

(۵)

ناخداهانس تین که وضعیت را برای مسافران توضیح میداد کلمات پایانی را این چنین ادا کرد : و این، خانم‌ها و آقایان، وضعیت کنونی ماست . ما در معرض خطر فوری نیستیم، و هیچ شکی ندارم که بزودی محل مارا پیدا خواهند کرد. و اکنون باید بهترین کار را که میتوانیم انجام دهیم.

او سکوت کرد و با سرعت و دقت به چهره‌های ذرا احت و هیجان زده مسافران نگریست. با همان نگاه کسانی را که ممکن بود سبب درد سر شوند شناسائی کرد – آن مرد کوچک اندام باحالت عصبی، و آن خانم کج خلق و عبوس که دستمال را در دستان خود می‌پیچاند. احتمالاً آندو یکدیگر را خشی خواهند کرد ، اگر تواند آندورا پهلوی هم بنشاند ...

ناخدا ادامه داد: کایستان هاریس و من - فرمانده او است، من فقط بعنوان مشاور کارمی کنم - راه کاری تهیه کرده‌ایم. غذا مشکلی نیست و جبر دیندی می‌شود، ولی کافی است، بخصوص اکنون که هیچ‌کدام از ما در گیرفهالیت بدنه نیستیم . ما مابل هستیم از بعضی خانم‌ها تقاضا

آقای کاپیتان، آبا نظری دارید؟
 پات سرش را بطرفین تکان داد و گفت:
 من شک دارم که چنین اتفاقی بیافتد، درست است، هوای داخل
 فایق باید ماراشناور کند، ولی مقاومت غیار فوق العاده است، ممکن است
 عاقیت الامر روزی بدینظر بیان بالا برویم ولی شاید پس از هزاران سال،
 مرد انگلیسی که بمنظور تحریم سبد نامید شده باشد پرسید:
 من موقع ورود به فایق یکدست لیاس فضائی در محفظه بروندی
 دیدم، آبا کسی میتواند آنرا بپوشد و بطرف بالا شناکند؟ اگر این کار
 ممکن شود گروه نجات را جستجو خواهد دانست که ما کجا هستیم.
 کاپیتان هاریس بانار احیا پایانش، او تنها کسی بود که میتوانست
 آن لیاس را بپوشد، اپته آنهم برای مواقع بسیار ضروری و اضطراری
 تهیه شده بود.
 بالاخره پاسخ داد: من کاملاً مطمئن هستم که این کار غیر ممکن
 است، من تردید دارم که یک انسان بتواند در مقابل مقاومت این غیار
 حرکت کند. وعلاوه بر آن کور هم خواهد بود، و چگونه می‌داند که
 کدام راه بطرف بالاست؟ و بعد از بیرون رفتن او، چگونه میتواند در
 فایق را بیندید؟ بمحض آنکه غیار بدرونوں فایق نفوذ کند هیچ طریقی
 برای بیرون ریختن آن نیست. ملماً شما نی توانید آنرا بپیرون
 پیماز کنید.

پات میتوانست باز هم توضیح بدهد، ولی تصمیم گرفت سخن را
 به همیجga ختم کند. ممکن بود مسافران پاشیدن این مطالب روحیه
 خود را زدست بدهند، و اگر تا آخر هفته گروه نجات تواند کاری صورت
 دهد وضع وحشتناکی پیش میآمد. او بعنوان فرمانده فایق بایستی این

کنم بهمیس و بلکیتز کمک کنند - ایشان کارهای اضافی زیادی داشته
 و میتوانند با کمک معاونان خود کار را بهتر انجام دهند. بدون هیچ شک
 و تردیدی بزرگرین مشکل ما اینستکه حوصله مان سرمیرود. آیا کسی
 با خود کتابی بهمراه آوردہ است؟

جستجو و کاوشن در کیف دستی ها و سبد ها شروع شد. جمع
 کل چیزهایی که بدست آمد بشرح زیر بود: تعداد زیادی راهنمای
 توریستی ماه، رومانی بنام تارنچ و سبب «Orange and apple»
 که مربوط به مکالمه بین خانم نل جوین^۱ و سرایز لاک نیوتون^۲ و پروفوشن
 نریں کتاب سال شناخته شده بود؛ کتابی از انتشارات دانشگاه هاروارد^۳
 بنام شین «Shane»، و یک نسخه کوچه مجله نیویورک تایمز
 Times چاپ زمین، کتابهای زیادی تبدیل شده، ولی با جیره هندی دقیق
 میتوانستند ساعتهاي متعددی و زیادی را که در پیش بود پیر کنند.

ناخداد افزود: من فکر می کنم باید یک کمیته تفریحات تشکیل
 بدهیم و آن کمیته تصمیم بگیرد باوسایلی که در اختیار داریم چه باید
 کرد. آیا نکته ای هست که مایل باشید کاپیتان هاریس یامن آنرا توضیح
 بدهیم؟

مردی که لهجه انگلیسی داشت و از چای صرف شده تعریف و
 تمجید کرده بود گفت: فقط یک نکته هست که مایل هستم آنرا پر مسم
 قریان، آبا کوچکترین شانسی هست که فایق خود بخود بالا برود؟ منتظرم
 اینستکه - اگر این غیارها مثل آب هستند، آبا زودتر باید بر ترمای صورت
 حاب با یک چوب پنهان بسطح آن نخواهیم رفت؟
 ناخدا به هاریس نگریست و گفت: این سؤال مربوط به شماست

توهنهای زجردهنده را در مغز خود حفظ کند، زیرا بیرون ریختن آنها جرأت خود او را هم کاهش میداد.

هانس تین گفت: اگر سوال دیگری نیست، من پیشنهاد می‌کنم خودمان را یکدیگر معرفی کنیم. چه بخواهیم وچه نه، مجبوریم یکدیگر عادت نمائیم، بنابراین اجازه بدید بینیم که چه کسانی هستیم. من یک بیک می‌برسم و هر کدام از شما نام، حرفه شهر و محل سکونت خود را بیان کنید. اول شما آقا.

رابرت بران^۴، مهندس راه و ساختمان، بازنشسته کینگزتاون^۵ جمالیکا^۶.

ایروینگ شوستر^۷، وکیل دعاوی، شبکاگو^۸ - و همسرم مایر^۹.

نیکل جایباواردن^{۱۰}، پروفسور جانورشناس، دانشگاه سیلان^{۱۱} برادبنا^{۱۲}.

وقتی این معرفی ادامه داشت، پات‌هاریس از اینکه در این توپیدی محض یک خوش شانسی آورده است خیلی خوشحال بود. ناخدا هانس تین با توجه به خصوصیات، تجربه و آموزش شخصیتی که داشت یک رهر کامل بود؛ در حال حاضر او کوشش می‌کرد این مردم را که هر یک احتراف و خصوصیاتی متفاوت باشد گشتنگ و یک کاسه کند، واز آنها یک‌تیم بازارد. او این چیزها را موقعی آموخته بود که ناوگان کوچک او - اولین ناو گان فضائی که بخود جرأت داده بود در مواردی مدارپیون و در حدود سه‌میلیارد مایلی خورشید پرواز کند. هفته‌های بی دری در فضای تهی متعلق مانده بود. پات‌هاریس که سی سال از ناخدا جوان نبود و هر گز مسافرتی دورتر از سی ستم زمین و ماه نداشت از این

تعویض فرماندهی که بصورت تاکیکی انجام شده بود هیچ شکایتی نداشت. او نه تنها از این کار ترجیح داشت بلکه از اینکه ناخدا اورا فرمانده وریس میخواهد تا اداره‌ای شرمنده بود و آنرا لطف ناخدا میدانست، ولی او بهتر از هر کس درک کرده بود که فرمانده کیست.
دونکان مک‌کنزی^{۱۳}، فیزیکدان پایگاه دیدبانی مونت استرولو مو^{۱۴}، کانبرا^{۱۵}.

پیر بلانشارد^{۱۶}، محاسب هزینه، شهر کلاویوس، ماه.

فلیپس مورلی^{۱۷}، روزنامه‌نگار، لندن^{۱۸}.

کارل جانسون^{۱۹}، مهندس اتم شناس، سیول کفسکی^{۲۰}، پایگاه فارساید^{۲۱}.

خبلی جالب بود؛ مجموعه‌ای از اشخاص با استعداد و دانشمند، همه آنها دارای مشاغل بالای اجتماعی، مردمی که به عاده می‌آمدند همیشه یک چیز غیرمعمول داشتند - حتی اگر بول بود. ولی اکنون همه مهارت و تجربه در سلن زندانی شده، و بینظر هماریس رسید که هر کاری برای آنها از این وضعیت انجام دهد.

چیزی را که اکنون ناخدا هانس تین میخواست به اثبات برساند، یک امر واقعی نبود، او هم مثل هر انسان زنده‌ای میدانست که دارد با سرورفتن حوصله و غلبه ترس می‌جنگد، آنها از محل زندگی اصلی خود بهیغوله‌ای پرتاب شده بودند؛ آنهم در عصری که جهان ارتباط و ترقی بود، بطور ناگهانی از قبیه نژاد بشر جدا شده و در این مقاطع افتاده بودند، را بیو، تلویزیون، تله‌فون، روزنامه، سینما، تلفن - همه اینها اکنون برای شان همان معنی را داشت که برای انسان عصر حجر میداشت. آنها مثل بعضی از قبایل قدیمی بودند که بدور آنها جمع

شده و محیطی پرازوحست داشتند که انسان دیگری در آن نبود. در سلن حتی یک بسته ورق بازی هم نداشتند.

ناخدادا با خود گفت، این فکر خوبیست، میس با صدایی بلند گفت:
میس مورلی، فکرمی کنم شما بعنوان یک روزنامه‌نگار یک دفترچه
پادداشت با خود داشته باشید؟
— بله، ناخدا.

— آیا هنوز پنجاه و دو برگ سفید در آن هست؟
— فکر می کنم باشد.

— بنا بر این باید به شما پیشنهاد کنم آنها را قربانی کنید. خواهش
میکنم آنها را از دفترچه جدا کنید و علاوه روی پنجاه و دو کارت را
روی آن بکشید. نیازی نیست که هنرمندانه باشد، فقط کافیست خوانا
بوده و از پشت کاغذ ییدا نباشدند.

بلکن نظر پرسید: چگونه میخواهید آنها را بر بزنید؟
— یک مسئله جالب که کمیته تفريحتات باید آنرا حل کند. آیا
کسی هست که در اینکار استعداد داشته باشد؟
ما بر اشuster تسبیح عجولانه گفت: من عادت دارم با کارت فال
بگیرم. شوهر او از این صحبت زیاد خوش نیامد، ولی بر عکس
ناخدادا شاد شد و گفت:

عالیست، با وجودیکه از نظر فضای قدری در مضيقه هستیم ولی
من امیدوار بودم بتوانیم یک بازی راه بیاندازیم.

حالا خانم شوستر هم مثل شوهرش خوشحال نبود.
او گفت: ولی این سالها بیش نبود، و من — من زیاد کار نکرده‌ام.
و اکنون همگی خنده‌های توده‌نی بود، حتی ناخدا هم نتوانست

با آنهمه تجربه نقش صورت خود را نایت نگه دارد. خانم شوستر با پنجاه سال سن و یکصد کیلو وزن قیافه دختران خوانده از کسر کر را داشت.

ناخدادا گفت: مانع ندارد، این روحیه است که اهمیت دارد.
چه کسی به خانم شوستر کمک می کند؟
بروفسور جایا وارد گفت: من چند کار تأثیری آمانوری انجام
داده‌ام. بیشتر کارهای برشت^{۲۲} و ایس^{۲۳} بوده‌اند.

داوطلب دیگری برای این کار نبود، بنا بر این ناخدا بروفسور و خانم شوستر را در گزار هم جای داد و به آنها گفت که بر نامه‌بریزی را شروع کنند. پنطر نمیرسید که این زوج ناهمراهگ بتوانند برای یک کار تفریحی برنامه‌ای نهیه کنند. ولی گاهی انسان اشخاص را دست کم میگیرد. و حالا مسئله این بود که همه مشغول شوند — چه بوسیله انجام وظیفه و چه با همکاری کردن با دیگران.

هانس تین گفت: بسیار خوب، حالا آنکه کسی نظریه‌ای دارد آنرا به گمبه بدهد. اکنون خواهش میکنم باهایتان را دراز کنید، هر کس نام، حرفه و شهر خود را ذکر کرد؛ بسیاری از شما ممکن است دارای نظرات مشترکی بوده با رفای مشترکی داشته باشید، شما چیزهایی فراوانی دارید که میتوانید در مورد آن بحث کنید. او به آهستگی از فروض زمان زیادی دارید که بحث کنید.

ناخدادا مشغول مشورت با ایت هاریس بود که دکتر ملک کنزی در گایین خلبان به آنها بیوست. فریبکدان استرالیائی خیلی نگران پنطر نمیرسید — حتی بیشتر از آنچه که وضعیت نشان میداد تراحت و نگران نبود.

او با عجله به بیان صحبت آندورفت و گفت: چیزی هست که میخواهم به شما بگویم تا خدا، اگر نظر من درست باشد ذخیره هفت روزه اکسیژن یک امید موهم و بی معنی خواهد بود و خطرات جدی تری در پیش است.

- مظور نان چیست دکتر؟

دکتر استرالایانی با دست به بیرون قایق اشاره کرد و گفت: اگر ما، ما بوسیله این غبار پوشیده شده ایم و بایستی اذعان کنم که بهترین عایقی است که در دنیا وجود دارد. حرارتی که بوسیله بدن و ماشین های مابایحاد می شوند از سطح بدن بطرف فضای آزاد میگیریزد، ولی این حرارت در اینجا به تله افتاده و نمیتواند بیرون برود، این بدان معنی است که ما مرتب گرمتر و گرمتر می شویم - ناوقتی که بیرون.

ناخدا گفت: خدای من! من هرگز به آن فکر نکردم، خوب، دکتر چقدر طول می کشد؟

- نیمساعت به من فرصت بدهید تا بتوانم محاسبه دقیقی انجام دهم، فعلاً حدس من اینست که حد اکثر یک شباهه روز.

وجود ناخدا را موجی از تومیدی فرا گرفت، احساس کرد معده اش درد گرفته است. این درد درست مثل همان دردی بود که پار دوم اجرای سقوط آزاد به آن دچار شده بود، (ونه او لین بار - زیرا آن موقع آمادگی داشت ولی مرتبه دوم بخود مطمئن بود). اگر این تخمین درست درمیآمد همه امید آنها بر عاد میرفت، اکنون آنها دردام بودند و یک هفته فرصت نیز یک رقیبای دور دست و شاید غیرقابل دسترس بنظر میرسید. حالا فقط یک روز، خدای من، حتی اگر هم اکنون هم

آنها را پیدا کنند محل است بتوانند در عرض یک روز تجاشان بدهند، دکتر مک کنزی گفت: میتوانید بهمیزان الحراره کاین نگاه کنید، ممکن است به شما چیزی نشان بدهد. هانس تین بطرف پانل کنترل نگاهی انداخت.

او گفت: میترسم حرف و حدس شما درست باشد، هم اکنون در درجه بالا رفته است.

- در هر ساعت یک درجه، این تقریباً همان است که من گفتم. ناخدا بطرف هاریس که با چشم انداز از حدقه درآمده به این بحث هولناک گوش میداد برگشت و گفت: آیا چیزی هست که بتوانیم بوسیله آن هوا را خنک کنیم؟ چقدر نیروی ذخیره در سیستم تهویه مطبوع داریم؟

قبل از اینکه هاریس بتواند باشی بدهد، فیزیکدان یا بی صبری خود را جلو آنداخت و گفت: این امر بعما کمکی نخواهد کرد. کاربرای که یک دستگاه میرد میتواند انجام دهد اینست که گرما را از اینجا بیرون براند، و در این شرایط درست این همان کاریست که نمیتواند انجام دهد. اکنون دور ادور را غبار محاصره کرده و اگر سعی کنیم دستگاه

نهاده را تندتر برآه بیاندازیم کارها بدتر خواهد شد.

سکوتی آزار دهنده در میانشان برقرار شد، پس از لحظاتی بالآخره ناخدا گفت: دکتر، خواهش میکنم محاسبه دقیقی بعمل آورده و مر اسریعاً در جریان پنگدارید. و بخاطر خدا اجازه ندهید این صحبت ازین ماسه نفر به بیرون درز کند.

ناخدا غفتاً احساس پیری کرد، او از دردست گرفتن فرماندهی

لدت میرد، ولی حالا پیش بینی میکرد که این فرماندهی فقط یک روزه است.

اسکی های غبار نورد با درنظر گرفتن مساحت ساخته شده بودند، سرعت، راندمان و صرفه جویی و تنها چنینکه در آنها ملاحظه نشده بود راحنی سرنشینان بود. این اسکی هاشامت بسیار کمی با سان داشتند. در حقیقت کل ساحتان آنها بیشتر از یک سورتمه دو صندلی برای حلبان و یک سرنشین نود. - یک سایه بان بالای سر برای محافظت در مقابل اشعه خورشید، یک بالال کنترل ساده، موتوزو دوبروانه دریشت سر، یک محافظه برای ابزار و تجهیزات، سیستم آبرآ کامل میکرد. یک اسکی مبتنی است یک یا دو و گاهی سه سورتمه را به خود قلاب کرده و بکشد. ولی این اسکی غبار نورد خلبان سبک مسافت میکرد، راه را بصورت زیگزاگ میپرسد و کیلومترهای هریع در سطح دریا را میورد بررسی قرار میداد، انتهای تاکنون هیچ اثری از سلیمانیه بود.

راننده آن بوسیله رادیویی لاس فضایی به همراه خود گفت:

جورج، فکر میکنی چه اتفاقی بر ایشان افتاده است؟ من که باور نمی کنم اینجاها باشند.

- پس کجا می توانند باشند؟ آبا بوسیله وجودات خارجی هضا زیبوده شده‌اند؟

راننده بالعنی تیمه جدی گفت: من تقویساً آماده‌ام که این نظریه را پیدا فرم. زود یا ذره، بالآخره دمه خسارت‌دادن خواهد پذیرفت که پسر با عزاده‌ای دیگری روبرو خواهد شد. این ملاقات ممکن است

در آینده‌ای دور اتفاق یافتد، ولی از هم‌اکنون هر اتفاق افسانه‌مانندی که روی بددهد و توضیحی برای آن وجود نداشته باشد سبب سرزنش کردن آن موجودات خواهد شد.

جورج گفت، بهتر است سه پایگاه گزارش پدهیم، تمام سطح مطلعه را بازدید کرده و هیچ نقطعه‌ای نمانده است که مجدد آنرا بررسی کیم. تا طلوع خورشید فرصت زیادی نیست، ولی من از این نور لعنتی زمین مورمور می‌شود.

او رادیوی غبار نورد را روشن کرد و معرف رادیویی خود را ادا کرد و افزود:

غبار نورد دو صحبت می‌کند، کنترل ترافیک بگوش.

- اینجا کنترل ترافیک پایگاه روریس، آیا چیزی پیدا کرده‌ید؟

- حقیقی یک ردها. شما چه خبر دارید؟

ما فکر نمیکیم سلن در دریا باشد، بگوش باش سر مهندس میخواهد با شما صحبت کند.

- بسیار خوب بگوش.

- سلام غبار نورد دو، لوژنس صحبت می‌کند. سیستم تحقیقاتی پلانو اخیراً وقوع یک زلزله را در نزدیکی کوههای غیرقابل دسترس گزارش داده است. این زلزله در ساعت نوزده و سی و پنج دقیقه رویداده و طبق برنامه در آن وقت سلن باید در دریاچه آتشستان باشد. آنها فکر می‌کنند سلن در همان حوالی کوهستان دچار سقوط بهمن شده، بنابر این بطرف کوهستان حرکت کنید و بینید آیا شاهه‌ای از ریزش کوهها وجود دارد یا خیر، بگوش.

راننده غبار نورد بی‌صبرانه پرسید: آیا شناسی هست قریان؟ آیا

و قوع زازله دیگری پیش بینی شود؟ بگوشم.

-طبق اظهار نظر سیستم تحقیقاتی ژئوفیزیکی احتمال آنسیار کم است. آنها میگویند هزار سال پیش چیزی شبیه به این پیش آمده است. اکتون ناراحتی‌ها بر طرف شده‌اند. بگوشم.

-امیدوارم درست گفته باشند. وقتی بدربایجه آتششان را سیدیم تماس خواهم گرفت، باید حدود پیست دقیقه طول بکشد تا به آنجا برسیم تمام.

ولی فقط بازده دقیقه طول کشید که غبار نورد دو همه امیدها را بیاد داد.

-غبار نورد دو صحبت می‌گند، درست است، من میترسم هیچ وقت بدربایجه نرسم، سمت عمومی من هتوز بطرف درربایجه است. ولی سیستم تحقیقاتی درست گفته است، زلزله بسیار شدیدی رویداده! ریزش‌های بسیار زیادی اتفاق افتاده و مابرای گذشتن از بعضی از آنها با اشکالات زیادی موواجه شدیم، هر ریزش احتمالاً هزاران تن منگ را با خود بهمراه دارد، اگر سلن در زیر هر یک از اینها باشد، هر گز آنرا نخواهیم یافت و جستجوهای ما فاقد ارزش است. بگوشم.

سکوت در مرکز کنترل ترافیک آنقدر طول کشید که غبار نورد دو مجدداً گفت:

پایگاه، پایگاه، آیا صدای مرا شنیدید؟ بگوشم.

سرمهندس با صدای خسته‌ای گفت: پله شنیدم. بینید آیا میتوانید اثری از آنها پیدا کنید. غبار نورد یک را به کمل شما میفرستم. آیا مطمئن هستید که هیچ راهی برای بیرون کشیدن آنها از زیر ریزش نیست؟ بگوشم.

-حتی اگر جای آنها را هم پیدا کنیم، هفته‌ها طول میگشد. من ریزشی دیدم که سبصدتر طول داشت. اگر شروع به کاوش کنید، بدون شک منگ‌ها دوباره پائین میریزند. بگوشم.

-بسیار خوب، چه چیزی پیدا کنید و چه نکنید، با دقت بسیار پیش بروید و هر پازدیده دقیقه یکباره گزارش بدهد. تمام.

لورنس خود را از جلوی میکرفن به عقب کشید، او جسمًا و روحًا خسته بود. کار دیگری نمی‌توانست بکشد هیچکس دیگر هم نمی‌توانست کاری انجام دهد. در حالیکه سعی میکرد افکار خود را منظم کند بطرف جنوب و ایستگاه تحقیقاتی رهسپار شد و به هلال زمین نگریست.

مشکل بود باور کند که زمین در آسمان جنویی ثابت ایستاده است. آن چنان نزدیک به افق که هر گز نه طلوعی داشت و نه غروبی. هر کس هر قدر هم که در ماه باشد نمی‌تواند این حقیقت را بپذیرد. واقعیتی که همه فکر و دانش پیش را نقض کرده بود.

بزودی غم و اندوه از دست رفتن سرنشیان سلن در همه جا پراکنده خواهد شد، هزاران زن و مرد بطور مستقیم و غیر مستقیم در این حادثه درگیر بودند.

در حالیکه در افکار خود غرق بود مشاهده کرد که افسر مخابرات پایگاه سعی میکند توجه او را بخود جلب کند.

-معذرست میخواهم قربان، شما به غبار نورد یک دستوری ندادید، میتوانم من این کار را بکنم؟

-چه گفتید؟ اوه بله، بله خواهش میکنم، به او بگویید بدریاچه آتشفشار و به کمک غبار نورد دویبرود. با او ابلاغ کنید به کار جستجو در دریای تشنجی پایان داده ایم.

(۶)

خبر پایان دادن به جستجوی سلن در موقعی به دکتر تام لاوسن رسید که با چشم انداختن خون گرفته در اثر بیخوابی مشغول نگاه کردن و بررسی سطح های از درون تلسکوپ یکصد سانتیمتری خود بود. او تلاش زیادی کرده ولی اکنون بنتظر میرسید که همه آن بیهوده بوده است. سلن اصولاً در دریای تشنجی بوده و بالعکس در جانی قرار داشته که او هر گز نمیتوانست آنرا پیدا کند - سلن در زیر سکه های کوهستانها از جسم مخفی شده و بخوبی در درون نوده هزاران تن آن مدفون گشته بود.

اولین واکنش تام بخاطر این نبود که به مدفون شدگان علاقه داشت، بلکه بعلت هدر رفتن کوشش های خود به سختی عصبانی بود. این جمله آن فضانورد جوان جهانگردان گمشده را پیدا کرده هیجوقت بصورت سرمنته روزنامه در نمی آمد. وقتی رویاهای طلائی او محو شدند در حدود سی ثانیه به همه کس فحش میداد، اولبا چنان حرارتی بد ویراه میگفت که اگر همکارانی که اخلاق اورا هم میدانستند میشنیدند به سختی تعجب میکردند. در حال خشم و جنون شروع بیاز کردن و سابل

- | | |
|-----------------------|------------------------|
| 1. Nellgwynn | 2. Sir Isaac Newton |
| 3. Harvard | دانشگاه معروف آمریکائی |
| 4. Robert Bryan | 5. Kingston |
| 6. Jamaica | 7. Irving Schuster |
| 8. Chicago | 9. Myra |
| 10. Nihil Jayawardene | 11. Ceylon |
| 12. Peradeniya | 13. Duncan Mckenzie |
| 14. Stromlo | 15. Canberra |
| 16. Pierre Blanchard | 17. Phyllis Morley |
| 18. London | 19. Karl Johanson |
| 20. Tsiolkovski | 21. Farside: |
| 22. Brecht | 23. Ibsen |
| 24. George | |

دیدهای خود که از سایر قسمهای قمر عاری بگرفته بود کرد، او از موقبت خود کاملاً اطمینان داشت. ثوری او کاملاً منطقی بود. — در حقیقت آن ثوری بربایه یکصد سال تجربه بنا شده و کاوش بوسیله اشده مادون قرمز حداقل به شروع جنگ جهانی اول بازمیگشت. در زمان جنگ با این اشده محل کارخانهای دشمن را از روی حرارتی که آزاد میگردند پیدا کرده و بمیاران میتوانند. چون سلن هیچ اثر قابل رؤیتی از خود در طول دریا بجا نگذاشته بود، مسلماً باید ردی از خود بصورت غیر مرئی بجا نگذاشته باشد که بتوان بوسیله اشده مادون قرمز آنرا یافته. پروانهای آن غبار نسبتاً گرم شده راتا یک قوت به اطراف میبرانند و آنرا روی حاشیه سردر بر اطراف میباشند. چشمی که قادر بود اشده حاصله از گرما را ببیند، حتماً میتوانست اثر آنرا نیز پس از ساعتها پیدا کند. ولی در این مرحله زمان یک عامل حیاتی بود و قبل از اینکه آفتاب همه اثرات گرمای ناچیز و بسیار ضعیف را ازین بین ببرد باشی بآفته میشد. ولی حالا که سلن در دریا بود، دلیلی برای سعی کردن نمیتوانست وجود داشته باشد.

* * *

این امر که هیچگدام از سرتیستان سلن از قطع برنامه جستجو آگاهی نداشتند و نمیدانستند که غیار نوردها نلاش خود را متوجه حاشیه کوهستان نموده اند بسیار خوب بود، ولی خیلی بهتر بود که آنها از پیش یعنی دکتر مک کنزی نیز خبر نداشتند. فیزیکدان بر روی یک طرح گرافیک خود ساخته منحنی افزایش

درجه حرارت را زسم گرده بود. رأس هر ساعت او درجه حرارت را از روی میزان الحرارة کاین سلن کنترل کرده و تیجه را بصورت منحنی ثبت مینمود. در صورتیکه پیش بینی او درست در میآمد یعنی در عرض یست و چهار ساعت درجه حرارت به یکصد و ده درجه فارنهایت میرسید تیجه خیلی وحشتنگر بود، و اولین مرگ در اثر گرما انفاق میافتاد. مکانیزی از هر طرف که موضوع را بررسی میکرد حداکثر فرست زنده ماندن فقط یست و چهار ساعت میشد. در این شرایط نلاش ناخدا هانس تین برای حفظ روحیه میتوانست فقط یک بلوف باشد. او چه موفق میشد و چه نمیشد حداکثر تا فردا زنده بودند.

اکنون روپردازدن با مرگ یک واقعیت بود، و مثله ایکه میماند انتخاب بین مثل یک انسان مردن و یا حیوان و ارجان دادن بود که مسلماً بایستی اولی را انتخاب میگردند. البته، حتی اگر سلن تا آخر دنی هم پیدا نمیشد، نوع مردن تفاوتی نداشت، زیرا هیچکس نمیدانست که سرنوشتیان آن آخرین ساعت خود را چگونه گذرانده‌اند. ولی موضوعی که اهمیت داشت شکل زندگی و مرگ انسان است.

ناخدا هانس تین وقتی میخواست برای این ساعت برنامه‌ریزی کند، بخوبی از این مطلب آگاهی داشت. بعضی از مردان اصولاً برای رهبری کردن زاده می‌شوند، و ناخدا یکی از آنان بود. تهی بودن دوران بازنشستگی او ناگهان پرشده و برای اولین بار پس از ترک کابین فرماندهی خود در سفینه ستاروس^۱ مجدداً احسان فرماندهی میگرد. تا وقتی که خدمه کوچک و جمع و جور او مشغول بودند تیازی به فکر کردن برای حفظ روحیه وجود نداشت برای مثال، آن بازی پوکر، از محاسب اداره‌فضائی، مهندس راه و ساختمان بازنشسته و دونفر مأمور قوه

مجزیه که از نیوبورک به مرخصی آمده بودند هر افت کرده و روحه شان را حفظ میکرد، با این نگاه میشد تشخیص داد که «مه آنها از هو کریازان قهار هستند».

بیشتر مسافران در گروههای چندتائی مشغول بحث و گفتگوی دوستانه و شاد بودند. کمیته تفریحات هنوز در حال تشکیل جلسه بود و پروفسور جایاوردن گاهی یادداشتی بر میداشت، در حالیکه خانم شوستر علیرغم کلیه کوشش‌های شوهرش برای خفه کردن او مشغول گفتن خاطراتی مسخره‌آمیز و خنده‌دار از زندگی گذشته خود بود، تنها کسی که تا اندازه‌ای با دیگران فاصله داشت دوشیزه مورلي بود که خبلی آرام و با دقت مشغول تسویت مطالیی در باقیمانده دفترچه بادداشت خود بود. شاید مثل یک روزنامه‌نگار ورزیده و خوب حاده را ثبت میکرد؛ ناخدا هانس تین میدانست آنجه را که اومی نویسد خیلی کم هیجان‌تر از واقعیتی است که بر آنها حکم‌فرماس است، و اصولاً تردید داشت که این بادداشت‌ها بدست کسی بر سند و با خوانده شوند. اونگاهی به ساعت خود انداخت و وقتی متوجه شد زمان زیادی گذشته تعجب کرد. او باید اکنون در طرف دیگر ماه و در شهر کلاویوس باشد. صرف شام در هتل هیلتون ماه، و بعد از آن یک مسافرت به - ولی مهم نبود، نباید در باره آینده‌ایکه وجود ندارد فکر کند. زمان حاضر بود که باید همه توجه خود را به آن معطوف نماید.

بهتر آن بود که قبل از آنکه در جه حرارت هوا غیرقابل تحمل شود بخوابند. سلن هیچگاه یک خوابگاه - یا یک مقبره برای وضعیت حاضر - نبوده است، ولی حالا باید به آن تبدیل میشود. این عمل مخصوص کمی بررسی و تحریر بزری، و قدری اعمال خسارت به کمیته جهانگردی

بود. بیست دقیقه طول کشید تا ناخدا توائست برآورد وضعیت تعاید؛ سپس با مشورتی کوتاه که با هاریس انجام داد، تقاضا کرد همگی به او توجه کنند.

گفت: خانم‌ها و آقایان، ما همگی یک روز پراضطراب و داغ را گذرانده‌ایم و بهترین کار آنست که بخواهیم. ولی برای اینکه بخواهیم مشکلاتی در پیش داریم، من برسی‌هایی بعمل آورده و کشفیاتی تیز کرده‌ام، طور مثال باتلاف کمی دسته‌های واقع ما بین صندلیها بیرون می‌آیند. البته ممکن است اینکار سبب آتش‌شود که کمینه جهانگردی مارا تحت تعقیب قرار دهد، ولی بهر حال بادر آوردن دسته‌ها ده نفر از ما می‌توانند روی صندلیها و بقیه در کف قایق دراز بکشند.

نکته دیگری هم هست. همانطور که احسان کرده‌اید، کاین نسبتاً کمتر شده، و این افزایش گرماتای مدتی ادامه خواهد داشت. بنا بر این پیشنهاد می‌کنم لایه‌ای عیرض‌روری را از دستان خارج کنید؛ در حال حاضر سلامت ماندن خبلی از محجوب و با حیا بودن مهم‌تر است. (او به آهستگی و بطروری‌که کمی صدایش را آتش‌شود افزود: وزیده‌مان از سلامت بودن بسیار با اهمیت ترمی باشد - اما هنوز ساعتی مانده تا به آن بررسیم).

برای جلوگیری از افزایش گرم‌ما چراغ‌های کاین را خاموش می‌کنیم، و چون هیچکس میل ندارد در تاریکی کامل به‌اندیزه‌های اضطراری را یا قادر کم روش میگذاریم. یک نفر از ما در تمام مدت بحال است بی‌دراز و بگهیانی روی صندلی خابان خواهیم ماند، آقای هاریس هم اکنون مشغول تهیه لیستی است که هر دو ساعت یک‌نفر این کار را انجام دهد. حرقه گذشته او از دروغ بظهور کلی بدور و مایل نبود

در آخرین لحظات زندگی دروغ بگویید، او از این بم داشت که تحت چنین شرایط طاقت فرسائی از نقطه نظر گرمای هوا مسافران توانند خواب راحتی داشته باشند. موقع یبوستن «عجرا»، بهیچوجه محتمل نبود.

میس ویلکینز که تا اندازه‌ای هوشمندی حرفه‌ای خود را از دست داده بود، آخرین نوشیدنی را برای کسانیکه مایل بودند آورد، بیشتر مسافران هم اکنون لباسهای روثی خود را از تن خارج کرده و آنها بکه محظوظ تر بودند انتظار می‌کشیدند تا چرا غهای کاین خاموش شود. چرا غهای خاموش شدند، داخل کابین سلن در دور کمرنگ قرمز یک ظاهر فاقیزی داشت - ظاهر بکه در موقع ترک پایگاه روپرس در چند ساعت قبل بهیچوجه قابل بیش بینی نبود. یست و دونفر زن و مرد، بیشتر آنها تا حد زیر یوش عریان، بصورت دراز کش روی صندلیها و گفت قایق برآ گند شده بودند. تعدادی از خوش شالیس ترها بلافاصله مستحول به خر خر کردن شدند، ولی برای تعدادی دیگر خواهیدن به این آسانی میسر نبود.

کاپیتان هاربس موضعی در انتهای قایق انتخاب کرده بود، او در کابین نبود و در آشپزخانه باریک قایق جای گرفته و موضع بسیار مناسبی داشت؛ زیرا به این ترتیب میتوانست با دقت همه را زیر نظر داشته باشد.

او نیفرم خود را تاکرده وبصورت بالش زیر سرش گذاشت و همانجا دراز کشید. شش ساعت بوقت نگاهبانی او مانده و امبدوار بود بتوانند بخوابد.

خواب! چقدر مسخره، آخرین ساعت عمر او در حال گذار بودند و او کاری بهتر از این نداشت که انجام دهد.

بقداری خسته و نامید بود که حتی این افکار هم نتوانست او را بهیجان بیاورد. قبل از اینکه سپاه خواب بر او غله کند مشاهده کرد که دکتر مک کنزی پکاردیگر میزان الحرارت را بررسی نمود و منحنی درجه حرارت را رسم کرد - درست مثل طالع بینی که به اسفل لاب خود میگرد.

پانزده متر بالاتر - فاصله ایکه میتوانست در این جاذبه ناچیز بایک قدم طی شود - صبح هم اکنون در حال طلوع بود، در ماه شفق و فلق وجود تدارند، ولی آسمان ساعتها قبل از طلوع آفتاب توید آمدن صحیح‌گاهان را میدهد. روشنایی منطقه البروج که در زمین قابل رویت نیست در فاصله‌ای دورتر از خورشید به چشم میخورد. این روشنایی با آرامشی غیرقابل توصیف خود را از افق بالامی کشید و هر لحظه بر تور آن افزوده میشد، تا بالآخر لحظات نمایان شدن خورشید فرا رسید. اکنون درخشندگی شیری رنگ رشته‌های سورزا بهین داشت افق ریخت. نور بکه شاید میلیونها بار روشن و درخشانتر از همتای خود در زمین بود، خورشید پس از پانزده روز غیبت از تاریخی سرید آورد و خود را در افق نشان داد. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا نتوانست قرص خود را از افق بالا بکشد، ماه چنان به آرامی گرد محور خود می‌چرخید که با هیچ معیار انسانی قابل احساس نبود، عاقبت شب پیاپان رسیده بود.

مدى جوهري رنگ از تور دریای تشنجی را یوشاند و آنرا از بند تاریکی نجات داد. اکنون بازتاب نور زمین تحت سبکه نور

خورشید در آمده و سایه هرشی کوچک بیش از یکصد متر طول داشت،
و اگر انسانی روی سطح ماه بود انتهای سایه خود را نمی‌توانست
مشاهده کند.

ولی هیچ انسانی در آنجا بود، غبار نورد یک و دو مشغول به
تلایشی بیهوده در دریاچه آتششان بودند، در فاصله پانزده کیلومتری
فایق، هنوز در تاریکی محض قرار داشتند؛ دوروز دیگر باقی بود که
روز واقعی همه سطح ماه را بپوشاند.

چراغ‌های ساخته دست پسر که بر روی غبار نورده نصب شده
بودند تو رخود را روی صخره‌ها می‌پاشیدند و دوربین‌های عکاسی دقیق
از آنها عکس می‌گرفتند، یک ساعت بعد این عکس‌ها بزمین میرسید و
تا دو ساعت بعد انسانهای روی زمین می‌توانستند آنها را ببینند.

با وجودیکه این کار نفعی برای کمیته جهانگردی نداشت، ولی
بخاطر سلن باید انجام می‌گرفت.

* * *

وقتی کاپیتان پات‌هاریس از خواب بیدار شد، هوای داخل فایق
خیلی آگر مترا شده بود، ولی این تگرما هنوز به آن شدت از آزار دهنده‌گی
نرسیده بود که خواب او را مخل کند، چند ساعت دیگر بوقت نگهبانی
او باقی مانده بود.

بس او جو دیکه هر گز قبل از شرکت رساند، همان نگذرالله بود، تسام
صداهای را که از آن بر می‌خاست می‌شاخت، وقتی موتوزها در حال
کار کردن نبودند، سلن تقریباً آرام و بی‌صدا بود؛ ولی پات هشیار شد،
صدای پیمایشی هوا و دستگاه حنک‌کننده با همان آهنجک همیشگی

پنگوشن میرسبدند. تغییری در آنها بوجود نیامده بود، ولی مثل اینکه
چیزی همراهیشان نمی‌کرد.

یک زمزمه بسیار حفيف، آنقدر ضعیف که پات فکر کردد نتیجه
توهمات اوست، ولی چرا آنرا نبیناشت؟ شاید ضمیر ناخودآگاه
اوست که این صدارا می‌شتد، زیرا نمی‌فهمید از چه جهتی می‌آید.
سپس غلتا درک کرد که همین صدا اورا بیدار کرده است، در
یک لحظه بقایای آثار خواب از مرد و بدنه اورخت بریست؛ فوراً از
جای خود بلند شد و گوش خود را بدریچه محافظه هوا چباند، زیرا
این صدای اسرار آمیز از بیرون می‌آمد.

اکنون دیگر می‌توانست آنرا بخوبی بشنود، حفيف ولی کاملاً
مشخص واو آنرا با تمام وجود احساس کرد. هیچ شکی در کار نبود؛
این صدای گذار دانه‌های غبار بود که مثل یک طوفان وحشت‌ناک از کنار
دیواره سلن در حال عبور بودند. معنی آن چه بود؟ آیا دریاپیکت بار دیگر
بحر کت در آمده؟ اگر اینطور است آیا سلن را با خود خواهد برد؟
هنوز کوچکترین لرزش و حرکتی در فایق مشهود نبود؛ فقط دنبای
ماورای سان بحر کت در آمده و

پات درحالیکه سعی می‌کرد همراهان خود را بیدار نکند بانوک
پنجه خود را به کابین تاریک خلبان رساند. نگهبانی دکتر ملک کمزی بود؛
دانشمند فیزیک خود را داخل صندلی خلبان چباند و از پنجه به بیرون
خیره شده بود! وقتی پات نزدیک شد سرش را بطرف او برگرداند و
زمزمه کرد؛ آیا اشکالی رویداده است؟
نمیدانم باید ببینم.

آندو به گسیار محفظه ورودی هوا رفتند و گوش خودرا برای مدت زیادی بدبواره قایق چسباندند. مک گنری گفت: مثل اینکه غبار در حال حرکت است، ولی نمیدانم چرا؟ یک معمای دیگر که مارا آزار میدهد.

• یکی دیگر؟

- بله، ومن نمیدانم چه اتفاقی برای درجه حرارت افتد است هنوز هم در حال بالا رفتن است ولی نه با آن سرعنه که انتظار آن میرفت. فیزیکدان از اینکه محاسبات او درست از آب در نیامده بودند تا اندازه‌ای ناراحت بود؛ ولی از نقطه نظر پات این اولین بخش خوشایند این موژیک مصیبت بار بود. او گفت:

دکتر، ناراحت نباشید؛ ماهمه دچار اشتباه می‌شویم. ولی این چند روزی بدهما فرصت میدهد که بتوانیم زنده بمانیم؛ من از این بیش آمد هیچگونه شکایتی ندارم.

- ولی من نمی‌توانسته‌ام اشتباه کرده باشم؛ محاسبه‌ایکه انجام شده خیلی ابتدائی است. ما دقیقاً میدانیم که بیست و دونفر انسان چه مقدار گرمای تولید می‌کنند، و این گرمای باید جایی برود.

- وقتی درخواب باشند نمی‌توانند گرمای زیادی تولید کنند، شاید این پاسخ مسئله شما باشد.

- آیا ذکر نمی‌کنید که من چنین مطلبی را در نظر می‌گیرم؟ بله آنچه را که گفتید مؤثر است ولی کافی نیست. دلیل دیگری در کار است که درجه حرارت آنقدر که باید بالا برود ترفته است.

پات گفت: دکتر؛ اجازه بدهید واقعیت را هرجه هست پذیریم

و سراسگزار باشیم، وحالا درمورد این صدا چطور؟
دکتر مک گنری با اکراه‌نمای پذیرفت که به مسئله جدید پردازند.
او گفت:

خوب؛ غبار در حال حرکت است و ما بیستم. بنابراین یک حرکت محلی محض است؛ و صراف اینظر میرسد که در عقب کاین جریان دارد. من تعجب می‌کنم که چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. او بیه آمدگی پشت سر شان اشاره کرد و پرسید: در طرف دیگر این برآمدگی چیست؟
- موتورها، عنیع ذخیره اکسیژن و تجهیزات خنک کننده...
- تجهیزات خنک کننده! البته! من بیاد دارم وقتی سوار می‌شدم به آن تو جه کردم. پرهای رادیاتور در آنجا هستند، آیا اینطور نیست؟
درست است.

خوب، حالا من نمیدانم چه اتفاقی افتاده است. پره‌ها آنقدر گرم شده‌اند که غبار اطراف خود را بگردش درآورده‌اند. درست مثل مایهات که وقتی گرم می‌شوند شروع بحرکت می‌کنند. فواره‌ای از غبار در بیرون بوجود آمده و گرمای مارا آزاد می‌کند. با توجه به این شائس اکنون درجه حرارت ثابت می‌ماند، مادر رفع و رحمت خواهیم بود ولی زنده می‌مانم.

در تابش قرمز رنگ داخل کاین دو مرد با ایندیکه طلوع گرده بود به چهره یکدیگر نگریستند. سپس پات به آهستگی گفت: من اطمینان دارم که توضیح آن همانست که گفتید، شاید واقعاً شائس پرما رو گرده باشد.

او نگاهی به ساعتش انداخت و پس از انجام یک مجامعت‌دهنی افزود: خورشید هم اکنون در حال بالا آمدن در دریاست: پاییگاه غبار نوردها را برای جستجو اعزام خواهد کرد، آنها محل تقریبی ما را می‌دانند و ده به یک شرط می‌شنم که در عرض چند ساعت محل دقیق ما را پیدا خواهند کرد.

— آیا باید این چیزها را به تاخدا پکوئیم؟

سله، لزومی ندارد، بگذاریم بخوابد. او نسبتاً روز سخت‌تری از ما داشته است. این خبر را می‌توانیم تا صبح فاش نکنیم. وقتی ملک کنیز به محل نگهبانی خود بازگشت، پات معنی کرد مجدداً بخوابد، وای نسی تو انت، در حالبکه چشمانش باز بودند دراز کشید، از اینکه سرتوشت تغییر کرده بود در شگفتی بسر می‌برد. غباری که در ابتدای کار آنها را پاکیده و سپس قرار بود کیا بشان کند، اکنون به کمک آنها شناخته و با گردش در آمدن گرمای اضافی را که تولید می‌کردنده به بیرون می‌کشید. آیا این گردش وقتی که خورشید اشعه سوزان خود را بدریا بتاباند باز هم ادامه خواهد داشت؟ او تمید است.

در خارج از سلن و در پشت دیواره آن، غبار هنوز در حال گردش و زمزمه کردن بود، پات ناگهان بخاره آورد که وقتی فقط یک طفل بود یک ساعت شیشه‌ای قدیمی داشت. و موقعیکه آنرا سرونه می‌گرد دانه‌های ریز شن از داخل یک سوراخ باریک از بالا به محفظه پائینی می‌یخستند، و سطح بالا رونده شن در آن محفظه گذشت زمان را نشان میداد.

قبل از آنکه ساعتها امروزی اختراع شوند، انسانها باید روز و شب خود را با استفاده از این دانه‌های ریز شن بستجند، ولی تا آن زمان هیچ انسانی گذشت عمر خود را از روی حرکت و گردش قواره غبار مشخص نکرده بود.

(۷)

در شهر کلاوبوس، فرماندار اشن و رئیس کمیته جهانگردی دیویس بتازگی جلسه خود را با بخش مقررات وقوایین پایان رسانده بودند. این جلسه از نوع دلپذیر و نتیجه بخش نبود، زیرا بیشتر وقت آن صرف بحث و مجادله درباره مدارکی شده بود که مسافران گشته داشت بر قبول مسئولیت امضا کرده بودند. در اوائل تشکیل کمیته جهانگردی دیویس از روش امضا گرفتن از مسافران مخالفت کرده بود، ولی قانون دانان اصرار ورزیده او و مجبور شده بود نظریات آنها را پذیرد. اکنون با این حادثه که پیش آمده بود دیویس خوشحال بود که تسلیم نظرات قانون دانان شده است.

علاوه، از آنجاکه میدید مسئولین پایگاه روزیس خدا کن نلاش خود را کرده اند راضی و خوشحال بود، زیرا طبق تجاربی که داشت میدانست اکثر آ در چنین مواقعی کار اصلی فدای تشریفات شده و در بوته اجمال میماند. در ایست کاملی که از مشخصات مسافران وجود داشت، قانون دانان روی یکی از گشت گذاره و به آن مشکوک بودند، ویشتر بحث آن جلسه نیز بر سر همان بود.

ناخدای معروف قضائی در لیست بدامهانس ثبت شده بود، و این امر سبب همه بحث‌ها گشته بود. امراضی جلوی نام او طوری بود که می‌شد آنرا هانس تین هم خواند؛ تا وقتی که با سخا از زمین نرسید کسی نتوانست روی آن تصمیم بگیرد. البته این امر اهمیت چندانی نداشت، اگر تاحدا بطور رسمی سفر می‌کرد قرمانداری موظف بود برای انتساباتی قائل شود، ولی حالا که تاحدا هم بصورت غیررسمی مسافرت می‌کرد فرمانداری تسبت به حمله مسافران وظیفه وجودانی داشت.

وبالآخر از همه اینها بحث و دونفر انسان مدفون شده بودند، ولی برای هیچ‌گدام تشریفات و احترامات تشیع جنازه و بخاک سپاری اجرا نشده بود و هیچ‌کس هم نمیدانست چه باید کرد.

ولی بعد از همه این صحیح‌ها و بحث‌ها سرمهم‌دانس لورتس که هنوز در پایگاه بود و ظائف و مستوی‌های دیگری داشت،

او به تدریت به کارهای که فاقد هیجان و کشش بودند می‌پرداخت. و وقتی که کوچکترین شانس برای زنده بودن مسافران وجود داشت او اوآسان وزمین و ماه را بهم می‌دوخت تا داشش به آنها برسد. ولی حالا که باید مرده باشد، او هیچ دلیلی برای بخطر انداختن جان مردان خود و در گیر کردن آنها در یک عملیات کاوش بدون نتیجه تمدید. او شخصاً هیچ مکانی را برای مدفون شدن آنها بهتر از این مقبره و آرامگاه ابدی نمیدانست.

در مردم بودن آنها سرمهم‌دانس را برتر لوزنس کوچکترین تردیدی نداشت؛ قطعات مختلفه قضیه کاملاً با هم چفت و جور بودند. زارله با بد درست در همان موقع که سلن در حال ترک کردن دریاچه آتشستان بوده

رخ داده باشد، راه آنها بوسیله ریزش کوه مسدود شده، و حتی کوچکترین قطعات ریزش می‌توانسته اند سلن را مثل یک اسپاب بازی کاغذی بهوا برتاب کنند. مسافران با گویز ناگهانی هوا به خارج دردم کشته شده‌اند، و اگر به احتمال یک در میلیون سلن توانته باشد از ریزش بهمن‌های سنگی گریخته باشد، بایستی امواج رادیوئی آن دریافت می‌شوند. اولین مشکل پیدا کردن قطعات و تکه‌های آنست؛ که با وجود وسائل پیشرفته قلز یاب امروزی باید حل آن آسان باشد، زیرا اگر زیر هزاران و باختی میلیون‌ها تن سرگ مدقون شده باشد می‌توان به سادگی آنرا یافت. چون با شکته شدن یا شکاف برداشتن بدنه هوای داخل آن بسرعت در پیرامون خلاء خود برآنکه می‌شود، می‌توان با استفاده از وسائل گازیاب آثار اکسیدو کردن و اکسیزن را پیدا کرد. وسائل گاز یاب همانهایی هستند که از آنها برای پیدا کردن نشت‌ها در سفینه‌های قضائی استفاده می‌شود. با بر این بمحض آنکه غبار تورده‌ها از جستجوی اولیه خود باز گشته‌اند بایستی آنها را به این سیستم‌ها مجهز کرده و مجدداً سرویس نموده و به منطقه اعزام نمود. نه - پیدا کردن قطعات شکته قایق آسان است، ولی بیرون آوردن آنها چندان ساده نیست و حتی ممکن است غیرمعکن هم باشد. او تی تواند تضمین کند که کار را با یکصد میلیون دلار الجام دهد (او قیافه مسئولین نامیں اعتبار را پس از شنیدن این رقم مجم کرد). از نقطه نظر فیزیکی امکان انتقال تجهیزات سنگین به آن منطقه وجود نداشت - از آن نوع تجهیزات که بتوانند میلیون‌ها تن خاک را جابجا کنند. غبار نوردهای کوچک هم بیفایده بودند؛ برای جابجا کردن

بخارتر آورد که او فضانور داشت که مشغول جستجو با تلسکوپ است. حتماً کسی به او گفته بود که این کار هم بفایده است. سر مهندس هیچگاه اتفاقاً ملاقات دکتر لاوسن را نداشته، او نمی‌دانست که این فضانور دعصبی و بسیار جوان، دکتر باهوش و منظرگرد - و چیزی که در مورد او بسیار با اهمیت است اینست که در لجاجت و سرمهختی نظیر ندارد.

لاوسن که با ناراحتی مشغول باز کردن وسائل دیدبانی بود، وقتی نوشت به دوربین مادون قرمز رسید لحظه‌ای توقف کرد، او از اینکه مرد عمل بود پس خود اتفاقاً می‌گردید؛ در حال حاضر بشدت خسته و کوفته بود و صرفاً احساس کنجه‌گاوی او را سریانگه میداشت. او فکر کرد اگر در وله اول موفق نشده متواتر پس از این استراحت کوتاه آزمایش را از سر برگیرد.

برای آخرین بار خواست نگاهی بدوربین مادون قرمز بیاندازد، وقتی این کار را کرد دریای تشنجی خط به خط در عدسی چشمی دوربین تعابان شد؛ نور قسمت‌های گرمتر بخوبی در سیستم تلویزیونی مشاهده می‌شدند و قسمت‌های سرد و تاریک از آنها مشخص بودند. همه سطح دریا بجز محل هایی که اخیراً خورشید به آن تابیده بود تاریک بود. وای در همان قسمت تاریک خطوطی حلقه‌ون مانند وجود داشتند که گرمای بسیار خوبی از خود منتصاعد می‌گردند.

بدون هیچ تردیدی این خطوط میر پیموده شده سلن و خطوط پاریکتر زیگزاگ مانند مسیرهای طی شده بوسیله غبار نورده‌ها بودند. غبار نوردهایی که اکنون در دامنه کوهستان به جستجوی سلن برآمده بودند. کلبه‌این خطوط به حوالی کوهستانهای غیر قابل دسترس میر سیده نمودند.

سنگها و خاکهای ریزشها باید بولندوزرهای و پژوهه‌های دریایی تشنجی عبور کنند. این فکر بیهوده بود، و اجازه دادن به مهندسان و کارکنان برای درگیری با چنین کار بیحاصلی می‌توانست خیلی احتمانه باشد. ولی فرماندار السن از کسانی نیود که از پاسخ منفی خوش باید. بنا بر این لورنس باید گزارش مثبتی به او میداد. او سه راه کار ممکن باشد، میلبونها دلار هزینه آن خواهد بود و احتمال دادن تلفات نیز وجود دارد. (ب) کار ممکن ولی بیهوده است لورنس چون میل نداشت در نظر مردم نسبت به شغل خود بی علاقه معرفی شود کلیه جزئیات را در گزارش خود ثبت کرد، بطوریکه گزارش او مشتمل بر سه هزار کلمه گردید.

وقتی از دیگر کار خود را فارغ شد سعی کرد افکار خود را منظم کند، و به گزارش این کلمات را اضافه کرد: یک نسخه برای فرمانداری ماه؛ بخش مهندسی؛ کنترل ترافیک؛ کمیته جهانگردی؛ بایگانی موکری، عنوان محرومانه.

تکمه لب هاشمین تحریر اتوماتیک را فشار داد، در عرض بیست تایبه دوازده صفحه گزارش سریع‌اماشین و نقطه گزاری گردید و به بخش مخابره ارسال شد.

وقتی تلفن زنگ زد لورنس تقریباً کار خود را تمام کرده بود. تلفن چی گفت: لاگرانزا روی خط است قربان شخصی شام دکتر لاوسن می‌خواهد با شما صحبت کند.

او با خود فکر کرد، لاوسن؟ او دیگر چه جانور است؟ پس

و در حوالی آن گم میشند.

لاؤسن بقدری خسته بود که نمیتوانست آن خطوط را بررسی و آنالیز کند، بهر حال با آنچه که تاکنون کشف شده بود منتظر تفسیر سید که کار فایدهای داشته باشد، تنها موردیکه او را راضی میکرد این بود که قطعه دیگری از وسایل که خود مبتکر آن بود کار آئی خود را به اثبات رسانده است، دوربین مادون قرمز را درحال کار کردن گذاشت و فیلمی برای عکسبرداری در آن قرار داد سپس برای استراحت به رختخواب رفت.

سه ساعت بعداز یک خواب پر دغدغه یدار شد، علیرغم استراحت نسبتاً طولانی هنوز احساس خستگی میکرد، چیزی او را آزار میداد، مغز او علامتی را دریافت میکرد و یک مرد عاقل باید آنرا را تا زیده بگیرد.

در حالیکه هنوز چشانش مملو از خواب بودند از سلوی کوچک خود با آویزان شدن به گمریندهایی که برای جلوگیری از برداز در شرایط بی وزنی نصب شده بودند خود را به راهرو و سپس بدستگاه دیدبانی رساند، باهمکاران دیگر خود که در مایر ماهواره‌ها بودند یک صبح بخیر فوری رویدل کرد، و خوشحال از تنهایی به میان وسایل و ابزاریکه به آن عشق میورزید آمد.

فیلمی را که در تمام طول خوابیدن در دوربین گذاشته بودیرون کشید، و برای اولین بار به تصویر مسیر ملن نگاه کرد، در اینجا بود که مشاهده کرد اثر گرما در نقطه‌ای در حوالی کوه غیر قابل دسترس و در دریای نشنگی ختم شده است.

باید همان دشیب متوجه این مطلب میشد، ولی مناسفانه به آن

توجهی نکرده بود، برای یک داشتنند این عدم دقت یک اشتباه بزرگ بود، نام لاؤسن از خودش بدمش آمد.

این چه معنی داشت؟ عکس را باغدی هائی که بزرگنمایی بالائی داشتنند بدقیق بود، محل تمرکز گرمادر یک نقطه که او حدس زد در حدود دویست متر قطر آنست بیان رسانید بود، حیلی غریب بود - بنظر میرسانید که ملن از کوه دور شده و سپس مثل یک سقبه فضائی پیش از آسمان اوج گرفته است.

اولین شوری لاؤسن این بود که ملن منفجر شده و بقطعات کوچکی تقسیم شده است، و تمرکز گرمایی که در آن نقطه باقی‌مانده از همان انفجار است، ولی باید قطعات منفجر شده آن در اطراف ریخته باشد و درخشش آنها می‌توانست نظر اورا بخود جلب نماید، و بعلاوه غبار نوردها بایستی این قطعات را یافته باشند.

با براین باید توضیح دیگری وجود داشته باشد، این منطقی نبود که شیئی بزرگی مثل ملن بدون اینکه از این از خود باقی گذاشته باشد در زیر غبار فرورفته و ناپدید شده است، و قوع زلزله در آن حوالی نمی‌توانسته چنان قرآن‌بندی را بوجود بیاورد، نام طبعاً قادر نبود صرف اینکه باداشتن یک تصویر بعنوان مدلک ماه را صدازده و ادعای کند که کلیه تحقیقات آنها اشتباه بوده، با وجودیکه تظاهر میکرد که نظریات دیگران را بی‌معنی و بوج جلوه دهد، اگر حالاً صحیتی میکرد ممکن بود از خود یک احتمال بازارد، قبل از آنکه به این شوری تکیه کند باید مدلک با ارزشتری دست و پایمیکرد.

از درون تلسکوب دریا اکنون صافتر و بی شکل تر بنتظر میرسید.
دیدبانی بصری نمی توانست آنچه را که او قبلاً از طلوع آفتاب روی عکس
ثبت کرده بود تائید کند؛ در روی سطح دریا برآمدگیها اینی بیشتر از
چند سانتیمتر وجود نداشتند، دوربین هادون قرمز کار آئی خود را از
دست داده بود، اثرات گرمای ساعتها پیش بوسیله تور و حرارت خورشید
جارو شده بودند.

نام وسائل را روی حداقل حسامیت خود تنظیم کرد، و
منظقه اپرا که مسیر حرارت پیابان رسیده بود جستجو نمود. تا شاید
پتواند اثر دیگری پیدا کند، اثر خفیفی از گرمای کم ممکن بود بجاماند
باشد، آنقدر فوی که حتی قادر باشد خود را در صحنه‌گاهان ماه نشان
بدهد، خورشید هنوز در وضعیت طلوع بود و اشعه مهلك آن بقدرت
کامل زمان ظهر نرسیده بودند.

آیا این حقیقت داشت؟ او وسائل را آنقدر حسامی کرد که به مرز
از کارافتادگی رسیدند، او اثر سیار ضعیف گرمای را دید، درست در
همانجا که مسیر حرارت در شب گذشته پیابان رسیده بود.

این هالاز آن نوع مدار کی که بیک داشتمده آن لیاز داشت نبودند،
مدار کی فلکی نبوده و انسان را بشدت خشمگین میکرد، اخصوص
در این موقع که نام لاوسن به اوج هیجان رسیده بود، اگر او این
مطلوب را فاس نکند، هیچگاه کسی از آن مطلع نشه و خود او تا آخر
عمر در حال تزدید پسر خواهد بود، ولی اگر به آن تکه کند و بیهوده
در آید، امکان دارد همه منظومه شمسی اورا بیاد مسخره بگیرند،
ولی مجبور بود یکی را انتخاب کرده و تصمیم قطعی بگیرد.

(۸)

با وجودیک صبحانه مسافران سلن کافی بود، ولی به چوچه
اشتها آور نبود. شکایات زیادی مبنی بر ناکافی بودن آن که شامل گوشت
فشرده، یک فاشق عسل و یک گیلاس آب بود بگوش میرسید. تاخدا
که مثل سنگ خارا محکم بود گفت: ما نمیدانیم این وضعیت چقدر
طول میکشد. هیچ راهی برای تهیه غذای جودن دارد، و کاین هم اکنون
گرمتر شده است. من بسیار مناسبم که چای یا قهوه سرو نمی شود،
ولی باید اذعان کنم که فقدان آنهانا چند روز سبک‌کاهش کالری درین
نحو اهد شد و هیچکس وزن خود را از دست نخواهد داد. او ناگهان
بیاد خانم شوستر و هیکل یکصد کیلویی او افتاد و امیدوار بود که این
مطلوب را توهین آمیز تلقی نکند، بعداز آنکه شب گذشته مسافران مقداری
از لباس خود را کم کردند، خانم شوستر شبیه یک کر گدن بود که روی
زمین نمیده باشد.

تاخدا افزود: خورشید هم اکنون بالای سرماست، گروههای
جستجو و کاوش مسلمًا مشغول بکار شده و فقط مدتی طول می کشد که
 محل ما را پیدا کنند.

حالا اجازه بدھید به برنامه روزانه خود برسیم، پروفسور جایاواردن.
ممکن است بگوئید کمیته تفریحات چه برنامه‌ای ترتیب داده است؟
پروفسور که یک شخص کوچک اندام بود شاهت زیادی به پرندگان داشت و بنظر میرسید که چشمان او در صورت کوچکش بیش از اندازه بزرگ است. او این شغل را جدی کرفته و از برگهای کاغذی که با هیجان تمام در دستان خود می‌فشد این امر بخوبی مشهود بود.

پروفسور گفت: همانطور که اطلاع دارد تخصص من از نظر تفریحات و هنر کار تئاتر است، ولی در این شرایط تئاتر نمی‌تواند زیاد جالب باشد. اگر می‌توانستیم یک بازی نوشتی راه بیان‌دازیم خیلی خوب می‌شد، ولی مناسفانه با کمبود کاغذ رو برو هستیم و باید اجراء به تفريح دیگری بپردازیم.

مطلوب خواندنی زیادی در دست نداریم و بیشتر آنچه که موجود است از موارد تخصصی است. ولی دو کتاب داریم، یک داستان و سترن بنام شین و یک رومان قدیمی و تاریخی بنام پرتفال و سیب. بیشنهاد من اینستکه که گروهی از خوانندگان انتخاب کنیم و با کتاب خواندن شروع کنیم. آیا کسی اعتراضی یا نظریه‌ای ندارد؟
یک صدای قوی از انتهای کاین گفت: ما می‌خواهیم پوکر بازی کنیم.

پروفسور بالحن اعتراض آمیز گفت: ولی شما نمی‌توانید همیشه پوکر بازی کنید. ناخدا تصمیم گرفت به کمک او بشتابد.
او گفت: خواندن کتاب با بازی پوکر منافاتی ندارد، بعلاوه اگر توجه کنید آن کارتهای کاغذی تا مدت زیادی دارای دوام نیستند.

پروفسور گفت: بسیار خوب، از کدام کتاب بایستی شروع کنیم؟ من خوشحال بشوم این کار را بکنم، ولی مانیاز به تنوع صدا و خوانندگان داریم. - دوشیزه مورلی گفت: من به خواندن پرتفال و سیب متعارضم، چون کتابی بسیار مزخرف و مستھجن است.

دیوید بارت^۱، همان مرد انگلیسی که از چسای تعریف و تمجید کرده بود گفت: شما اینtra از کجا میدانید؟ تنها پاسخی که بگوش رسید صدای غرش دوشیزه مورلی بود. پروفسور جایاواردن که صحنه را از دست داده بود با چهره‌ای درهم برای جلب پشتیبانی ناخدا نگاهی به او انداخت. ولی ناخدا ظاهراً بجای دیگری متوجه بود و پاسخ نگاهی او را نداد. پروفسور فکر کرد اگر فرار باشد کلیه مسافران در مورد هر نکته کوچکی جر و بحث پکنند کار از پیش نخواهد رفت.
او گفت: بسیار خوب برای جلوگیری از بحث و مجادله با کتاب شین شروع می‌کنیم.

فریادهای زیادی که نشانده‌ند اعتراف بود بلند شد، آنها می‌گفتند: ما پرتفال و سیب را می‌خواهیم! ولی پروفسور با کمال شهامت در جای خود ایستاد و گفت: این کتاب خیلی فطور است و ما نمی‌توانیم قبل از آنکه نجات پیدا کنیم آنرا تمام کنیم. او سینه خود را صاف کرده و برای شنبدن اعتراضات به اطراف نگاه کرد و چون چیزی نشینید، بلا فاصله با صدائی که سعی می‌کرد جذاب باشد شروع بخواندن کتاب کرد.

«پیش گفتار - نقش غرب در فضا. نوشته پروفسور کارل آدامز»^۲ پوکر بازان مشغول جنب و چوش بودند؛ یکی از آنها باحالتی نسبتاً عصبی مشغول آزمایش قطعات کاغذی بود که بایستی نقش کارت بازی را ایفا کنند. سایر مسافران در جای خود نشسته و گوش می‌کردند.

میس ویلکینز به محفظه هوا رفته و بکار خود پرداخته بود. صدای پروفسور بگوش میرسید: «یکی از غیرمنتظره‌ترین پدیده‌های عصر ما تجدید حیات وسترن بعد از نیم قرن فراموشی است. این گونه داستانها از نقطه نظر فضای زمان زمینه بسیار محدودی دارند - و تنها ابیالات منحده امریکا در یک فاصله زمانی بین سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۸۶۵ مبدأ بسیاری از اینگونه حوادث و داستانها بوده است. میلیونها نفر شروع بهنوشتن اینگونه داستانها نموده و تقریباً کلیه آن نوشته‌ها در مجلات و کتابهای ارزان قیمت بچاپ رسیدند، ولی تعداد بسیار اندکی بعنوان آثار بر جسته ادبی مضبوط هستند، البته نباید فراموش کرد که همه توییندگان این کتب کسانی بوده‌اند که سالهای پس از آن تاریخ میزیسته‌اند.

با بازشدن دروازه منظمه شمی در سالهای ۱۹۷۰ مردم علاقه‌ای به اینگونه مطالعه نشان نداده و بیشتر آنان بهنوشتن یا خواندن داستانهای فضایی پرداختند. البته این روی آوری عمومی از منطق بدور بود، زیرا اگر اینطور است میتوان ادعای کرد که داستان تراژدی هاملت بدان دلیل که دریک قلعه کوچک در کشور دانمارک اتفاق افتاده است نیز باقیتی فراموش نمیشد، ولی دیدیم که اینطور نشد.

در خلال چند سال گذشته، انقلابی صورت گرفت و مردم مجدداً به خواندن وسترن علاقمند شدند، من آگاهی کامل دارم که داستانهای وسترن مطلب مورد نظر و محبوب مسافران سفینه‌های فضاییست. اکنون مصمم هستم که دلیل این امر را در عصر فضا توضیح بدهم. شاید بهترین راه این باشد که ما خود را از آنجه که از نقطه نظر علمی سبب پیشرفت بشر شده رها کنیم و به قرن نوزده و سالهای ۱۸۷۰

باز گردیم. در نظر خود یک دشت وسیع را که از هر طرف گسترده است و به کوههای سایه مانندی در دور دست ختم می‌شود تصور کنید. فطاری از واگن‌های اسپی در طول این دشت بیکران در حال خزیدن است. گردانگر آنرا مردانی سوار بر اسب و تفنگ در دست محاصره کرده و به راهش در حرکتند، اینجا سرزمین سرخپستان است. وصول این ستون از ابهی به کوههای دور دست از رسیدن سفینه‌های فضائی که از زمین برخاسته‌اند به‌ماه بیشتر طول می‌کشد. فضائی که مردان آنروزگار در آن برفت و آمد پرداختند مثل فضای منظمه شمسی گسترده و وسیع بود. این یکی از وجوده مشایه امروز با عصر وسترن است. البته وجود دیگری از این تشابه بین این دو عصر متفاوت وجود دارد که برای بی‌بردن به آنها ابتدا بایستی به نقش شعر و ادبیات توجه کنیم...»

ناخداد فکر کرد که کارهابخوبی پیش‌می‌روند، و گذشتند یک ساعت از وقت در این شرایط بدون اینکه اتفاق سوئی رخ بدهد بسیار خوب است؛ بعد از یک ساعت پروفسور پیش گفتار را تمام کرده و به‌اصل کتاب خواهد پرداخت، ممکن است خواندن کتاب به شخص دیگری واگذار شود و این تنوع‌سبب مشغول بودن مسافران خواهد بود.

روز دوم مدقون بودن در شرایطی شروع شده بود که همگی دادای روحیه خوبی بودند، ولی قرار است چند روز دیگر در اینجا باشند؟

پاسخ این سوال به دو مردی بستگی داشت که پنجاه هزار کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند. وقni سرهنگ‌منس لورنس به کشیفات دکتر نام لاوسن گوش فراداد احساس کرد که بدنش از همه‌طرف از

هم در می‌رود. فضای نورد روش بسیار نامناسبی در برخورد با دیگران داشت، بویژه وقتی طرف مقابل او داشتمندی بزرگ بود و سنی در حدود دویست‌بیارو داشت این طرز برخورد بسیار غیر مؤدبانه و ناشایسته می‌نمود. لورنس با خود گفت، او طوری با من صحبت می‌کند که گویا من یک طفل عقب افتد هستم و باید برای فهماندن موضوع بهمن از کلمات یک‌بخشی استفاده کنم.

وقتی صحبت‌های لاوسن پایان رسید سرمهندس چند ثانیه‌ای سکوت کرد، او مشغول بررسی تصویری بود که در حین مکالمه بالاوسن بوسیله تله فاکس واصل شده بود. عکس اولیه که قبل از طلوع صبح‌گاه گرفته شده بود نظر او را بخود جلب کرد، ولی برای اثبات تئوری لاوسن کافی نبود، البته این نظر او بود. ولی عکس دوم هیچ چیز را نشان نمیداد، لیکن باید چیزهایی روی نسخه اصلی آن باشد که آن فضای نورد می‌خواست کلمه به کلمه به او بفهماند.

بالاخره سرمهندس گفت: خیلی جالب است دکتر لاوسن، ولی اسباب کمال تأسف است که شما بعد از اینکه عکس اول را گرفتید به کار ادامه ندادید، زیرا ممکن بود اکنون مدارک ارزش‌تری در دست داشته باشید.

تام از کوره دررفت و گفت: اگر فکر می‌کنید شخص دیگری می‌توانست این کار را بهتر انجام‌دهد. -

- او، من نظر بخصوصی نداشتم - سرمهندس سعی می‌کرد لحن صدایش دوستانه باشد - ولی این ما را به کجا میرساند؟ نقطه‌ای را که مشخص کرده‌اید خیلی کوچک است و محل دقیق آن ممکن است نیم کیلومتر آنطرفتر باشد. احتمال دارد در سطح دریا هیچ چیز قابل

مشاهده‌نشاشد، حتی در وقت روز، آیا راهی هست که بتوانیم دقیق‌تر این نقطه را مشخص کنیم؟

- بله، یک روش بسیار مطمئن، از همین تکنیک استفاده کنید و با وسائل دیدبانی مادون‌قرمز آن منطقه را جستجو کنید، با این روش می‌توانید میلی‌متر به میلی‌متر نقاطی را که حتی جزوی از درجه گرمترنده‌پیدا کنید. لورنس گفت، نظر بسیار خوبیست. بی‌بین چکار می‌توانم بکنم، مجدها با شما صحبت خواهم کرد و اگر اطلاعاتی خواستم از شما خواهم گرفت. خبلی منشکرم - دکتر.

او گوشی را گذاشت و ابرو اش را در هم کشید. سپس بفوریت با مرکز تماس گرفت.

- مرکز؟ سرمهندس صحبت می‌کند، خواهش می‌کنم مدیر عامل امور ماهواره‌ای را به من بدهید.

پروفسور کوتل نیکف^۲ من لورنس هستم: خوبیم، منشکرم. هم اکنون با دکتر لاوسن شما صحبت می‌کردم - نه، او کاری نکرده است، فقط کمی اوقات مرا تلخ کرده. او در جستجوی غبارپیمای ما بوده و فکر می‌کند آنرا پیدا کرده است. چیزی را که مایلم بدانم اینست که او تاچه حد صلاحیت دارد؟

در عرض پنج دقیقه چیزهای زیادی در مورد دکتر لاوسن جوان آموخت. حتی اطلاعات محروم‌انهای نیز در مورد او کسب کرد. وقتی پروفسور کوتل نیکف می‌خواست نفسی تازه کند، او با حالتی دلسوزانه گفت: می‌توانم در کنک کنم که شما چگونه با او کنار می‌آید: پسرک‌بیچاره - من فکر می‌کردم به، ینهایی مثل او با مردن چار لزدیکن^۳ در فرن بیست از صفحه روز گار محوشده‌اند. من چیز دیگری نمی‌خواهم

بدانم، شما گفتید که او یک دیدبان درجه یک است و این برای من کافیست.
خیلی مشکر و بامید دیدار،
در نیمساعت بعد لورنس یک دوچین تلفن نقاط مختلف ماه کرد.
در پایان اطلاعات بسیار زیادی جمع آوری کرده و اکنون باید به عمل
میرداخت. ولی مجدداً تلفن را برداشت و با پدر فرار و تماس گرفت.
در مرکز تحقیقاتی پلاتو پدر فرار و این عقیده را کاملاً موجه
می‌پنداشت. او هم اکنون تردید داشت که مرکز زلزله نباید در کوههای
غیر قابل دسترس باشد، بلکه میباشد در در رای تشنه‌گی بدنبال آن گشت.
البته، می‌توانست خود را کاملاً به این امر مقاعده کند، زیرا حدداً کثر
عمق دریا چهل متر و میانگین آن ده متر بود، کناره‌های آن بسیار کم عمق
بودند. وقتی لورنس از او خواست که وسائل دیدبانی مادون قرمز خود
را بده او قرض بدهد گفت: مناسفانه ماچنین و سایلی نداریم، بیشتر کارهای
ما بوسیله اشعه ماوراءنور انجام میگیرند. البته تا چند سال قبل برای
رسد کردن خورشیدهای غول‌پیکر از سیستم‌های مادون قرمز استفاده
میکردیم، ولی به نتیجه‌ای نرسیدیم، شما میتوانید برای استفاده از این
وسائل بالاگر از تماس بگیرید.

بر اساس همین پیشنهاد بود که لورنس با کنترل ترافیک فضائی
تماس گرفت و برنامه رفت و آمد سفینه‌ها را به ماه پرسید، و فهمید که
شانس آورده است. البته، حرکت بعدی او نیاز به پول داشت و صرفاً
فرماندار بود که باید به او کمک میکرد.

یکی از نقاط قوت فرماندار السن این بود که هیچ وقت بر سر
موضوعات تکنیکی و هزینه‌آن با زیردانش جر و بحث نمی‌کرد، او

با حوصله به صحیت‌های لورنس گوش داد و مستقیماً به اصل مطلب
پرداخت.

او گفت: اگر این تئوری درست باشد، شانس این هست که
آنها هنوز زنده باشند؟

- بیشتر از شانس قربان، بنظر من احتمال آن بسیار بالاست، ما
میدانیم که در ریا در آن منطقه کم عمق است، بنابراین نمی‌توانند خیلی
پائین رفته باشند. فشار واردہ به بدنه قایق پاید خیلی کم باشد و سلن
میتوانند مقاومت کنند.

- بنابراین شما مایل هستید که این شخص بعنی لاوسن در کاوش
به شما کمک کنند؟

سرمهندس قیافه تسلیم آمیزی بخود گرفت و گفت:
او تقریباً آخرین نفر است که میخواهم، ولی میترسم مجبور
باشم از اوقاضای کمک کنم.

لورنس از این اتفاق بسیار شوک شد و با خود یکی از
دوستان خود را که در این مورد میتوانستند کمک کنند مأمور کرد.
این دوستان از این اتفاق بسیار شوک شدند و با خود یکی از
دوستان خود را که در این مورد میتوانستند کمک کنند مأمور کردند.
لورنس از این اتفاق بسیار شوک شد و با خود یکی از
دوستان خود را که در این مورد میتوانستند کمک کنند مأمور کردند.

(۹)

خلبان سفینه باربری اوریگا^۱ آدمی آتشی مزاج بود، و خدمه آنهم دست کمی از فرمانده خود نداشتند - ولی این بک واقعیت بود و کاری هم نمی توانستند بکنند. ده ساعت پس از پرواز از زمین و پنج ساعت مانده به ماه به آنها دستور داده شد، صرف نظر از دست رفتن سرعت اولیه و ضایع شدن زمان و انجام محاسبات در لاگرانژ توقف نمایند. و بدتر از آن مسیر خود را که بطرف شهر کلاویوس بود تغییر داده و در طرف دیگر ماه و در پایگاه روریس فرود آیند.

وقتی اوریگا در فاصله یکصد کیلومتری لاگرانژ توقف کرد، از پنجراهای آن کوههای ماه بخوبی قابل رویت بودند، اوریگا اجازه نداشت بیشتر از این به ماهاواره نزدیک شود؛ زیرا موتورهای جت غول پیکر آن اثرات مخربی بروی تجهیزات و وسائل بسیار دقیق موجود در ماهاواره میگذاشتند. فقط راکتهاي شبیهائی قدیمی مجاز بودند در نزدیکی لاگرانژ رفت و آمد کنند و موتورهای پلاسمائی اکیدا از این عمل بر حذر شده بودند.

تام لاوسن با بسته بندی کوچکی پر از لباس و بک بسته بزرگتر

که محتوی تجهیزات مادون قرمز بود پس از بیست دقیقه از لارگر انژ به سفینه اورینگا وارد شد. علیرغم اصراری که اورینگا برای عجله کردن او نموده بود خلبان قایق پر ترده سرعت گرفتن زیاد را رد کرده و با سرعت مناسبی به اورینگا نزدیک شد. مسافر جدید در بد و ورود به سفینه چندان مورد استقبال قرار نگرفت. فرماندار دستور داده بود کلیه این نقل و انتقالات و اقدامات بصورت کامل محرمانه تلقی شوند، زیرا مایل نبود امید بیوهدهای در دل کسان و نزدیکان مسافران سلن یافریند. رئیس کمیته جهانگردی بر عکس فرماندار اعتقاد داشت که کلیه این اقدامات بوسیله خبر گزاریها بهمه جهان یعنی زمین و ماه و زهره و مریخ مخابره شود تا همه مردم آگاه شوند که آنها اقدامات خود را برای نجات جان مسافرین بپهمند و جهی انجام میدهند. ولی السن با سرمهختی تمام گفته بود که تا اخذ نتیجه نیایستی هیچ خبری به هیچ محلی مخابره شود، پس از آن خبر گزاریها مبنی‌واند اقدامات خود را انجام دهند.

برای اجرای دستورات فرماندار خبلی دیر شده بود. موریس اسپنسر^۲، رئیس اداره خبر گزاری داخل کوهکشانی با سفینه اورینگا عازم ماه بود. او میخواست مدتها به شهر کلاویوس رفته و بحای رئیس خبر گزاری قبلی آن شهر در ماه بماده. اومطهیان نبود که این توقف بعلت بروز یک حادثه سیاسی است، ولی بهر حال مشاهده کرد که در برنامه پرواز تغییری پیش آمده است.

برخلاف چند مسافر دیگر، او این توقف و تغییر برنامه به بچوچه ناراحت نبود، زیرا میدانست که این وقایع عمل مخصوص دارند و او بعنوان یک روزنامه‌نگار پیر همشیه به این برنامه‌های غیر عادی

خوش آمد میگفت. شکست در برنامه‌های از پیش تنظیم شده او را به هیجان میآورد. البته، این تفکر که سفینه فضائی ساعیات متعددی از زمان و مقدار قابل توجهی افزایش را برای سوار کردن یک جوان با دوسته بندی در فضا بیهوده صرف کند خیلی مسخره بود. حتی‌آبرنامه‌ای در کار نداشت. بعلاوه سبب انحراف مسیر فرود از شهر کلاویوس به پایگاه روریس چیست؟ آنطور که خلبان میگفت و تباید هم خالی از حقیقت باشد مقامات بالا از زمین به او دستور داده بودند، پس این یک کار اسرار آمیز بوده و بررسی و فاش کردن مطالب اسرار آمیز نیز حرفة اسپنسر بود. او اینطور حدس زدو در وله اول حدس اونیز صحیح بود.

بله، مسئله باید به آن قایق غبارپیمای گم شده ارتباط داشته باشد، او قبل از ترک زمین خیر آنرا شنیده بود. این مرد جوان که در لارگر انژ بوده بایستی دارای اطلاعاتی باشد که کار جستجو را تسهیل کند. ولی چرا محرمانه؟ شاید اشتباه و با رسوانی بزرگی در کار بود که فرماندار السن مایل است موضوع مخفی بماند. اسپنسر هیچگاه به مطالب ساده و بدون هیجان فکر نمیکرد.

او با کمال هوشیاری از صحبت کردن با تمام لاوسن در ساعت اولیه پرواز مجدد سفینه اجتناب کرد، چون متوجه شد آن چند نفری که با او کنچار رفته بدون اینکه نتیجه‌ای عایدشان شود عقب‌نشینی نمودند. اسپنسر منتظر فرست نشست و آنرا نیمساعت قبل از فرود در پایگاه روریس بدست آورد.

وقتی به مسافران دستور داده شد برای فرود آماده باشند و کمر بندهای اینمی خود را بینندند، اسپنسر با حالتی بسیار تصادفی در جوار قام لاوسن نشست. به مراده پائزده مسافر دیگر در کوبه مخصوص

مسافر آن نشسته و به ماه که با سرعت به سفینه ترددیک میشد نگاه میکردند.
بر روی یک پرده تلویزیونی بسیار بزرگ که از دوربینی واقع بر روی
بدنه سفینه تغذیه میشد تصویر ماه بسیار درخشش‌تر و جالب‌تر از ماه
حقیقی هویدا بود.

- اسپنسر فقط نیمی از توجه خود را به این منظره بدیع و جذاب
معطوف کرده و با بقیه حواس خود مشغول پاییدن شخص پهلو دستی
خود بود.

- او با متنهای تلاش توانست با عادی ترین سخن ممکن بگوید:
آیا در همین اطراف، یعنی آن پایین نیست که آن قایق جهانگردی گم
شده است؟

تام با تأخیری قابل ملاحظه گفت: بله.

- من به راهها و نقشه ماه آشنا نیستم، آیا شما میدانید آنها در
کجا هستند؟

اسپنسر سال‌ها قبل کشف کرده بود که حتی سردنین و بی علاقه‌ترین
مردم اگر فکر کنند که دارند به کسی لطف می‌کنند خبلی بندرت ممکن
است از دادن اطلاعات خودداری کنند، و اگر به کسی القاء شود که
دارای اطلاعات بیشتری دریک زمینه است مینوان اورا بحروف آورد،
این حقه نود درصد موفقیت آمیز بود، و در مورد تام لاوسن نیز کار اگر
شد.

تام در حالیکه مرکز تصویر تلویزیونی را نشان میداد گفت:
آنها در آنجا هستند، این کوهستانها همان کوههای غیرقابل دسترس‌اند
و آنهم دریای تشنجی است که آنها را محاصره کرده است.

اسپنسر به تصویر خبره شد، به تصویر سطح ماه پستی و بلندیهای

آن که بسرعت بطرف آن شیرجه میرفتند. سفینه بسرعت پائین هیافت،
سپس او احساس کرد که بطرف چپ و به سوی دشت هموار می‌لغزد؛
کوهها و آن منطقه عجیب و غریبی که آنها را احاطه کرده بود از مرکز
پرده خارج می‌شدند.

بطور بسیار غیرمنتظره‌ای تام دا و طلبانه گفت: پایگاه روریس،
و بیک نقطه سیاه در متنهای سمت چپ تصویر اشاره کرد، و افزود:
جاییکه قرار است در آن فرود آئیم.

اسپنسر گفت: خوب، من از فرود آمدن در آن کوهها متنفرم. او
سعی کرد جهت صحبت را روی هدف نگذارد، و افزود: آنها هیچ وقت آن
بیچاره‌هارا پیدا نخواهند کرد، اگر در این کوهستان وحشی مفقود شده
باشند یافتن آنها محال است. آیا آنها در زیر بهمن‌های سنگ و خاک
وشن مدفون نشده‌اند؟

تام لبخند مغرونهای که نشان برتری اطلاعات او بود زد و
گفت:

آنها قرار بود در آنجا باشند.

- چرا؟ - آیا این واقعیت ندارد؟

تام که دستورات صادره را بخاطر آورده بود کمی من و من کرد
و گفت:

نسی تو انم چیز بیشتری در این مورد به شما بگویم.
اسپنسر سرش را بعلامت اینکه درک می‌کند تکانداد، او هم اکنون
هم برای اثبات یک نکته چیزهای زیادی را فهمده بود،
شهر کلاوبوس را فعلاً باید فراموش «یکردو بهتر بود چند روزی
در پایگاه روریس میماند.

داشته باشد تعداد کسانی که روز تولدشان با هم یکیست از دونفر یا شتر هستند.

- این غیرممکن است، بیست و چهار روز که از سیصد و شصت و پنج روز کم بشود نمی‌تواند چنین نتیجه‌ای را در بر داشته باشد.

- متأسفانه - اینطور که میگوئید نیست و این ادعا ممکن است درمورد ما بیست و دونفر نیز صادق باشد. ناخدا نظر شما چیست، آیا میتوانیم آنرا امتحان بکنیم؟

ناخدا گفت: بسیار خوب - من روزهای تولد را یکی یکی سؤال می‌کنم.

مک‌کنزی گفت: اووه، نه بعضی‌ها ممکن است حقه بزنند. آنها را باید بتوانند بطوریکه هیچکس از دیگری خبر نداشته باشد. برگش سفیدی از یکی از کتابچه‌های راهنمای توریستی قربانی شد و به بیست و دو قسم تقسیم گردید. وقتی همه برگش‌ها جمع آوری و خوانده شدند در کمال حیرت همه مسافران و لبخند پیروزی مک‌کنزی از پیروزی - مشخص شد که بات هاریس و رایرت بربان هر دونفر در روز بیست و سوم ماه مه متولد شده‌اند.

یکی از مسافران که به این نتیجه بدین بود گفت: کاملاً تصادفی است. سپس یک بحث بر سر احتمالات و آمار بین مردان آغاز شد.

خانم‌ها یا بخاطر آنکه به ریاضیات علاقه‌ای نداشتند و یا ترجیح میدادند روز تولد خود را کتمان کنند به این بحث توجهی نمی‌کردند.

وقتی ناخدا مشاهده کرد که این بازی هم بخوبی اجرا و پیابان رسیده است، توجه همگی را جلب کرده و گفت:

خانم‌ها و آقایان، اجازه بدھید به موضوع بعدی برنامه خود

وقتی مشاهده کرد تمام لوسن در عرض سه دقیقه از قرنطینه، گمرک، اداره امور مهاجران و کنترل ارز عبور کرد به نظر بیکه داشت بیشتر مطمئن شد.

* * *

اگر کسی به صدای این که از داخل سلن می‌آمد گوش میداد، از فرط تعجب می‌بھوت میشد. کاین سلن از صدای فریاد بیست و یک نفر زن و مرد که با هم میگفتند «تولد مبارک» پر شده بود.

وقتی غوغای فروکش کرد، ناخدا هانس بن با صدای بلندی گفت: آیا به غیر از خانم ویلیامز^۲ کسی هست که بخاطر بیاوردن امروز روز تولد اوست؟ البته ما میدانیم که بعضی از خانم‌ها وقتی بهمن‌های تقریباً بالائی می‌رسند دوست دارند که آن امر حرمانه‌نگه دارند - ، کسی داوطلب نبود، ولی دیوبدمک کنزی صدایش را بلند کرد و گفت:

یک مطلب خنده‌دار در مورد روزهای تولد وجود دارد - من درمورد آن دربارتی‌ها شرط‌بندی کرده و برندۀ شده‌ام، همه ما میدانیم که در یک‌سال سیصد و شصت و پنج روز هست. حالا اگر بخواهیم در بین یک جمعیت دونفر را پیدا کنیم که در یک روز بخصوص متولد شده باشند فکر می‌کنید بچند نفر احتیاج داریم؟

بعد از یک میکوت طولانی که عده‌ای مشغول محاسبه بودند، یک نفر پاسخ داد: خوب نیمی از سیصد و شصت و پنج، یعنی تقریباً یکصد و هشتاد نفر.

- این درست همان پاسخی است که باید داده شود - و کاملاً هم غلط است. اگر شما تعدادی بیشتر از بیست و چهار نفر در یک محل

ایردادیم، من خوشحالم باطلایع شما بر سانم که کمیته نفیحات مرکب از خالق شوستر و پروفسور جایا واردن به نتایجی رسیده‌اند که میتوانند ما را سرگرم کنند، آنها پیشنهاد کرده‌اند که دادگاهی ترتیب داده و همگی را در اینجا به‌ای میز محاکمه بکشانیم. هدف از تشکیل این دادگاه یافتن باسخی برای این سؤال است، «چرا به‌ماه آمده‌ایم؟» البته بعضی از شما شاید دوست نداشته باشید مورد محاکمه قرار بگیرد - زیرا ممکن است از چنگکش پلیس گریخته باشید و تعداد دیگری نیز از دست زنهاشان. شما حق دارید محاکمه را رد کنید، ولی وقتی محاکمه می‌شود، به‌چوچه ما را ملامت نکنید که چرا به‌نتایج مورد دلخواه شما تو سیده‌ایم، خوب نظرتان در این‌موردن چیست؟

این پیشنهاد برای بعضی‌ها خیلی جالب ولی برای دیگران چندان خوشایند نبود، ولی چون رویه‌مرفه اعتراضی بعمل نیامد ناخدا آنرا تصویب شده قلمداد کرد. تقریباً بطور اتوماتیک او خود بعنوان رئیس دادگاه پذیرفته شد؛ و بهمان ترتیب ایروینگ شوستر بعنوان دادستان انتخاب گردید.

یک جفت صندلی ردیف جلوی سمت راست، به عقب بر گردانده شد و بعنوان جایگاه رئیس و دادستان دادگاه تعیین گردید. وقتی همه در جای خود نشستند، منشی دادگاه (پات‌هاریس) رسیت دادگاه را اعلام کرد و رئیس شروع به صحبت کردن نمود:

«اکنون که دادگاه رسیت یافته است همه حاضران باید بدانند که ما کاملاً از ضوابط عدالت تبعیت می‌کیم» ناخدا تا اندازه‌ای قیافه خود را ترش کرده و خبلی جدی صحبت می‌کرد، او ادامه‌داد: «اگر در حین کار متهمن احساس کند که حق او ضایع شده می‌تواند اعتراض

خود را بدادگاه تقدیم نماید. ممکن است از منشی دادگاه بخواهم که اولین متهم را بجایگاه دعوت کنند؟»
 منشی دادگاه پرسید: عالی‌جناب اولین نفر کیست؟
 بحث برای تعیین اولین متهم ده دقیقه وقت دادگاه را گرفت، بالاخره تصمیم گرفته شد که اولین نفر به قید قرعه تعیین گردد و نام‌بود بارت از قرعه بیرون آمد.
 متهم درحالیکه لبخندی بر لب داشت به‌جلو آمد و جای خود را در بین راهروی باریک بین صندلیها یافت و ایستاد.
 ایروینگ شوستر درحالیکه بایک زیر پیراهنی نشسته بود سینه خود را صاف کرده و گفت:
 آیا نام شما دیوید بارت است?
 - بله درست است.
 - حرفة شما چیست؟
 - مهندس کشاورزی، بازنیسته.
 - آقای بارت - ممکن است برای دادگاه توضیح بدهید که چرا به‌عماه مسافرت کرده‌اید?
 - خوب، کنجکاو بودم که بینم اینجا شبیه به‌چیست وقت و بول هم داشتم.
 ایروینگ شوستر از بالای عینک ضخیم خود به‌چشم‌مان متهم نگاه کرد؛ او نصور می‌کرد که این کار اثر روانی بر روی متهم دارد.
 شوستر سپس گفت: شما کنجکاو بودید که بداند ماه شبیه به‌چیست، این توضیح کافی بنتظر نمیرسد، بچه علت شما کنجکاو بودید؟

همانطور که انتظار میرفت این بار صدای خنده بمراتب بلندتر از مرتبه اول کابین را لرزاند، وقتی بالاخره آرامش بر محیط حکمفرما شد، شوستر گفت:

آقای بارت، این خبلی جالب است، شما اینهمه راهرا تاینجا آمده‌اید، هزینه گزاری را متصل شده‌اید، که بتوانید مناظر ما را ببینید بگوئید بیبنم. آیا هبچوقت گراند کابینون^۴ را در زمین دیده‌اید؟

— نه، و خود شما چطور؟

شوستر به رئیس دادگاه متولی شد و با اعتراض گفت: عالیجناب متهمن خود را مسئول نمی‌داند.

هانس تین با چشم ان غضبناک به بارت نگاه کرد، بارت خبلی جدی بود. ناخدا گفت:

آقای بارت، شما از خصوصیات دادگاه سرپیچی می‌کنید. وظیفه شما پاسخ‌دادن به سوالات است و نه سوال کردن.

متهنم پاسخ داد: من از دادگاه محترم معتبرت می‌خواهم، والا مقام.

ناخدا درحالیکه بطرف شوستر برمی‌گشت گفت: ۱... والامقام من فکر می‌کنم او باید مرا عالیجناب خطاب کند.

حقوق دان چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت:

من پیشنهاد می‌کنم. عالیجناب — که هر متهنم از همان رو شی که در کشور متبعش جاریست پیروی کند. تا آنجا که این لقب سبب بروز تفاوتی در نفس کار نمی‌شوند، مانعی برای ذکر آنها نیست. — بسیار خوب، ادامه بدهید.

— این سؤال بقدرتی کلی است که می‌ترسم نتوانم به آن پاسخ متناسبی بدهم. چرا هر کس کاری را انجام میدهد؟ ناخدا هانس تین لبخندی از روی آسودگی خیال‌زد، زیرا این درست همان چیزی بود که او می‌خواست — مسافران را به بحثی بکشاند که هم آزاد باشد و هم مورد علاقه آنها، وهم چنین سبب بروز پر خاش و مجادله نگردد. (البته ممکن بود اینطور نشود، ولی او وظیفه داشت دادگاه را اداره کند).

دادستان گفت: نقطه نظر شمارا می‌پذیرم، سؤال من باید محدود دن باشد، سعی می‌کنم آن را طور دیگری بیان کنم.

او چند احظه سکوت نموده و شروع به بررسی یادداشت‌های خود کرد: این یادداشت‌ها ورق‌های کتاب راهنمای جهانگردی بودند که او مطالبی را روی حاشیه‌های سفید آنها نوشته بود. او گفت:

آیا بهتر این نیست که بگوییم شما جذب زیبائی‌های ماه شده‌اید؟

— بله این بخشی از دلایل آمدن من به همراه بود، من کتابها بروشور.

های جهانگردی را مطالعه کرده و فیلم‌های هم دیده‌ام و می‌خواستم بیبنم آیا با حقیقت و فقیع میدهند یانه.

— آیا آنطور که انتظار داشتید بود؟

— باید بگوییم که خیلی بیش از حد انتظارات من بود.

صدای انفجار خنده مسافران در کابین پیچید، ناخدا هانس تین پادست بدلسته صندلی کوید و گفت:

ساکت! اگر کسی در دادگاه تولید آشوب و اغتشاش کند، مجبورم اورا از دادگاه اخراج کنم!

شوستر بار دیگر بطرف متهم برگشت و گفت:
آقای بارت، من مایلم بدانم، درحالیکه مناظر بسیار زیبائی در زمین وجود دارد که شما آنها را ندیده‌اید، بچه‌دایل ماه نظر شمار ابخود جلب کرده است؟ آیا میتوانید دلیل بالارزشی برای این رفتار غیرمنطقی ارائه بدهید؟

این یک سوال بسیار جالب بود، از آن نوع سوالاتی که مورد علاقه همه کس بوده و بارت سعی میکرد پاسخی منطقی به این سوال بدهد.

متهم به آرامی گفت: من مقدار زیادی از مناظر زمین را دیده‌ام، من در هتل اورست^۵ اقامت کرده‌ام: بهردو قطب زمین سفر کرده‌ام، حتی تالانهای دهانه و شکاف کالپیسو^۶ فرو رفتم. بنابراین چیزهایی در باره سیاره خودمان میدانم؛ اجازه بدهید اقرار کنم که زمین جذابیت خود را برای من ازدست داده است. از طرف دیگر ماه، کاملاً جدید و نو است. دنیائی که بیش از بیست و چهار ساعت ازما فاصله ندارد - و من نمی‌توانستم در مقابل کشش آن مقاومت کنم.

هانس تین در حالیکه به این سخن از گوش میداد، نیمی از حواس خود را متوجه مسافران کرده و آنها را در تصور خود تحت آزمون قرار داده بود، او میخواست بداند اگر شرایط بحرانی شود چه باید کرد.

البته، مرد بالهمیت قایق کاپتان هاریس بود. ناخدا این گونه اشخاص را بخوبی می‌شناخت؛ او اغلب آنها را در فضای ملاقات کرده و بسیاری از آنان را آموزش داده بود. پات با وجودیکه یک شخص بسیار باصلاحیت بود هیچ رگه‌ای از جاه طایبی در وجود او پیدا نمی‌شد، او از اینکه حرفا‌ای مناسب داشت خود را کاملاً خوشبخت می‌پندشت.

او انسانی و فدار، با وجود آن وغیر رویائی بود، کارش را همانطور که درک میکرد انجام میداد و در آخر هم بدون ابراز هیچ نوع اعتراضی میمرد. این فضیلتی بود که خیلی از مردان تو اناتر آنرا نداشتند، و اگر فرار بود تا پنج روز دیگر اینجا بمانند این فضیلت همان چیزی بود که بشدت به آن نیاز داشتند.

میس و بلکینز در این قایق همان اهمیت کاپتان را داشت؛ او بهمان زیبائی و محجویی مهمانداران سفایین فضایی بود. از نقطه نظر خدمه آنها خوشبخت بودند، ولی در مورد مسافران چطور؟ رویه مرفته آنها مردم مشخصی بودند، در غیر اینصورت در ماه کاری نداشتند. یک ذخیره بزرگ مغز و دانش و استعداد در سلن محبوس بود؛ ولی شرایط موجود به ترتیبی بود که مغز و استعداد و دانش نمی‌توانستند مقید باشند. آنچه که در این شرایط مورد نیاز بود بود، شخصیت ذاتی - یا بعبارت دیگر شجاعت بود. در این سن و سال انسانهای بسیار اندکی می‌توانستند شجاع باشند. آنها از بد و تولد تا مرگ با خطری روبرو نشده بودند. مردان وزنان حاضر در سلن برای اینگونه بیش آمدناها آموزش ندیده بودند، و او نمی‌توانست بیش از این آنها را با بازی و تفریح سرگرم کند و روحیه آنها را حفظ نماید.

او بیش بینی میکردد در دوازده ساعت آینده او لین شکاف در روجه پیدا شود، اگر مسئله‌ای در بیرون سبب شود که کار جستجو متوقف شود، چطور؟ و اگر نتوانند آنها را پیدا کنند چه خواهد شد؟ ناخدا هانس تین به همه آنها نگاه کرد، به کسانیکه اکنون لباس

خودرا در آورده و ظاهر خوش آیندی نداشتند، همه آن بیست و یک تنفر
زن و مرد که هنوز منطقی بوده و خود را کنترل کرده بودند.
او از خود پرسید، کدامیک اول از کوههای درمیرود؟

(۱۰)

از نقطه نظر سرمهندس لورنس دکتر تام لاوسن یک استثناء بود.
دانشی را که او با جدیت در زمان کودکی خود اندوخته و بعداً در
نوجوانی آنرا تکمیل کرده بود سبب میشد که اورا بخوبی بشناسد،
ولی نهاینکه اورا دوست داشته باشد. باعث بدبهختی بود که در طول
سیصد هزار کیلومتر و اندی از ماه تا زمین او تنها کسی بود که یک
ردیاب مادون قرمز داشت و میدانست که چگونه با آن کار می‌کنند.
او اکنون روی صندلی غبار نورد دونشسته و مشغول انجام آخرین
تنظیمات بر روی وسایلی بود که با تدبیر وابتكار خود بکار گرفته و
بخوبی از آنها استفاده میکرد. یک سه پایه روی سقف غبار نورد نصب
شده و ردیاب مادون قرمزوی آن سوار شده بود، ردیاب را طوری
سوار کرده بودند که میتوانست بدور محور خود سیصد و شصت درجه
پچر خود.

بنظر میرسید که این ردیاب برخلاف اکنون که در این آشیانه پر
از آت و آشغال و فلزات گوناگون نمی‌توانست کار آئی خود را نشان

1. Auriga. 2. Maurice Spenser.

3. Mrs. Williams

4. Grand Canyon

سرزمینی کوهستانی با دره‌های تنگ و عمیق در امریکای شمالی
بلندترین قله روی زمین 5. Everest 6. Calypso Deep.

بدهد، وقتی بدربایی تشنگی میرفت بتواند راندمان خوبی داشته و مفید واقع شود.

لاوسن به سرمهندس گفت: آماده است، فقط بگذارید با کسی که میخواهد با آن کار کند چند کلمه‌ای صحبت کنم.

سرمهندس متفکرانه به اونگاه کرد، او هنوز هم سعی میکرد به افکار خود نظم بدهد. بحث‌های زیادی در موافقت و با مخالفت آنچه که او تصمیم داشت انجام دهد پیش آمده بود. ولی بهر حال هر کاری که او میکرد نباید سبب میشد که بر سرل زیر دستش بخطر بیافتد، این موضوع برایش خیلی اهمیت داشت.

او از لاوسن پرسید: آیا شما میتوانید يك لباس فضایی پوشید؟

- من هر گز در عمرم از این لباسها نپوشیده‌ام. این لباسها فقط برای بیرون رفتن مورد نیاز هستند - و اینکار را برای مهندسان شما میگذارم.

سرمهندس درحالیکه از طعنه‌ایکه در کلمات لاوسن بود چشم پوشی میکرد (گرچه اخلاق خشن لاوسن را نمی‌شد طعنه نامید) گفت: بسیار خوب، شما کنون فرصتی بدلست آورده‌اید که آن لباس را پوشید. وقی سوار بر اسکی غبارنورد هستید کار زیادی نیست که انجامدهید. خیلی آرام روی صندلی غبارنورد می‌نشینید و سیستم‌های اتوماتیک کلیه کارها مثل رساندن اکسیژن، تنظیم درجه حرارت و بقیه را برای شما انجام میدهند. فقط يك مسئله هست - .

- چه مسئله‌ای؟

- مقاومت شما در مقابل کلاستروفویا ۱.

تم مردد شد، نمی‌خواست حتی فکر کند که نقطه ضعفی دارد.

او آزمایشات عادی فضانوری را گذرانده بود، البته، حالا هم کاملا سالم و سرحال بود، ولی خوب، باز هم فکر میکرد که پوشیدن لباس فضائی در این محیط با یومن دریک سبقه امری متفاوت است.

بالاخره گفت: می‌توانم مقاومت کنم.

- اگر نمی‌توانید خود را احمق نکنید. من فکر می‌کنم شما باید با ما بیایید، ولی بهیچوجه مایل نیستم سبب قهرمان کردن شما شده و موجب تاراحت شدتان بشوم. چیزی را که از شما میخواهم اینستکه خوب فکرهایتان را بکنید، قبل از اینکه از این آشیانه خارج شویم تصمیم خود را بگیرید، زیرا وقتی بیست کیلومتر از اینجا دور شدیم دیگر خیلی دیر است.

تام به اسکی غبارنورد نگاه کرد و لبان خود را گزید، رفتن در این دریای عجیب و غریب و اسرار آمیز دیوانگی بود. - ولی این مردان هر روز این کار را می‌کنند. و بعلاوه اگر اتفاقی برای ردیاب بیافتد، تنها اوست که میتواند آنرا درست کند.

لورنس افروزد: اینجا يك لباس به اندازه شما هست. آنرا بپوشید.

ممکن است در حین پوشیدن تصمیم خود را بگیرید.

تام لباس را پوشید و زیپ جلوی آنرا بست، هنوز کلاه روی سر او قرار نگرفته بود که احساس کرد احمق شده است. مخزن اکسیژن که به لباس آویزان بود خیلی کوچک بنظر میرسید. لورنس که نگاه آشته و مضطرب او را به مخزن مشاهده کرد گفت:

تاراحت نپاشید، این ذخبره حد اقل برای چهار ساعت کافیست و شما اصولاً نیازی به آن ندارید، ذخبره اصلی اکسیژن در غبارنورد است مواطف بینی تان پاشید، دارند کلاه را روی سرتان میگذارند.

تام با خود فکر کرد، این همان لحظه است که اطفال را از بزرگان جدا می کنند. تا موقعی که آن کلاه مخصوص روی سر انسان نباشد میتوان او را در شمار انسانها بحساب آورد، ولی بعد از آن انسان تنها خواهد بود، در یک دنیای ظریف مکانیکی و جدا از همه. ممکن است کسان دیگری در چند سانتیمتری شما باشند ولی باید آنها را از داخل پلاستیک نگاه کرده و با رادیو صحبت کرد.

روزی یک نفو توشه بود «در لباس فضائی مردن خیلی سخت است زیرا انسان بکلی تنهاست». برای اولین بار تام در کرد که آن نوشته چقدر واقعیت دارد.

صدای سرمهندس بطور تاکهانی از بلند گوهای ظریف طرفین داخل کلاه خود در گوش او طینی افکند که میگفت:

تنها کترلی که شما باید به آن فکر کنید تکمی ارتباط داخلی است که طرف سمت راست لباس شما فرار گرفته. بطور معمول شما همیشه با خلبان غبار نورد در تماس هستید، تا موقعی که در اسکی باشید ارتباط برقرار است و هر وقت مایل باشید میتوانید صحبت کنید. اما بمحض اینکه اتصالات را باز کنید مجبورید از طریق رادیو تماس بگیرید - مثل همین حالا که دارید بهمن گوش میکنید. تکمی فرستنده را فشار بدهید و پاسخ بگوئید.

تام بعد از اینکه دستور سرمهندس را اطاعت نمود گفت: این تکمی قرمز اضطراری برای چیست؟

- شما به آن نیازی نخواهید داشت. البته امیدوارم نیازی نداشته باشید. این تکمی یک راکت رادیوئی پرتاب میکند و طول موج ویژه‌ای میفرستد تاکسی به کمک شما آمده و پیدایتان کند. تا

دستور العملی از جانب ما به شما صادر نشود هیچیک از تکمیهای روی لباس را فشار ندهید - بخصوص آن یکی را.

تام قول داد که این کار را نکند و گفت: بروم.

او تقریباً تلو تلو خوران راه می‌رفت - چون نه به پوشیدن لباس فضائی عادت داشت و نه به جاذبه ماه - او بطرف غبار نورد دورفت و روی صندلی خود نشست. یک کابل که سر آن یک توپی بود به منبع اکسیژن غبار نورد وصل شد، این کابل علاوه بر ساندن اکسیژن به او برای تدارک نیرو و ارتباط هم‌بکار میرفت. با وجود یک غبار نورد می‌توانست او را تا مدت زیادی زنده نگهداشد ولی سه یا چهار روز ماندن روی آن آنقدرها هم آسان نبود.

آشیانه صرفاً جای دو غبار نورد را داشت و برای تخلیه هوای آن فقط چند دقیقه کافی بود، وقتی پمپها شروع به مکش هوای آشیانه کرده و لباس فضائی به او فشار آورده، تام تاندازهای ترسید. سرمهندس و دو خلبان مشغول نگاه کردن به او بودند و او به بیچوچه نمی‌خواست آنها فکر کنند که او ترسیده است. هیچکس نمی‌تواند برای او این بار که به خلاء وارد می‌شود احسان خوشحالی و رضایت خاطر نماید. درهای آشیانه روی محور خود چرخیده و باز شدند، آخرین ذره‌های هوا با فشار به بیرون گریختند. دریای تشنجی با حالتی خالی و بی‌شکل در جلوی او گسترده بود.

برای یک لحظه بنظر رسید که حتی از اینجا هم می‌توان آن حقیقت را که او از آسمان کشف کرده بود دید. (چه کسی اکنون از درون آن تلسکوپ یکصد سانتیمتری مشغول دیدبانی بود؟ آیا یکی از همکارانش اکنون مشغول این کار بود؟) ولی آنچه که در جلوی

روی او گسترده بود یک تابلوی نقاشی نبود ، واقعیتی غیر قابل انکار بود که بیست و دو نفرزن و مردبدون اینکه اثری از خود باقی گذاشته باشند در کام هیولا و آن فرورفته بودند، و در کنار این هیولا، تام لاوسن زندگی خود را به مخاطره افکنده بود.

او فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت. بمحض اینکه پروانهها شروع به چرخش کردند اسکی زیریای او بزلزش درآمد؛ سپس بدنبال غبار نورد یک ، به آهستگی روی دریای عربان ماه لغزید.

بمحض اینکه از سایه‌های طولانی ساختمانهای پایگاه خارج شدند اشعه آفتاب صبحگاهی آنها را دربر گرفت؛ حتی تحت حفاظت فیلترهای اتوماتیک، نگریستن به آن خورشید آبی - سفید سوزان در آسمان شرقی خطرناک و کور گشته بود، ته، تمام بلافضله نظر خود را تصحیح کرد، این ماه است و نه زمین، در اینجا خورشید از غرب طلاع می کند. بنا بر این ما به سمت شمال شرقی می رویم، در امتداد راهی که آن قایق رفت و دیگر هرگز باز نگشت.

اکنون ساختمانهای گنبد مانند پایگاه در خط افق قابل رویت بودند، او حالت نشاط و هیجان ناشی از سرعت را در خود احساس کرد. این احساس فقط چند دقیقه‌ای بر او حاکم بود؛ هیچ نشانه‌ای از ازفاغات دیده نمی شد و آنها خود را در مرکز یک دشت بی پایان مشاهده کردند. حالا علیرغم آشوبیکه پروانه‌های چرخان برپا کرده بودند، و سقوط آهسته و آرام دانه‌های غبار در پشت سرشان بنظر میرسید که یحر کت هستند. تام با وجودی که میدانست که با سرعتی در حرکت هستند تا دو ساعت بعد در مرکز دریا خواهند بود، ترس گمشدن در غصه و مابین کهکشانها و دور بودن سالها نوری از مرکز زندگی

بر او مستولی شده بود. و در این لحظه بود که اعتراف کرد برای سرمهندس لورنس که اکنون بصورت کارفرمای اوست احترام قائل است.

اینجا محل و فرصت مناسبی برای بازدید و سایل بود. او ردیاب را روشن کرد و آنرا به اطراف در محیط خلائی که طی کرده بودند چرخاند . با کمال خوشحالی مشاهده کرد که ردیاب کار می کند و اثر گرمای خورشید را تشخیص میدهد. البته این آزمایش خیلی بچه گانه بود؛ پیدا کردن اثر گرمای سلن یک میلیون بار سخت‌تر از بافت حرارت جانفسای خورشید بود. ولی بهر حال این آزمایش می توانست تا اندازه‌ای ترغیب کننده باشد، زیرا اگر در آن شکست میخورد ، هیچ دلیلی برای ادامه کار نداشت ، سرمهندس که باید او را از روی غبار نورد پایده باشد گفت :

چگونه کار می کند؟

تام با احتیاط تمام پاسخ داد: درست همانطور یکه باید باشد. بنظر میرسد که کار آن بطور معمول است . او ردیاب را بطرف هلال زمین نشانه روی کرد؛ این یک هدف نسبتاً مشکل تر بود؛ ولی نه زیاد مشکل ، زیرا احتیاج به کمی حساسیت داشت که بتواند گرمای سیاره مادر را از درون سرمای بیجون شب آسمان برگزیند . تا تام بتواند نتیجه را بررسی کند چند نایدای گذشت، سپس او در کردن در حال ثبت کردن و سنجش گرمای بازتابی از افیانوس-های منطقه حاره زمین است. گرمائی که در روز ذخیره شده اکنون در وقت شب زمین به طرف آسمان می‌رود، شب منطقه حاره بمراقب درخشانتر از روز قطب بود .

موریس اسپنسر از اینکه پایگاه روریس کوچک و جمع و جور بود نسبتاً احساس خوشحالی می‌کرد، این پایگاه فقط یک محفظه بزرگ گنبدی داشت. او شک داشت که این پایگاه کوچک بیش از این آرام بماند، بخصوص وقتی یکسی از همکارانش در شهر کلاویوس به او گفت که یکی از رؤسای اداره خبرگزاری مرکزی مدت زیادی در پایگاه توقف خواهد کرد و بطرف شهر کلاویوس (نعداد جمعیت ۵۲۶۴۷ نفر) خواهد رفت، تردید او بر شلوغ شدن پایگاه افزایش یافت. یک کابل رادیویی اختصاصی بین آن خبرنگار و زمین برقرار شده بود که بدلیل یک داستان داغ است. زودتریا دیرتر رقابت بین آنها آغاز می‌شد و اسپنسر امیدوار بود که بتواند خوب عمل کند.

مردیکه اسپنسر اورا مورد مشورت قرارداده بود کاپیتان بدخلق ونا آرام سفینه باربری اوریگابود، اوهم اکنون از یک مکالمه تلفنی یک ساعته نازاحت گنده با آذانس‌های باربری فضائی زمین که فرود سفینه را در پایگاه روریس بگردن او انداخته بودند فارغ شده و فقط از این خوشحال بود که در زمین یکشنبه است و آنها دیگر اورا آزار نخواهند داد.

کاپیتان آنسن^۲ بعد از اینکه دو میان گیلام و بسکی را نوشید کمی خوش خلق شد، او در کرد مردیکه بتواند در ماه یک نوشیدنی خوب بپیدا کند باید آدم متشخصی باشد و از اسپنسر پرسید که چگونه توانسته است دستور سرو کردن این مشروبات عالی را بدهد.

اسپنسر با خنده گفت: این از اسرار حرفه‌ایست. یک روز نامه نگار

هیچ وقت منابع خود را فاش نمی‌کند، و اگر این امر را رعایت نکند نمی‌تواند برای یک مدت طولانی در آن شغل بماند.

او گف خود را باز کرده و دسته‌ای از نفشهای عکس‌هارا روی میز گذاشت و ادامه داد:

من حتی کار مهم‌تری انجام داده و این مدارک را در زمان کوتاهی تهیه کرده‌ام، و بایستی به شما، کاپیتان، گوشزد کنم که در حال حاضر، یعنی حداقل برای این ساعات این مدارک خیلی محروم‌انه هستند.

- البته در مورد چه چیزی هستند سلن؟

- پس شما هم مطلب را حدم زده‌اید؟ درست است. البته ممکن است نتایج حاصله بیهوده و عبیث باشند، ولی من باید همیشه آماده باشم.

او یکی از عکس‌هارا باز کرد و روی میز گذاشت؛ منظره‌ای از دریای تشنگی، این عکس‌ها از سری تصاویر اسانداردی بود که از ارتفاع پانیش بوسیله ماهواره‌ها برداشته شده بودند. با وجود یکه زمان گرفتن این عکس‌ها همگی در بعد از ظهر بوده و سایه‌ها بطرف دیگری بودند تقریباً همان مناظری را که اسپنسر از بالادیده بود در خود داشتند. او آنقدر آنها را بررسی کرده بود که اکنون کوچکترین جزئیات را از حفظ میدانست.

او گفت، کوههای غیرقابل دسترس. آنها بایک شبب بسیار تند از دریا بیرون آمده و تاریخ دو هزار متری بالا می‌روند. آن بیضی تاریک دریاچه آتششان است،

- سلن در کجا مفقود شده؟

- اینکه در کجا ممکن است باشد، هنوز مورد تردید است. آن

دوست جوان اجتماعی ما! از لایگر از شهادت داد که عملاً در زیر غبار مدفون شده است - تقریباً در این منطقه، در این صورت مسافران آن احتمالاً زنده هستند. و در نتیجه، کاپیتان، بروزی بلک عملیات جهانی در حدود یکصد کیلومتری این پایگاه آغاز خواهد شد، و پایگاه روریس بزرگترین مرکز خبری در سیستم منظومه شمسی خواهد گردید.

- پا! بنابراین بازی شما اینجاست . ولی من کجا باید وارد کار بشوی؟

اسپنسر یکبار دیگر انگشت خود را روی نقشه گذاشت.

- درست اینجا ، کاپیتان، من مایلم سفینه شمارا بطور درست اجاره کنم ، من میخواهم شما را با یک فیلمبردار و دویست کیلو و سایل تلویزیونی - روی دیواره غربی کوههای غیرقابل دسترس پیاده کنید.

* * *

دادستان شوستر گفت : من سوال دیگری ندارم عالیجناب ، و نشست.

ناخدا هانس تین پاسخ داد: بسیار خوب، باید به منم گوشزد کنم که از حوزه قضائی دادگاه خارج نشوند.

در میان خنده شدید مسافران دیوید بارت به جای خود بر گشت و نشست. او نقش خود را بسیار خوب ایفا کرد و اکثر پاسخها بیش جدی و متفکر آن بودند ، کلیه پاسخ‌ها تو انته بودند نظر بینندگان را جلب کنند . اگر سایر متهمنان نیز می‌توانستند بهمان خوبی عمل کنند برنامه تغیری محتمل نداشت موقتی آمیز تلقی شده مشکل را حل کند. اگر اینطور می‌شد، حتی در آن لحظه که ذخیره اکسیژن پایان میرسید

همگی مشغول تفریح بوده و به صحبت‌های یکنفر گوش میدادند، هانس تین به ساعت خود نگریست، هنوز یک ساعت به ناها مختصر و صرفه‌جوئی شده آنها باقی بود . آنها می‌توانستند اکنون به کتاب شین باز گردند، یا علیرغم نظر دو شیزه مورلی به آن نوول تاریخی مستهجن پیروز ازند . ولی اکنون که همه در حالتی شاد و بشاش بودند حیف بود آنرا ترک می‌کردند.

ناخدا گفت: اگر همگی موافق باشند من متهم دیگری را احضار کنم .

بلافاصله صدای بارت بلند شد که گفت: من آنرا تأیید می‌کنم او اکنون احسام می‌کرد که به همه ستوالات بخوبی پاسخ داده و فارغ شده است . حتی بو کربازها هم به سر شوق آمده بودند، بنابراین منشی دادگاه نام دیگری را از قهوه جوش پیرون کشید.

او با حیرت و تعجب به تکه کاغذی که پیرون کشیده بود نگاه کرد، و قبل از آنکه آنرا اعلام کند چند لحظه‌ای تردید کرد.

رئیس دادگاه گفت: موضوع چیست؟ آیا نام خود شماست؟

منشی پاسخ داد: ار... نه قربان ، خانم مایرا شوستر! خانم شوستر در حالیکه به آهستگی از جای خود بلند می‌شد گفت: اعتراض دارم! عالیجناب - بنظر میرسید از زمانیکه او پایگاه را ترک کرده یک یا دو کیلو از وزن خود را از دست داده باشد . او به شورش که خود را پشت یادداشت‌هایش پنهان کرده بود اشاره کرد و گفت: آیا عادلانه است که او از من سؤال کند؟

و قبل از اینکه رئیس دادگاه بگوید «اعتراض پذیرفته می‌شود» ایروینگ شوستر گفت: من مایلم استعفای خود را تقدیم کنم.

ناخدا که تاندازه‌ای سرخ کار را از دست داده بود گفت: من مایل به بازار پرسی ادامه بدهم، ولی آیا کسی هست که خود را شایسته دادستانی بداند؟

بعد از یک سکوت نسبتاً کوتاه، ناخدا در کمال شگفتی مشاهده کرد که یکی از بو کربازها بلند شد و ایستاد و سپس گفت: اگرچه من حقوقدان نیستم، ولی مایل کمک بکنم.

- بسیار خوب آقای هاردینگ^۱، من هم در اختیار شماست.
هاردینگ بجای ایروینگ^۲ شوستر در دریف جلوی صندلیها نشست و شگفت‌زده به حضار نگریست. اودارای اندامی برآزنده و تا حدی خشن بود که باشغال بانکداری او منافات داشت، هانس تین تردید داشت که او حرفه خود را درست گفته باشد.

هاردینگ گفت: آیا نام شما مایرا شوستر است?
-بله .

- و شما خانم شوستر در ماه چه می‌کنید؟
مهتمه لبخندی زد و گفت:

پاسخ دادن به این سؤال بسیار آسان است. یعنی گفته‌اند که در اینجا فقط بیست کیلو وزن خواهم داشت بنابر این من هم آدم.

- گفته‌های متهمن را ضبط کنید. چرا شما می‌خواهید فقط بیست کیلو وزن داشته باشید؟

خانم شوستر طوری به هاردینگ نگاه کرد که مثل این بود که می‌خواهد بگوید این سؤال احمقانه است. ولی گفت: من قبل، یک رقصه بودم. سپس صدای خود را نازک کرد و افزود: البته وقتی با ایروینگ ازدواج کردم آنرا کنار گذاشتم.

- چرا «البته»، خانم شوستر؟

من همه نگاهی به شوهرش که داشت بخود می‌بینید انداخت، انتظار داشت که او اعتراض کند، ولی بلا فاصله پاسخ را یافت و گفت: او، زیرا او گفت که این حرفه آبرو داری نیست. من فکر می‌کنم او درست می‌گفت، نوع رقصی که من به آن عادت داشتم - بالاخره حوصله آقای شوستر بسر آمد. او از جای خود بلند شد، دادگاه را نادیده گرفت و گفت: واقعاً مایر! نیازی نیست که - ،

- او، آرام باش ایرو^۳. دیگر چه اهمیتی رارد؟ بگذارد دیگر نقش بازی نکنیم و خودمان باشیم. من دیگر همیتی نمیدهم که این عدد بدانند که من در کاباره میرقصیدم - با وقتی بله بسیار به آنجا حمله کرد این توبودی که مرا نجات دادی.

ایروینگ عقب‌نشینی کرد، و با غرغر خشم آلودی در جای خود نشست. وقتی دادگاه در انجام یک خنده بسیار پر صداغرق شد، عالی‌جناب هیچ اقدامی برای آرام کردن آن نمود. این رهائی از شرایط سخت و ضوحاً همان چیزی بود که او می‌خواست! وقتی مردم در حال خنده‌یدن باشند، نمی‌توانند بترسند.

واو از آقای هاردینگ تعجب می‌کرد، کسی که قانون دادن نبود کار را خیلی خوب انجام داد. وقتی نوبت او می‌شد که در جایگاه بهمین پایسته و به سئوالات شوستر پاسخ بدهد خیلی جالب و هیجان‌انگیز می‌شد.

I- Claustrophobia

فضا زدگی (دریازدگی) که برای افسانه‌رداں در موقع گرش در فضای پیش می‌آید.

2. Capitan Anson 3- Mr. Harding

4. Irv مخلف ایروینگ

(۱۱)

حالا حداقل یک چیز بود که صافی بی شکل وابدی در بای نشنگی را بهم میزد. یک نقطه کوچک در خشان از روشنائی خود را در حاشیه افق نشان میداد، و همانطور که غبار نوردها بطرف آن میرفتند به آرامی بطرف ستارگان آسمان صعود میکرد. اکنون نقطه دیگری به آن چسبید. وسومی، قلهای کوههای غیرقابل دسترس در حاشیه افق در حال بالا آمدند بودند.

طبق معمول هیچ راهی برای تخمین مسافت وجود نداشت؛ آنها ممکن بود صخره‌های کوچکی باشند که در چند قدمی قرار گرفته‌اند. و یا میشد تصور کرد که بخشی از ماه نبوده و غولهای هستند که میلیون‌ها کیلومتر دورتر در فضا ایستاده‌اند. ولی واقعیت این بود که آنها در فاصله پنجاه کیلومتری بودند و غبار نوردهاتا نیمساعت دیگر به آنها میرسیدند. تاملاً وسن با حالتی تشکر آمیز به آنها نگاه کرد. اکنون چیزی وجود داشت که چشم و فک اورا بخود مشغول کند؛ او احساس میکرد اگر بیش از این بدبخت بیکران بینگرد دیوانه خواهد شد. خود را از اینکه تا این حد غیر منطقی بوده سرزنش میکرد؛ او میدانست که افق

لاوسن به فکر پرداخت. میتوانست از شمال یا جنوب نزدیک شود. اگر از طرف غرب برود آن کوههای سوزان را در منظر خود خواهد داشت؛ نزدیک شدن از شرق حتی غیرممکن تر مینمود، زیرا خورشید در حال بالا آمدن و درست در چشمان او بود.

او گفت: بطرف شمال بروید و وقتی بدبو کیلومتری نقطه موصوف رسیدید به من اطلاع دهید.

غبار نوردها مجدداً سرعت خودرا افزایش دادند. لاوسن با وجودیکه هیچ امیدی یافتن چیزی نداشت شروع به جستجوی سطح دریا نمود. همه این اقدامات برایه یک فرض قرار داشت - لایه‌های روی غبارهای درجه حرارتی یکسان داشتند، و هر گونه اغتشاشی در درجه حرارت میتوانست بعلت وجود انسان باشد. اگر این فرض غلط بود. —

که همینطورهم بود، محاسبات او کاملاً اشتباه بودند، تصویر دریا بر روی پرده تصویر ردماب نموده‌ای از یک سطح تاریک و روشن بود که گرمی و سردی مناطق مختلفه آنرا نشان میداد. اختلاف درجه حرارت بین این مناطق تنها جزئی از درجه بود، و در این تصویر نمی‌بود کننده درهم و برهم بیچوچه امکان اینکه بتوان یک نقطه مشخص را ردمایی کرد وجود نداشت.

تام لاوسن درحالیکه بشدت ناراحت شده بود چشمان خود را از روی تصویر برداشته و به غبار بی‌پایان دوخت. این غبار در نظر چشمان غیر مسلح کاملاً صاف و بدون پرجستگی تمایان می‌شد. همان سطح بدون چین و شکن خاکستری رنگ همیشگی. ولی بر عکس در تصویر

خبلی نزدیک و دریایی تشنگی بخشی کوچک از ماه است، درست یک سطح محدود. او بیاد خوابهای وحشتناکی افتاد که گاهی میدید و احساس میکردد ریابانی بی‌پایان در حال رفتن است ولی بجایی نمیرسد. ولی حالاً میدید که در حال پیشرفت هستند، و سایه بلند و سپاه آنها روی زمین بصورت ساکن باقی نمی‌ماند. او ردماب مادون قرمز را به طرف قله‌های کوه نشانه‌روی کرد و واکنش بسیار شدیدی دریافت نمود. همانطور که انتظار داشت قله‌ها در زیر شلاق اشعه سوزان آفتاب در حال جوشش بودند؛ با وجودیکه روزماه تازه‌آغاز شده بود کوهها می‌جوشیدند. اینجا در سطح دریا درجه حرارت خیلی پائین‌تر بود و غبارها تاظهر بدرجه حرارت نهائی خود نمیرسیدند. هنوز هفت روز به‌ظهور مانده بود. این فرصت یکی از با اهمیت‌ترین نقاط تکیه‌گاه او بود، با وجودیکه روز شروع شده بود هنوز شانس زیادی داشت که هر منبع حرارتی را قبل از آنکه گرمای سوزان آنرا بپوشاند کشف کند. بیست دقیقه بعد کوهها بدریامشرف شدند و غبار نوردها سرعت خود را به نصف تقلیل دادند.

لورنس توضیح داد و گفت: مانعی خواهیم ردا آنها را ازین بیرون، اگر بدقت به‌زیر آن قله‌دو قلو درست راست‌نگاه کنید یک خط عمودی سیاه‌رنگ را خواهید دید. آیا دیدید؟

— بله.

— این همان دره تندگیست که بدریاچه آتششان می‌رود، آن اثر حرارتی که شما آنرا پیدا کردید در سه کیلومتری غرب آنست، از اینجا در زیر افق قرار گرفته و پیدا نیست. از کدام جهت می‌خواهید به آنجا نزدیک شوید؟

ردیاب مادون قرمهز آنچنان طوفانی و موافق درست مثل یک دربای واقعی در یک روز پراز طونان و صاعقه بنظر میرسید.

ابری وجود نداشت که دریا را موافق کند، پس این اغتشاش باید علت دیگری داشته باشد. و هر چه که باشد دانش تام لاوسن به آن دسترسی نداشت. او همه اینراه را آمده، خود را بخطر انداده و سوار این مرکب‌های دیوانه کفنه شده بود و اکنون یک پدیده ناشناس تمام نقشه‌های اورا نقش برآب کرده و تجربیات او را بیازی گرفته بود. این می‌توانست منتهای بدینخانه باشد و او خود را از اینکه گرفتار چنین نویزیدی وابهامی شده نفرین می‌کرد.

چند دقیقه بعد احساس کرد که برای کسانی که در سلن گرفتار هستند خلیلی متأسف است.

* * *

خلبان سفینه اوریگا با آرامشی اغراق آمیز گفت: بنابراین شما می‌خواهید در کوهستانهای غیر قابل دسترس فرود بیائید. این یک فکر بسیار جالب توجه است.

اسپنسر فهمید که کاپیتان انسن اورا جدی نگرفته است؛ احتمالاً او فکر می‌کرده که با یک روزنامه‌نگار دیوانه که هیچ آگاهی از سایر مسائل ندارد روبروست. اسپنسر دوازده ساعت پیش فقط حدسیاتی از واقعه میزدولی اکنون اطلاعات کافی در اختیار داشت و میدانست چه می‌کند. او گفت:

کاپیتان، من خود بگوش خودم شنیدم که شما می‌گفتهید می‌توانید

این سفینه را در هر نقطه ایکه بخواهید با یک متر اختلاف بزمین پنشانید. آیا این درست است؟

خوب، با کمی کمک گرفتن از کامپیوتر.

این خبلی خوب است، حالا نگاهی به این عکس بیاندازید.

این چیست؟ شهر گلاسگو^۱ در یک شب شبیه بارانی؟

من می‌ترسم آنرا بیش از اندازه بزرگ کرده باشند، ولی همه آن چیزی را که ما نیازداریم نشان میدهد. تصویر بزرگ شده‌ای از این منطقه است، درست زیوچله غربی کوهها. تا چند ساعت دیگر یک نسخه بسیار بهتر و واضح‌تر از آن بمن خواهد رسید. هم اکنون کسانی مشغول تهیه کردن آن هستند. نکته ایکه می‌خواهم بگویم اینستکه یک حاشیه پهناور در اینجا هاست که یک دوچین سفینه می‌توانند بخوبی و راحتی روی آن فرود بیاورد. و فرود در آن با هیچ اشکالی روبرو نخواهد شد، البته از نقطه نظر شما.

از نظر تکنیکی هیچ اشکالی در کار نیست، ولی آیا میدانید چقدر هزینه بر میدارد؟

این مشکل مربوط به من است. یا حداقل شبکه خبرگزاری من- ما فکر می‌کنم اگر همه چیز هم ویران شود ارزش آنرا دارد. اسپنسر می‌توانست توضیحات دیگری هم بدهد، ولی از نقطه نظر حرفا‌ی مناسبی نداشت که او بیش از این دست خود را باز کند. این می‌توانست او این باری باشد که عملیات نجات در ما و تحت شرایط خلاص مطلق جلوی دوربین تلویزیون قرار می‌گرفت. تعداد زیادی حادثه مصیبت بار در فضای میادولی کلیه آنها فاقد مدرک و تصویر بودند. مردم در گیر در آن

حوادث همگی با بسرعت میردند و یا اصولاً امیدی به نجات خود احساس نمیکردند. کلیه این حوادث سرماهه روزنامه را اشغال میکرد ولی هیچیک به جالی این یکی نبود که بتواند مستقیماً روی فیلم ضبط شود.

کاپیتان گفت: فقط مسئله پول نیست. حتی اگر بتواند موافقت صاحبان سفینه را هم جلب کنید باید اجازه مخصوص از اداره کنترل ترافیک فضایی زمین داشته باشد.

میدانم، هم اکنون کسی بدمبای آنست و ترتیب آن داده خواهد شد.

ولی در مورد یمه لویدز^۲ چطور؟ روش‌های یمه ماکارهای به این کوچکی را پیش‌بینی نکرده اند.

اسپنسر به پشتی صندلی تکه داد و آماده شد که بلوف بزرگ خود را بزند.

او گفت: کاپیتان، خبر گزاری داخل کوهکشانی یمه‌ای برای این سفینه در نظر گرفته است که تا آنجا که من میدانم مبلغ آن برابر باشش میلیون و چهار و صد ویست پنج هزار و پنجاه دلار است لینگ است.

چشمان کاپیتان انسن دوبار بهم خوردند، وحالت چهره او غفلتی تغییر کرد. او در حالیکه به فکر فرو رفته بود گیلاسی مشروب برای خود ریخت.

او گفت: من هیچ وقت تصور نمیکردم که در دوران عمر خود کوهنوردی کنم. ولی اگر شما آنقدر احمق هستید که شش میلیون دلار است لینگ را در دامنه کوه برباید - قلب من باشماست.

* * *

وقتی محاکمه خانم شوستر با سروشدن ناهار پایان رسید شوهر او آهی از روی فراغت کشید. او بیک زن و راج بود، واز اینکه برای اولین بار فرصت یافته که بتواند عقده دل را خالی کند خبلی خوشحال بود. دوران گذشته او در آن زمان که سرنوشت پلیس شیکاگو^۳ مسیرش را تغییر داده بودند آنچنان بر جسته نبود ولی بهر حال او بسیاری از مسائل آن زمان را میدانست. صحبت‌های او سبب شد که مسافران مسن تر خاطرات گذشته خود را وزندگی آن روزگار را بیاد بیاورند، او بیدون اینکه با هیچ اعتراضی از طرف دادگاه مواجه شود، هر چیز را که بیاد داشت تعریف کرد. تا خدا با خود گفت که او بیک روحیه ساز است و هیکل او بیه اندازه طلام‌پارزد.

بعد از صرف ناهار (که بعضی از آهسته خواران آنرا تیمساعت طول داده و هر لفمه را پنجاه بار می‌جویدند) قرار شد به کتابخوانی بپردازند معتبرین به خواندن بر تغالم و سیب بالاخره تسلیم شدند. کتاب انگلیسی بود، و تضمیم گرفته شد آقای بارت که خود انگلیسی است آنرا بخواند، او ابتدا به سخنی مقاومت می‌کرد، ولی چون هیچکس اعتراض اورا نپذیرفت تسلیم شد.

او با اکراه گفت: او و بسیار خوب، می‌خواهم. فصل اول، کوچه دروری ۱۶۶۵ ...

مؤلف کتاب هیچ فرستی را بهدر نداده بود. در عرض سه صفحه، سرایز اک نیوتون قانون جاذبه عمومی را برای خانم جوین تشریح می‌کرد، در آن اشاره شده بود که آن خانم حاضر است در ازاء آن کاری

برای او انجام دهد. کاریکه پات هاریس می توانست آنرا حدس بزند، ولی وظیفه اورا بخود خواند. این نفریحات ویژه مسافران بود، خدمه رایستی بکار خود میپرداختند.

وقتی در محفظه هوا پشت سرا و میس ویلکنز بسته شد، مهماندار گفت: یک جعبه اضطراری باقیمانده است که من هنوز آن را باز نکرده ام. نان شیرینی و مرباکم است ولی گوشت منجمد شده، هنوز به اندازه کافی داریم.

پات پاسخ داد: من تعجب نمی کنم، ولی مثل اینستکه همه دارند
مریض می شونند، بگذار صورت موجودی را بررسی کنیم.
مهمازدار ورقه کاغذهای را که بیشتر اقلام آن با مدد علامتگزاری شده بودند بذست ازداد.

- خوب، از این جعبه شروع کنیم، در داخل آن چیست?
- صابون و کاغذ توالت.

- خوب، اینها را که نمی توانیم بخوریم، و این یکی؟
- شکلات، آنها را برای جشن نگه داشته ام، برای موقعي که ما را پیدا کنند.

- نظر خوبیست. ولی فکر میکنم باید امشب چندتائی از آنها را بشکنی؟ یک عدد برای هر مسافر بعنوان شب چره، و این یکی؟
- هزار تائی سیگار.

معطمین باش کسی آنها را نمی بینند، کاش به من هم نگفته بودی.
پات نگاهی به او انداخت و بقلم بعدی پرداخت. بدبهی بود که غذا نمی توانست مسئله اصلی باشد، ولی آنها مجبور بودند مواطبه آن را باشند

او سیستم اداری را خوب میشناخت و میدانست بعد از آنکه آنها نجات پیدا کردند بیک آدم یا یک منشی الکترونیکی حساب غذاهای مصرف شده را خواهد کرد.

بعد از آنکه نجات یافتد؟ آیا او واقعاً اعتقاد داشت که این اتفاق میافتد؟ آنها بیشتر از دو روز بود که مفقود شده بودند، و کوچکترین نشانه ایکه مبنی بر این باشد که در جستجوی آنها هستند پیدا نبود، او نمیدانست چه نشانه ای باید باشد - ولی بهر حال انتظار داشت نشانه ای بینند.

همانطور ساکت ایستاد، تا اینکه سوم ضطر رانه پرسید:
اشکال در چیست پات؟ آیا اتفاقی افتاده است؟
او با لحنی تمخر آمیز گفت. اووه، نه ما تا پنج دقیقه دیگر در پایگاه خواهیم بود، این یک مسافت لذتبخش بود، تو اینطور فکر نمی کنی؟

سو با نا باوری به چشمان او خیره شد؛ سپس گونه هایش بر ق زدند، واشک چشمانت را پوشاند.
پات بلا فاصله گفت: خیلی متأسفم، منظورم این نبود - هر دوی ما روزهای بدی را گذرانیده ایم و تو واقعاً شجاع و فوق العاده بوده ای. من نمیدانم بدون تو چه باید میگردم، سو.

سو، با دستمالی اشک خود را سترد، لبخندی زد و پاسخ داد:
درست است، می فهم؛ سپس هردو برای لحظاتی ساکت ماندند، و سو گفت: آیا تو واقعاً فکر میکنی، از اینجا بیرون خواهیم رفت؟
پات که نومبدی در چهره اش موج میزد گفت:

چه کسی میداند؟ بهر حال بخاطر رعایت حال مسافران، باید ناظر به خوش خیالی بکنیم. میتوانیم مطمئن باشیم که همه ماه در فکر ماهستند و بدنبال مان میگردند، من نمیتوانم باور کنم بیش از این طول بکشد.

- ولی حتی اگر ما را پیدا کنند، چگونه میخواهند از اینجا خارج مان کنند؟

چشم انداختم پات بدرخروجی که در چند ساعتی که آنها بود خیره شد، او میتوانست بدون اینکه از جایش تکان بخورد آنرا لمس کند؛ در حقیقت، اگر او قفل آنرا باز میکرد میتوانست باسانی آنرا بگشاید، زیرا بطرف داخل باز نمیشد. از طرف دیگر این ورقه فلزی، آنها بی شمار غبار بداخل میریخت، درست مثل آبیکه وارد یک کشتی شکسته میشود، اگر کوچکترین شکافی روی در میبود آنها میتوانستند وارد باشوند. سطح ماه تا آنجا چقدر فاصله داشت؟ این عمامتی بود که از همان ابتداء را آزار داده بود. و هیچ راهی برای محاسبه آن نمییافت. نه تنها قادر نبود بهسئوال سوپاسخ بدهد، بلکه فکر کردن به اینکه امکان دارد آنها را پیدا کنند مشکل بود؛ اگر یافته میشدند، عملیات نجات در تحت هر شرایطی انجام میگرفت. تزاد بشر اجازه نمیداد وقتی که آنها را زنده پیدا میکردند بمیرند.

ولی این یک آرزو بود، و نمیتوانست منطقی باشد. در گذشته صدھا بار مردان و زنانی بدام افتاده و کلیه اقدامات نجات بین المللی بدون نتیجه مانده بودند. مثل معدنچیانی در پشت ریزش‌های سنگی، دریانوردانی در داخل زیردریائی - و بالآخر از همه اینها فضای نورانی در مدارهای وحشی و غیر قابل دسترس. اغلب آنها توanstه بودند تا

آخرین لحظات باستگان خود گفتگو کنند. همین دو سال پیش بود که یک سفینه فضایی بعلت خرابی موتور اصلی، کلبه انرژی خود را از دست داد و از کنار خورشید گذاشت و هم‌اکنون به طرف صورت فلکی و کهکشان آرگو^۱ دستهای سوی ستاره درخشان کانوبوس^۲ در حرکت است. خدمه و سرتیلان آن در مقبره‌ای آرمیده‌اند که بمراتب از گور فراعنه مصر ابدی تراست.

پات این اتفاق را از صربدر کرد. آنها هنوز شانس داشتند، پیش بینی مصیبت سبب آن میشده که انتظار آنرا داشته باشند. بنابراین گفت: بگذر عجله کنیم و صورت موجودی را بررسی نمائیم. من میخواهم داستان ایزاك نیوتن را بشنوم.

وقتی انسان در جوار یک دوشیزه زیبا و جذاب که لباس چندانی هم بتن ندارد ایستاده باشد غم و غصه خوردن خیلی احمقانه است. در اینگونه شرایط زنان امتیاز بارزی بر مردان دارند. سوهنوز کاملاً سر حال و قبراق بود، با وجودیکه در این هوای گرم حاره‌ای یونیفرم بتن نداشت حالات و سکنات خود را بخوبی حفظ کرده در صورتیکه پات مثل سایر مردان درون قایق ریشی سه روزه داشت و آنرا هیچکار هم نمیتوانست بگند.

بنظر میرسید که سو اصولاً متوجه حساسیت و ظرافت شرایط نیست. وقتی پات کار را تمام کرده و میخواست بطرف در برودموھای زبر صورت او به گونه‌اطلیف سو مالید. ولی او هیچ واکنشی نشان نداد زیرا آنقدر محیط کوچک بود که او انتظار آنرا داشت، در نتیجه هیچ تعجبی نکرد، و پات بلا فاصله خود را عقب کشید و گفت:

سو گفت: دوباره داری بدین مشوی، میدانی که این مسئله مشکل بزرگ است، ولی کارها را رها کرده‌ای، خود را مسئول تهدیدانی و هر کس ترا بطرقی مبراند.

پات با تعجب همراه با آزردگی به او نگریست و گفت:
نمی‌توانم باور کنم که تو از اول مردمی پائیده‌ای.
نه این کار را نمی‌کرده‌ام، ولی اگر به کسی علاقمند باشی و با او کار بکنی، چگونه می‌توانی چیزهایی در مورد او ندانی؟
خوب، ولی من فکر نمی‌کنم کسی مرا با این طرف و آنطرف براند.

نه؟ پس اکنون قابق را چه کسی اداره می‌کند؟
اگر منظور تو اینست که ناخدا آنرا اداره می‌کند، موضوع خیلی متفاوت است. او هزاران بار از من شایسته‌تر است، و می‌بینی که در کار خود خیلی هم استاد است - بعلاوه او اول از من اجازه گرفت.
او دیگر به این اهمیتی نمیدهد، ولی بگذریم نکه فقط همین نیست. آیا تو از این کار خوشحال نیستی؟

پات چند نایهای به این مطلب فکر کرد و سپس نگاهی احترام آمیز به سو انداخت و گفت:
ممکن است حق با تو باشد. من هیچ وقت سعی نکرده‌ام خود را داخل میدان کنم، بهمین دلیل است که راننده یک غبار پیما شده‌ام و نه فرمانده یک سفینه فضایی. حالا دیگر دیر شده است.
- توهنوز سی سال نداری.

- لاز لطف تو مشکرم، ولی من سی و دو سال دارم. ما هاریس ها

فکر نکن که من یک گرگ قهار هستم که می‌خواهم از وجود تو استفاده کنم.

سو گفت: نه، اینطور فکر نمی‌کنم. سپس از روی خستگی لبخندی زد و افزود: هیچ دختری وقتی یک مرد بسوی او می‌آید ناراحت نمی‌شود، بلکه وقتی زیاد پیش روی می‌کند و متوقف نمی‌شود ناراحت و آزرده می‌گردد.

- آیا می‌خواهی من متوقف شوم؟

- ماعاشق یکدیگر نیستیم پات، برای من نسبتاً مهم‌تر است. حتی حالا.

- حتی اگر بدانی که ما دیگر از اینجا بیرون نمی‌رویم، باز هم برای تو مهم است؟

سو، برای تمرکز در فکر کردن چیزهایی به پیشانی انداخت و گفت:

مطمئن نیستم - ولی تو خودت گفتی که آنها ما را خواهند یافت. اگر قرار است نجات پیدا نکنیم بهتر است همین الان به آن تسلیم بشویم.

پات گفت. متأسفم سو، من ترا در تحت این شرایط نمی‌خواهم من برای یک چیز بتو علاقمندم.

- خوشحالم که اینرا می‌شنوم. تو خودت میدانی که من همیشه از کار کردن با تولدت بربده‌ام - کارهای زیادی بوده‌اند که من می‌توانستم به آنها بپردازم.

- این از بدشانسی تو بوده است که بکار دیگری نبرداخته‌ای.

جوانی خود را خوب حفظ می کیم.

- سی و دو سال بدون دوست دختر؟

پات با خود فکر کرد، چیزهای زیادی هست که او در مودمن نمیداند. ولی اکنون موقع ذکر کردن نام کلارک و آپارتمان او در شهر کوپرتینک^۲ که از اینجا خیلی فاصله داشت نبود. (او بخاطر آورد که کلاریسا^۳ چقدر باید حالا ناراحت باشد، پات بیاد چند دختر دیگر نیز افتاد)

او گفت: در یکی از همین روزها بالاخره کاری انجام میدهم.

- شاید خیالداری در چهل پنجم سالگی، مردان زیادی نظری تو هستند - آنها وقتی موقع بازنشستگی میشود کاری می کنند - و آنوقت خیلی دیر است، برای مثال به ناخدا نگاه کن.

- چه مطلبی راجع به ناخدا میگوئی؟ من دارم بیوش بواش از این موضوع خسته میشوم.

- او همه عمر خود را در فضاسپری کرده است. نه بستگانی دارد و نه اولادی، زمین برای اوی ارزش است، زیرا زمان کمی را در زمین گذرانده است این حادثه یک رویداد خدادادی برای اوست، او حققتاً دارد لذت میبرد.

- او سزاوار آنت، من اگر می توانستم یکدهم اینهم که او انجام میدهد انجام دهم خیلی خوشحال بودم.

پات ناگهان متوجه شد که هنوز صورت اقلام موجودی را در دست دارد، او آنها را فراموش کرده بود، در حالیکه آن بر گههای باد آور منابع غذائی در حال کاهش قایق او بودند، با تلخی به آنها نگریست و گفت:

پکارمان بر گردیدم، ما باید به مسافران فکر کنیم.
سو گفت: اگر بیشتر از این اینجا توقف کنیم، در مورد ما فکرهایی می کنند.
سواز آنچه که پات انتظار داشت متفکر اتهتر و روشن تر صحبت میکرد.

- | | |
|--------------|--------------------|
| 1- Glasgow | 2-Lloyd's |
| 3- Chicago | 4- Drury Lane 1665 |
| 5- Argo | 6- Conopus |
| 7-Copernicus | 8- Clarissa |

(۱۲)

سرمهندس متوجه شد که سکوت دکتر لاوسن از حدم معمول
بیشتر شده است.

لذا با دوستانه ترین لحن ممکن پرسید: همه چیز روبراه است
دکتر؟

صدای غرش غصب آلو دی از لاوسن بلند شد. البته، این غرش
حواله آسمان شد و نه سرمهدنس.

لاوسن سپس به تلحی گفت: دستگاه کار نمی کنند؛ بازتابهای
حرارتی بکلی درهم و پریشانند، یک دوجین از نقاط داغ وجود دارند
ونه یک نقطه که من انتظار آنرا داشتم.

— غبار نور درا متوقف کنید، من به آنجامیایم تا نگاهی بعدستگاه
بیاندازم.

— غبار نورد دو متوقف شد، غبار نورد یک بطرف آن آمد تا
تقریباً با آن مumas شد.

لورنس علیرغم قیدوبندهای دست و پا گیر لباس فضائی خود
را به آسانی به پشت سر لاوسن به سایه بان آویزان کرد، او از پشت سر

آورده‌اید. سپس از خلبان غبار نورد پرسید: غبار در اطراف اینجا چقدر عمق دارد؟

خلبان گفت: هیچکس نمیداند؛ این دریا هیچوقت بطور مناسبی تحت بررسی قرار نگرفته. ولی این منطقه خیلی کم عمق است، زیرا گاهی اوقات پروانه‌ها به موانعی برخورد می‌کنند. ما نزدیک حاشیه شمالی دریا هستیم.

- یعنی اینقدر کم عمق؟ اگر صخره‌ای اینجا در عمق چند سانتیمتری است، همه چیز میتواند برای ثبت نمونه حرارت پیش‌باید. ده بیک شرط می‌بنم و قبیل از اینجا دور شویم شما تصاویر روشنتری خواهید داشت. این‌بی‌نظمی‌ها صرفاً با خاطر صخره‌هاییست که زیرپای ما هستند.

تام که تا اندازه‌ای امیدوار شده بود گفت: ظاهراً نظر شماره رست است. اگر سلن غرق شده باشد، باید در منطقه‌ای که عمق غبار زیاد است باشد. آیا اطمینان دارید که اینجا عمق کمی دارد؟

- بگذارید اینرا مشخص کنیم. یک میله یست متری در اسکی من هست.

فقط بیک قسمت از میله تا شونده برای اثبات این نظریه کافی بود. وقتی لورنس آنرا داخل غبار فرو کرد بیش از دو متر فرو نرفت و به مانعی برخورد کرد.

سر مهندس متمنکرانه پرسید: چند عدد پروانه ید کی با خود داریم؟ خلبان پاسخ داد: چهارتا، دو دستگاه کامل. وقتی به صخره برخورد کرد پرهانشکستند، آنها از لاستیک ساخته شده و معمولاً در موقع

فضا نورد به پرده تصویر ردیاب مادون قرمز نگاه کرد و گفت: میدانم چه می‌گوئید. اما چرا وقتی از آن عکس گرفتند یکسان بود؟

- این باید اثر طلوع آفتاب باشد. در بادر حال گرم شدن است، و بنابر دلایلی که من نمی‌دانم نقاط مختلف آن با میزان یکسانی گرم نمی‌شوند.

- شاید بتوانیم از این نمونه‌ها نتایجی بدست بیاوریم. می‌بینیم که مناطقی کاملاً صاف و آرام وجود دارند - باید توضیحی برای آنها باشد. اگر بتوانیم یفهمیم چه اتفاقی می‌افتد، شاید به ما کمک کند. آن احساس اطمینان از خود بوسیله این واقعه غیر قابل انتظار از وجود لاوسن محو شد، او خیلی خسته بود، در دوروز گذشته خیلی کم خواهد و با عجله از ماهواره به سبقته اوریگا به ماه و به غبار نورد منتقل شده و بعد از همه این تلاش‌ها دانش او باشکست رو برو شده بود.

او با کمال و خستگی مفرطی گفت: میتواند بیک دو جین توضیح داشته باشد، این غبار بنظر یکنواخت و یکشکل میرسد، ولی ممکن است در دل آن رگه‌هایی با قابلیت هدایت متفاوت وجود داشته باشدند، باید در محل هایی عمق آن بیشتر باشد، و این همان است که جریان گرما را متغیر می‌کند.

لورنس که هنوز به نمونه روی پرده تصویر خیره بود سعی می‌کرد آنرا با صحنه واقعی که در جلوی او قرار داشت ارتباط و تطبیق بدهد. او گفت: یک لحظه صبور کنید. من فکر می‌کنم شما چیزی بدست

برخورد خم میشود. در سال گذشته من فقط سه عدای از آنها را از دست دادم. سلن فقط بکار دچار این حادثه شد و پات هاریس از قایق خارج شد و آنرا تعمیر کرد، البته این امر برای مسافران خیلی هیجان انگیز بود.

- صحبت پس دوباره حرکت می کنیم، بطرف تنگه؛ من يك ثوری دارم که اثبات آن در زیر دریا دراز کشیده، عمق آنجا خیلی زیادتر است. اگر اینطور باشد، تصاویر شما باید ناگهان روشن و واضح شوند.

تم بدون اینکه امید چندانی داشته باشد به نمونهای سایه روشن روی پرده تصویر نگاه کرد. غبار نوردها اکنون خیلی آهسته حرکت میکردنند، و به او مجال میدادند که تصویر دریافتی را تجزیه و تحلیل کند، دو کیلومتر بعد لاوسن اذعان کرد که لورنس انسان پرجسته است. لکهها و خالها شروع به محوشدن کردند؛ شکل درهم و بر هم گرما و سرما بصورت یکنواخت و یکسانی درآمد. همانطور که درجه حرارت متعادل میشد پرده تصویر رنگ خاکستری یکنواختی بخود میگرفت؛ بدون هیچ تردیدی غبار زیر پای آنها عمیق تر میشد. درک این موضوع که تجهیزات او مجدداً مؤثر واقع شده اند باید او را خوشحال نمیکرد، ولی تئیجه تقریباً معکوس بود. او میترسید و فقط به اعماق پنهان غبار فکر میکرد، فقط غبار نوردها بودند که نکیه گاه به شمار میرفتند و وقتی آن غبار بتواند قایق بزرگی مثل سلن را ببلعد مسلمانقدر است غبار توردهای کوچک را نیز بکام جهنمی خود بکشاند. تم احساس کرد که در حال عبور از يك تنگه لرزان شنی است

و همه چیز در زیر پای او میلرزد. در همه عمر فقط بخود و تکیک خود مطمئن بوده و هیچ وقت تا این حد بی اختیار و دست و پا بسته بوده است. حس میکرد که بشدت نیاز به تکیه گاهی قابل اعتماد دارد که بتواند به آن تکیه کند.

سه کیلومتر دورتر از کوهستان قرار داشت، مستحکم و مستبر وریshedar، ریشه در ماه فروکرده و مهار شده در اعماق آن. با همه قلب آرزو میکرد که لورنس این غبار پوک را ترک کرده و آنها را به پایه های کوهستان ببرد. او ناگهان احساس کرد که میگوید «بطرف کوهستان!»
«بطرف کوهستان!»

انسان وقتی در یک لباس فضائیست آزادی زمزمه کردن ندارد - زیرا رادیو روشن است. پنجاه متر آنطرفتر لورنس این صدا را شنید و معنی آنرا بخوبی درک کرد.

کسی تا در مورد انسانها یاندازه ماشین ها اطلاع نداده است که انسانها یاندازه ماشین ها اطلاع نداده باشد نمی تواند رئیس پست مهندسی و سرهنگی امنیتی این سرمهندس یک جهان بشود، لورنس با خود گفت: من يك ریسک حساب شده کرده ام، ولی بدون مبارزه تسلیم آن نخواهم شد؛ اگرچه اکنون تا وقتی که بمب منفجر نشده است میتوانم آنرا خنثی کنم...

تم لاوسن هر گز متوجه نزدیک شدن آن غبار نورد نگردید؛ او در ژرفتای رویا و توهمند خود غرق بود، ولی غلتا بشدت نکان خورد - آنقدر شدید که پیشانی او به لبه داخلی و تحتانی کلاه فضائی اصابت کرد. برای لحظه ای اشک فرو ریخته از چشمانت بعلت وفور درد اورا کور کرد؛ سپس با عصبانیت - هنوز توأم با درد و ناراحتی - متوجه

به نرمی و آهستگی روی لباس اوزد، سپس با احساسی عمیق از آسودگی مشاهده کرد لاوسن از شر آن توهمنات راحت شد.
برای لحظاتی فضا نورد بیحر کت در جای خودماند، و بصدای های درون خود گوش فرا داد. آنها به او چه گفتند؟ شاید به او می گفتند که او هم چوئی از نژاد انسان است، و با وجودیکه یک بیسم بوده ولی کسانی هستند که او را دوست دارند.
دوغیار نورد پایپایی یکدیگر شروع به پیش روی نمودند، هردو مردان
آنچه که بینشان گذشته بود گذشته بودند، بحال و به کوههای غیر قابل دسترس مینگریستند. تام حتی متوجه نشد آنچه را که در جستجوی آنست هم اکنون بر روی پرده تلویزیونی ردیاب مادون قرمز منعکس شده است.

* * *

وقتی پات و سو صورت موجودی را بررسی کرده و از محفظه هوا به محل مسافران آمدند، همه را غرق در داستان سیب و پر تعالی دیدند. آنها چنان مجدوب لهجه‌انگلیسی بارت بودند که متوجه هیچ اتفاق دیگری نمی شدند. کتاب به اینجا رسیده بود:
«سرایزاك نیونون، شما مردی دانشمند هستید، ولی مطالب زیادی هست که یک زن می تواند به شما بیاموزد.
و آن مطالب چه هستند، بانوی زیبای من؟
مادام نل با حالتی محظوظانه گفت:
من میترسم. سیس آهی سوزناک کشید و افزود: شما عمر خود را وقف آموختن دانش کرده باشید سرایزاك، و فراموش کرده اید که بدن انسان نیز دارای حوالج عجیبی هستند.

شد که بطور مستقیم به چشمان سر مهندس میگرد، و به صدای او از داخل گوشی ها گوش میدهد.
سر مهندس گفت: افکار مزخرف کافیست. شما نباید دریک لباس فضایی مربیض شوید، زیرا هر وقت چنین انفاقی میافتد، برای مانند دلار استرلينگ خرج بر میداردتا آنرا تعییر کنیم - با وجود این هیچ وقت هم مثل اول نمی شود.

لاوسن با صدایی پست گفت: من در حال مربیض شدن نیستم. او سپس درک کرد که واقعیت خیلی بدتر از آنست که فکر میگردد، او خود را نسبت به لورنس و تاکتیکی که بکاربرده مدیون احساس کرد. قبل از اینکه بتوازد کلمه‌یگری ادا کند سر مهندس با استحکام ولی مودبانه گفت: تام گوش کن، کس دیگری صدای ما را نمی شنود، چون اکنون روی مدار داخلی رادیوئی لباس صحبت میکنم، پس دقیقاً گوش کن و دیوانگی را کنار بگذار. من مطالب زیادی در مورد تو میدانم و بخوبی آگاه هستم که زندگی خشونت بازی را گذرانده‌ای. ولی تو یک مفرز داری - یک مفرز جهنمی بسیار خوب - بنابر این آنرا مثل یک طفل و حشت‌زده بکار نیانداز. مطمئناً ما همگی برای موافقی بچه‌های وحشتزدای هستیم ولی حالا بهیچ رزو زمان وحشت کردن نیست. جان بیست و دونفر انسان به تو بستگی دارد. تا پنج دقیقه دیگر ما به وظیفه خطیر خود خواهیم و یا بالعکس نخواهیم ہرداخخت. بنابراین چشمان خود را روی پرده ثابت کن و همه چیز را به فراموشی بسپار. من ترا از اینجا بسلامت پیرون خواهم برد. نگران آن نباش.

لورنس بدون اینکه چشمانش را از چشمان دانشمند جوان بردارد

ایزاك در همانحال که با انگشتان گوشت آلود و نرم خود مشغول ور رفتن به تکمه‌های بلوزنل بود گفت: مرا آیک^۱ صدا کنید.
تل در حالیکه به این تقاضا اعتراض میکرد گفت: اینجا در قصر نه! شاه بروزدی بازمیگردد!

- از این مسئله بیم نداشته باشید زیبای من، چار لاز مشغول بازی با حیوانات کوچولوست. ما او را امشب تحواهیم دیده»

* * *

پات با خود فکر کرد، اگر از اینجا بیرون برویم، باید نامه تشکر آمیزی به این دختر مدرسه هفده ساله در مریخ بنویسیم که تو انته است این مزخرفات را سرهم کند، او همه را بخود جلب کرده و این همان چیزیست که اکنون اهمیت دارد.

ولی اینطورهم که پات فکر میکرد نبود، یک نفر از مسافران از این کتاب هیچ خوش نمی‌آمد؛ پات با ناراحتی متوجه شد که میس مورلی گوشهاش را گرفته است. بیاد وظایف خود بعنوان فرمانده قایق افتاد، بطرف او بر گشت و بخندی اطمینان بخش و تا اندازه‌ای خشک به او تحویل داد.

میس مورلی پاسخی به این لبخند نداد، حتی حالت او سخت‌تر هم شد، خیلی محتاطانه و آرام، ابتدا به سو و سپس به پات نگاه کرد.

نیازی بادای کلمات نبود. او با چشم انداز خود با بلندترین فریاد میکردید: من میدانم شما در آنجا در آن محفظه هوا چه

پات غفلتاً آتش گرفت، از نوع آتشی که وقتی یک مرد انهامی بیهوده و بی اساس وارد می‌کنند. برای لحظاتی روی صندلی منجمد شد، وحون با فشار بیشتری به چهره‌اش دوید. سپس با خود زمزمه کرد؛ به این ماده سگ نشان خواهم داد.

او از جای خود بلند شد، و لبخند زهر آلودی تحویل میس مورلی داد، و با صدایی که او بتواند بخوبی بشنود گفت. میس ویلکینز من فکر می‌کنم چیزی را فراموش کرده‌ایم. ممکن است با من به محفظه هوا بپائید؟

وقتی برای بار دوم در پشت سر آنان بسته شد، سو با حیرت به اونگریست.

پات در حالیکه هنوز از عصبانیت میجوشید گفت. آبا آنرا دیدی؟

- چه چیزی را دیدم؟

- میس مورلی -

سو گفت: ناراحت او نباش، از وقتی که پایگاه را ترک کردیم او تو را می‌پائید. تو میدانی که اشکال کار او در چیست.

- من فکر می‌کنم میتوانی آنرا بکارت رشد یافته بگوئی، این یک بیماری متدائل است، علامات آن همیشه یکسان و فقط یک راه برای معالجه آن وجود دارد.

راههای عاشق شدن متعدد و زجر آورند. تنها ده دقیقه پیش بود که پات و سو بدون اظهار کلماتی در اینمورد با هم توافق کردند

که در حالتی دوستانه با هم بمانند . ولی اکنون ترکیبی از میس
مورلی و نل - فهرمان داستان - چنان وضعیت را تغییر داده بود که آنها
بیکدیگر جذب شده و در آغوش هم فرو رفتند . قبل از اینکه پات
بنواند چیزی بگوید . سوگفت :

اینجا نه ، در قصر !

(۱۳)

سرمهندس لورنس به پرده تصویر که بطور خفیفی درخشان شده
بود نگریست و سعی کرد پیام آنرا درک کند . مثل همه مهندسان و
دانشمندان او سالهای زیادی از عمر خود را صرف نگریستن به تصاویر
تلویزیونی الکترونها کرده و واقعیت بسیار بزرگ و کوچک ، روشن
و تاریک را دیده و در حافظه خود ثبت کرده بود . بیشتر از یکصد سال
بود که لامپ‌های اشعه کاند زوایای غیرقابل رؤیت را برای بشر آشکار
کرده بودند .

مطابق آنچه که ردیاب مادون قرمزن شان میداد ، دویست مترا
دورتر نقطه‌ای وجود داشت که دارای درجه حرارتی بالاتر در این
صحرای یکران بود . باریکه‌ای از گرم بصورت گرد و تنها ؛ در منظر
دید دستگاه هیچ نقطه گرم دیگری بچشم نمیخورد ، ولی این نقطه از
آنکه لاوسن از فضاعکس آنرا آگرفته بود کوچکتر بنظر میرسید ، ولی
در همان منطقه واقع شده بود . انطباق این دو نقطه با یکدیگر تا حدی
تر دید آمیز بنظر میرسید .

هیچ دلیلی در دست نبود که این همان چیزی باشد که بدنیال آنند . می توانست توضیحات متعددی داشته باشد؛ شاید محل یک قله نزدی کوهستان بوده که از اعماق دریا سریدر آورده ونا نزدیکی سطح آن رسیده است . برای یافتن پاسخ فقط یک راه وجود داشت .

لورنس گفت : شما همینجا بایستید، من با غبار نوردیک بجلو میروم، وقتی درست به مرکز آن نقطه رسیدم مرا مطلع کنید .

- فکر می کنید خطرناک باشد؟

- احتمال آن کم است، ولی هیچ دلیلی ندارد که هردوی ما ریسک کنیم .

غبار نوردیک به آهستگی بطرف آن نقطه بجلو خزید ، هنوز بطور وضوح قابل رویت بود .

نام گفت : یک کمی بچپ ، چند متر دیگر . تقریباً روی آن هستید ، خوب .

لورنس به غباریکه روی آن ایستاده بود خیره شد . در اولین نگاه مثل سایر نقاط دریا بی شکل بنظر میرسد، وقتی با دقت بیشتری به آن نگاه کرد ، احساس نمود که اندکی تکان میخورد .

وقتی تمام حواس خود را به آن نقطه منمر کرده احساس کرد که سطح دریا به آهستگی بطرف بالا حرکت کرده و غارها پس از اینکه یکی دومیلیمتر بالا میآید دوباره به آهستگی بطرف پائین میروند، مثل آن بود که یک دمته غیرقابل رویت از زیر به آنها می دهد .

لورنس از این وضعیت بیچوجه خوش نبامد، او آموخته بود که در ماه از شرایط غیرعادی و غیرقابل توضیح دوری کند؛ این شرایط معمولاً نشاندهنده آن بودند که چیزی درست نیست - یا بزودی انفاق غیرمتوجهی میافتد. غبار منحرک خزندۀ در حال بهم خورد گی بود. واگر یک قایق بزرگ مثل سلن در اینجا ناپدید شده باشد، مسلماً یک غبار نورد کوچک بفوریت بلعیده خواهد شد.

او به غبار نورد دو توصیه کرد بهتر است دورتر بایستد . او گفت: پدیده غریبی در اینجاست که من آنرا درک نمی کنم . او همه چیز را با دقت برای لاوسن توضیح داد، و لاوسن بلا فاصله گفت: این درست همان چیزیست که باید باشد، اکنون مطمئن هستیم که یک متبع حرارتی در آنجاست - و آنقدر توان دارد که بتواند تولید کن کسیون ^۱ بینماید .

آنها چه کاری میتوانند بکنند؟ این نمی تواند سلن باشد . موجی از نومیدی و یأس سراپای سرمهندس را فراگرفت . همه این کارهایی که انجام شده بود بیهوده بودند و مثل آن بود که بدنیال سیمرغ رفته باشد ، او میترسید این پدیده همان چیزی باشد که ازاول بفکر او رسیده بود، یعنی اتفجاری از گازهای درونی ماه در اثر فعل و افعال رادیواکتیویته یا زلزله آنها را به آن نقطه دورافتاده کشانده و وسائل پیشرفتی و مدرن آنها را نیز فریب داده باشد . بهتر است هر چه زودتر از آنجا دور شوند ، ممکن است هنوز هم خطرناک باشد . لاوسن گفت: فقط یک دقیقه، خودرو با مقدار زیادی وسایل موتویی ویست و دونفر سرنشین - باید مقدار زیادی حرارت تولید

* * *

پات وقتی از محفظه هوا بداخل کایین بازگشت بلا فاصله به تغییر وضعیتی که پیش آمده بود بی بردا . خواندن کتاب پرتفال و سبب چند دقیقه قبل خاتمه یافته ویک بحث داغ در بین مسافران در جریان بود . بعضی آنکه او به کایین وارد شد همه سکوت کردند و وقتی اوصحنه را از نظر گذراند جز سکوت چیزی نبود . بعضی از مسافران از گوشش چشم به او نگاه میکردند در حالیکه تعداد دیگری تظاهر میکردند که او را ندیده‌اند .

او گفت : خوب ، ناخدا موضوع چیست ؟

هانس تین گفت : احساسی بوجود آمده است که ما تلاش خود را برای بیرون رفتن از اینجا انجام نداده‌ایم . من توضیح داده‌ام که بجز انتظار کشیدن تا وقتی که ما را پیدا کنند هیچ کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم ، البته عده‌ای موافق نظر من نیستند .

پات میدانست که این احساس زود یا دیر خود را نشان خواهد داد . همانطور که زمان میگذشت و تشهیای از نجات پیدا نمیشد ، اعصاب شروع به خلجان کردند و اخلاقها بدتر میشدند . در نتیجه تقاضاهایی برای عمل کردن بگوش میرسید ، هر عملی ؛ این طبیعت انسان بود که نمی‌توانست آرام بنشیند و مرگ را پنداشد .

پات باحالی خسته و افسرده گفت : ما در اینمورد بارها صحبت کرده‌ایم ، میدانید که حداقل ده متر زیر غبار فرار گرفته‌ایم و حتی اگر

کند . حداقل در حدود سه یا چهار کیلو وات . اگر این غبار در حال سکون باشد ، آن حرارت برای بجزیران اند اختن آن کافی است .

لورنس فکر کرد که این غیر محتمل است ، ولی او اکنون بهر خاشاکی مشتبث میشد . میله نازک فلزی را برداشت و آنرا بطور عمودی در غبار فرو برد ، میله ابتدا بدون مقاومت نفوذ میکرد ، ولی موقعی که تکه‌های تاشونده بطول آن افزوده شدند حرکت آن سخت تر شد . وقتی نسبت به مترهای آخر میله رسید لورنس آنرا با فشار زیاد فرو میکرد .

انهای فوقانی میله در غبار ناپدید شد ؛ به هیچ مانعی برخورد نکرده بود - ولی لورنس در آزمایش اولیه امیدی به موقیت نداشت . او باید کار را درست و بر اساس یک طرح علمی انجام میداد .

با چند مرتبه بجلو و عقب رفتن پس از حدوده دقيقه منطقه مورد نظر را بوسیله نوارهای موازی سفید رنگ با فواصل پنج متری علامتگزاری نمود . مثل زارعین قدیمی در موقع کاشتن سبز زمینی ، او در طول اولین نوار شروع بحرکت میکرد و میله را در غبار فرمود . کاربه آهستگی بیش میرفت ، زیرا باید با هوشیاری کامل انجام گیرد . او مثل یک آدم کور بود که بوسیله یک عصای قابل انعطاف در تاریکی راه می‌رود . اگر چیزی را که بدنبال آن بود در حیطه طول میله اونبود باید فکر دیگری میکرد .

بعد از ده دقیقه تلاش دقت اولیه را از دست داد و برای فرو کردن میله بیش از اندازه فشار وارد میکرد و بهمین دلیل بود که ناگهان با سر بداخل غبار سقوط کرد .

محفظه هوا را هم باز کنیم کسی نمی تواند بسطح برود، زیرا مقاومت غبار این اجازه را به او نمیدهد.

یک نفر پرسید: آیا شما از این مطلب مطمئن هستید؟
پات پاسخ داد: کاملاً اطمینان دارم. آیا تا کنون شما سعی کرده اید در داخل شن شنا کنید؟ شما نمی توانید حتی یک سانتیمتر هم بجلو بروید.

- اگر موتورهارا آزمایش کنیم چطور؟
من شلک دارم که حتی یک سانتیمتر ما را بجلو ببرند، و تازه اگر هم ببرند، ما بجلو خواهیم رفت و نه بالا.

- میتوانیم همگی به عقب قایق برویم و وزن ما سرقایق را بطرف بالا خواهد داد.

پات گفت: در اینصورت فشار زیادی به بدنه قایق وارد میشود.
بفرض اینکه بتوانیم موتورهای را روشن کنیم - مثل اینستکه بخواهیم از یک دیوار آجری عبور کنیم. و خدا میداند چه صدماتی ممکن است بهما برسد.

- ولی بهر حال یک شانس داریم که ممکن است کارگر بیافتد؛
آیا به ریسک کردن آن نمی‌بایزد؟

پات نگاهی به ناخدا ازداخت و تالاندازهای از اینکه به پشتیبانی او نیامده است آزرده شد. ناخدا مستقیماً در چشمان او نگاه کرد و مثل این بود که می‌گوید، من سعی خودم را کرده‌ام و اکنون نوبت تست خوب، این امر کاملاً عادلانه بسود، بخصوص بعد از حسرهای سو وقت آن بود که روی پاهای خود بایستد و یا حداقل ثابت کند که می تواند این کار را بکند.

او بدون هیچ هیجانی گفت: خطر بسیار بزرگ است؛ ما حداقل برای چهار روز دیگر در کمال امنیت خواهیم بود. و خیلی قبل از آن مارا خواهند یافت. بنابراین بچه دلیل بر روی چیزی که احتمال آن یک در میلیون است ریسک بکنیم. اگر در آخرین لحظات بود امکان داشت موافق کنم و بگویم بله، اما حالانه.

او به اطراف در جستجوی کسی که با او موافق نکند نگاه کرد.
وقتی چشمانش به میس مورلی خورد نتوانست به او زیادنگاه کند ولی کوششی هم برای اجتناب از دیدگان او بعمل نیاورد. معهدها و قنی صدای میس مورلی را شنید خیلی شگفت زده شد. او میگفت: شاید کاپتان برای ترک اینجا عجله‌ای ندارد. باید اذعان کنم که در این مدت من مشاهده نکردم که او و میس و بلکینز کار مثبتی انجام دهد.

پات با خود فکر کرد، چرا این ماده سگ در حالیکه هیچکس در قایق روحیه درستی ندارد چنین حرکاتی می‌کند؟

درست در همین لحظه حساس بود که ناخدا گفت: کاپتان هاریس صیر کنید.

من به این کار رسیدگی می‌کنم.

برای اولین بار بود که ناخدا هانس تین خود را بزور وارد ماجرا می‌گرد؛ تاکنون او کارها را به آسانی و آرامش انجام داده بود؛ و یا اینکه در پشت صحنه ایستاده و به پات اجازه داده بود که خود بکارش برسد. اما حالا سرنوشت‌نگرانی قایق صدای با ایهت و پر اعتباریک ترومپت را در صحنه چنگ می‌شنبندند. صدایی که از دهان ناخدا بیرون آمد؛ صدای یک فضانورد بازنشسته نبود؛ بلکه لحن آمرانه یک ناخدا فضائی بود که فرمان صادر می‌گرد.

-خوب من اینرا نمی‌گویم .
 -پس خواهش می‌کنم دیگر حرفی نزنید، ما هم اکنون مشکلات زیادی داریم و با آنها دست بگیریانه هستیم، و هیچ نیازی به ساختن مسائل و مشکلات دیگری نیست.
 سایر مسافران به این گفتنگو باحالتی مخلوط از پریشانی و شادمانی گوش میدادند. این وضعیت همه آنها را تحت تأثیر قرارداد، زیرا این اولین مبارزه طلبی با مسئولین سلن به حساب می‌آمد و بالنتیجه اولین شکاف را در دیواره انضباط ایجاد نمود . تاکنون بین افراد قبیله یک همنوائی و همدلی وجود داشت، ولی حالا صدائی بر علیه ریش سفیدان قوم بلندشده بود.
 میس مورلی ممکن بود یک زن هوشمند و تحصیلکرده باشد، اما یک شخصیت مصمم و خشن نیز محسوب می‌شد. ناخدا با حس ششم دریافت که او خود را آماده پاسخگوئی می‌کند.
 هیچکس نمیدانست که او قصد دارد چه بگوید و هیچکس هم هرگز آنرا تفهمید. زیرا درست در همان لحظه که او دهان خود را برای ادای پاسخ باز کرد صدای جیغ و حشتاکی که با هیکل بزرگ خانم شوستر مطابقت داشت از سینه‌اش بیرون آمد.

* * *

وقتی کسی روی غبار ماه سقوط می‌کند معمولاً فرصت اینکه کاری انجام دهد دارد، زیرا عضلات و ماهیچه‌های او برای کار کردن در جاذبه‌ای شن برابر یشتر طراحی شده‌اند. ولی وقتی لورنس از اسکی

او گفت: دوشیزه مورلی، سخن شما یک مورد بسیار احتماله و بیهوده است. تنها نکته ایکه میتواند این سخنان را توجیه کند اینستکه ما اکنون در تحت فشار اعصاب و در شرایط بحرانی و نامعقولی هستیم و من فکر می‌کنم شما باید فوراً از کاپیتان هاریس عذرخواهی کنید .

مورلی لجو جانه گفت : این حقیقت محض است. به او بگوئید آنرا انکار کند.

ناخداهانس تین که در عرض سی سال خدمت کنترل خود را از دست نداده بود، مایل نبود که اکنون آنرا از دست بدهد ولی می‌دانست در این موقعیت تظاهر به از دست دادن آن و مقداری ایفای نقش بسیار ضروری و لازم است. او نه تنها از دوشیزه مورلی عصبانی بود بلکه تا اندازه‌ای از پات هم آزرده شده بود، او به مورلی اهمیتی نمیداد، ولی پات و سو مدت زیادی را برای انجام یک کار ساده در آن محفظه‌مانده بودند. گاهی مواردی پیش می‌آمدند که یک عمل صواب باندازه یک کار پراز تقصیر و گناه اهمیت داشت. او یک مثال چینی را بخاطر آورد که می‌گفت:

« بر سر مزرعه هندوانه همسایه، برای بستن بند کفش توف نکن».

ناخدا با صدائی پراز خشونت و تلخی گفت: من هیچ اهمیتی به ارتباطات فیما بین اشخاص نمیدهم، اگر هرگونه ارتباطی بین میس و بلکینز و کاپیتان هاریس باشد فقط بخودشان مربوط است، و تاوقتی که آنها کار و حرفة خود را بخوبی انجام میدهند ما حق هیچگونه دخالتی نداریم. آیا شما مدعی هستید که کاپیتان هاریس کار خود را انجام نمیدهد؟

بر روی غبار سقوط کرد فاصله آن آنقدر کوتاه بود که مجال کوچکترین واکنشی نداشت، او تقریباً بطور ناگهانی با غبار برخورد کرد و در تاریکی فورفت.

حقیقتاً هیج چیز را رانمی نتوانست ببیند، فقط نور ضعیف‌سفری بعضی از وسایل داخل لباس فضائی بود که قادر به بدن آنها بود. اادر جستجوی یافتن تکه‌گاهی بود که از حمایت آن برخوردار شود ولی هیچ چیز بجز مقاومت ناچیز آن‌ماده نیمه مایع که در آن دست و پامیزد وجود نداشت؛ او حتی نمی‌توانست حدس بزند که کدام طرف بالاست. احساسی از نومیدی فوق العاده هوش ربانی که او را از قدرت و نیروتهی می‌کرد سراسر وجود اورا گرفت. قلب او با جنان‌شدتی میزد که بشر یک وحشت شدید، و بالنتیجه نمایانگر از دست دادن اراده بود؛ او مشاهده کرده بود که در محاصره وحشت چگونه مردان تبدیل به حیوانات وحشی می‌شوند، و اگر انواع خود به همان بلندچار شده بود.

هنوز آنقدر هوشیار بود که در کنند چند دقیقه قبل خود او لاوسن را از اینگونه افکار تهی کرده است، ولی حالادر شرایطی نبود که که حتی بخود کمک کند. او مجبور بود با تمام قوای باقیمانده کنترل خود را بدست آورد، و این طیش قلب را که اگر نزدیک بود سینه‌اش را بشکافد آرام نماید.

و سپس بلندور وشن در گوشی‌های کلاه خود، یک صدای کامل غیرقابل انتظار را شنید که یکباره ترس و وحشت را زوجود اودور کرد، و این صدای خنده بلند تام لاوسن بود.

خنده بسیار بلند ولی کوتاه تام لاوسن با یک عذرخواهی پایان یافت و سپس گفت:

مناسفم، آقای لورنس، نتوانستم جلوی خود را بگیرم، شما و قنی پاهایتان را در آسمان تکان میدادید خیلی خنده‌دار بود.

سرمهندس در تحت همان شرایط در جای خود خشک شد و جای خشمشگین بود، ولی بیشتر از آن از خودش.

البته، او در معرض هیچ‌گونه خطری نبود؛ زیرا در لباس فضائی پر از هوای خود مثل یک بالان بود که روی آب غوطه بخورد. او توانایی غرق شدن را نداشت. حالا که فهمیده بسود چه اتفاقی افتاده است، می‌توانست موضوع را بررسی کند. او پاهایش را بشدت تکان داد روی پهلو غلطید و سرش را از داخل غبار بیرون کشید، غبار موجود روی کلاه بزمین ریخت و او مجدداً بینایی خود را بدست آورد. حداکثرده سانتیمتر در غبار فرو رفته و در تمام مدت نیز اسکی در دسترس او بوده است.

با خونسردی و منشی که برای نشان دادن خود حداکثر تلاش خود را می‌کرد اسکی را گرفت و بر آن سوار شد. او هنوز آنقدر به خود اعتماد نداشت که حرفی بزند، زیرا بعلت آن ترس بیهوذه هنوز نفس او نند بود، و ممکن بود لرزش صدا به او خیانت کرده و ترس چند لحظه پیش او را نمایان کند. البته، هنوز عصبانی بود؛ از موقعی که روی ماه بوده هرگز چنین حمامقی نکرده بود.

وقتی مجدداً شروع به میل زدن کرد عصبانیت او نیز فروکش نمود. یک تفکر جانشین آن خشم شد و دریافت که این واقعه چقدر او را به لاوسن نزدیک نزدیک نموده است. درست بود که وقتی دست و پا میزده

فضانورد به او خنده دیده بود، ولی واقعاً شکل مضحكی داشته است. و نازه بعدهم که لاوسن از او عذر خواهی نموده بود، لورنس ناگهان همه چیز را فراموش کرد، زیرا میله در عمق پانزده مترا به مانعی برخورد نمود.

(۱۴)

وقتی خانم شوستر جیغ کشید، او لین واکنش ناخدا هانس تین این بود که فکر کند: خدای من! زنک دیوانه شده است! نیم شانیه بعد، او به تمام نیروی خود نیاز داشت تا از پیوستن به او خودداری کند. زیرا: از بیرون بدنه، در جایی که سه روز متواتی صدایی بجز زمزمه غبا رشنیده نمیشد، بالآخره یک صدا بلند شد. غیر قابل اشتباه و بسیار پر معنی، یک شبیه قلزی بدنه سلن را می خراشد.

بلافاصله کاین مملو از صدای جیغ و فریاد و شادمانی گردید. با زحمت بسیار زیاد هانس تین توانست صدای خود را به آنها برساند. او گفت: آنها ما را یافته اند، ولی ممکن است اینرا نفهمند. اگر همه باهم همکاری کنیم، آنها شانس بیشتری برای اطمینان یافتن از زنده بودن ما خواهند داشت. پات - شما تلاش خود را روی رادیسو بکار ببرید، بقیه ما روی بدنه قایق ضربه میزنیم، همان سورس^۱ قدیمی حرف «اوی» - «دی دی دی دا». باید باهم!

فضای سلن مملو از صدای دی دی دی داشد که تدریج آهارمونی

I. Convection

کوکسیون یکی از طرق انتقال حرارت

خود را بدست آورد و یک آهنگ یکنواخت تبدیل گردید. یک دقیقه بعد ناخدا گفت: بس است حالا بدقت گوش کنید!

بعد از قطع شدن صدا، سکوت ناراحت کننده و حتی آزار دهنده بود. پات حتی رادیو و پنکه‌های داخل کابین را نیز خاموش کرد، تنها صدایی که در کابین سلن وجود داشت، طبیعی بیست و دو قلب مضطرب و هیجان زده بود.

سکوت طولانی و طولانی تر شد. آیا بعداز همه اینها آن صدا برخاسته از انقباض و انبساط بدن خود سلن نبوده است؟ یا اینکه گروه نجات - اگر گروه نجاتی در کار بوده - متوجه آنها نشده در دریا برآمد و ادامه داده است؟

صدای برخورد فلز مجدداً بگوش رسید. هانس تین با اشاره دست از فریاد زدن مجدد آنها ممانعت بعمل آورد. او گفت: گوش کنید، بخاطر خدا گوش کنید. اجازه بدهید اگر بتوانم کاری انجام دهم.

صدای برخورد فلز فقط چند ثانیه‌ای طول کشید و سکوت مجدداً فرا گیر شد. یک نفر به آهستگی و بیشتر برای اینکه شک و تردید را از بین ببرد گفت: مثل آنستکه این صدا از کشیدن یک سیم روی زمین بر می‌خیزد. شاید دارند ما را می‌کشنند.

پات پاسخ داد: غیرممکن است، مقاومت غبار بسیار زیاد است، بخصوص در این عمق. بیشتر شبیه به اینستکه مبله‌ای را به بدن قایق میزند.

نا خدا گفت: بهر حال، یک گروه جستجو در چند متری ماهستند.

علامت دیگری به آنها میدهیم. همه باهم -
دی دی دی دا.
دی دی دی دا.

از درون بدن دور وی واژ درون غبار ریتم آهنگ سه‌فوئی پنجم، همانطور که در یک قدم پیش در سراسر اروپا گسترش یافته بود به خارج رسید. در جایگاه خلبان، پات‌هارپس کلماتی را ادا مینمود، و آنها را با یک لحن بخصوص تکرار می‌کرد، «سلن صحبت می‌کند - آیا صدای مرا می‌شنوید؟! بگوشم»، او سپس بوای یک پانزده ثانیه‌ای بدبگوش فرا میداد و مجدداً تکرار می‌کرد. ولی فضای سلن مثل سه‌روزی که در زیر غبار دفن شده بود هبیج واکنشی نشان نمیداد.

* * *

در سفینه اوریگا، مورپس اسپنسر بامتنهای اضطراب به ساعت خود نگاه کرد و گفت:
لعنت به آنها، اسکی‌ها باید ساعتها پیش آنجا باشند، آخرین پیام آنها چه موقع رسید؟
افسر ارتباطات سفینه گفت: بیست و پنج دقیقه پیش. گزارش نیمساعت به نیمساعت آنها باید بزودی بررسد، چه آنکه چیزی را یافته باشندو چه نیافته باشند.
- آیا مطمئن هستید که روی طول موج صحیحی قرار دارید؟
مخابرات چی بی ادب پاسخ داد: توبکار خودت بچسب و منhem بکار خود.

اسپنسر که سالها قبل آموخته بسود چه موقع و در چه شرایطی باید کوتاه بباید گفت: متأسفم، مبترسم اعصابم قاطی شده باشند. او از جای خود بلندشد و تصمیم گرفت دوری در اطاق کوچک کنترل اورینگا بزند. وقتی بالآخره بدیواره اطاک تکه داد فهمید که هنوز به چاذبه ماه عادت نکرده است. او نمیدانست که بالآخره میتواند به آن عادت کند یانه - بار دیگر کنترل خودرا بدست آورد و تالاندازهای اعصاب خود مسلط شد.

این بدرین بخش حرفه او بود، انتظار کشیدن برای اینکه بفهمد آیا عاقبت الامر داستانی وجود خواهد داشت یانه. هم اکنون او پول نسبتاً زیادی را هزینه کرده بود. اگر به کاپیتان انسن دستور حرکت میداد آن پول هزینه شده در مقابل هزینه‌های بعدی قابل اغماض بوده واصولاً بحساب نمیامد. اما حسنه که داشت این بود که بالآخره معلوم میشد چیزی وجود دارد و نگرانی او بر طرف میشد.

افسر مخابرات غلتا گفت: آنها اینجا هستند. دو دقیقه زودتر از موقع مقرر، اتفاقی افتاده است.

* * *

لورنس با ناراحتی گفت: من به چیزی برخورد کردم، ولی نمیتوانم بگویم چیست. لاوسن و دونفر خلبان تقریباً بطور همزمان پرسیدند: چقدر پایین است؟

- در حدود پانزده متر، مرادومتر بطرف راست بیرید تا دوباره میل بزنم.
وقتی اسکی به محل جدید رسید او میله را مجدداً در غبار فرو کرد.
- هنوز همانجا و باز هم همان پانزده متر، دو متر دیگر برایست بروید.
حالا مانع رفته بود - یا آنقدر در عمق بود که میله به آن نمیرسید؟
- اینجا چیزی نیست - مرا بطرف عقب و درجهت عکس قبلی بیرید.

این کار بسیار بطيئی و خسته کننده بود. بشر در دو قرن پیش با همین روش مشکل شروع به میل زدن او قیانوسهانمود. لورنس از اینکه یک دستگاه صدایاب با خود ندارد خیلی متأسف بود، ولی شک داشت که امواج صدا بتوانند از درون این غبار چند متري عبور کنند.
چه احتمانه - او باید قبلاً به این فکر میافتد. بهمین دلیل بسیار ساده بوده که رادیوی سلن ساكت بوده است. اگر سلن در غبار دفن شده مسلم است که غبار اجازه انتقال امواج رادیویی را نمیداده است. اما در این فاصله تزدیک چطور؟ اگر او واقعاً روی آن ایستاده باشد... لورنس گیرنده خود را روشن کرد و او آنجا بسود، ودر حال فریاد کشیدن، موج صدا بسیار قوی و نفوذ کننده، عالی و کافی، او باید قبل این فکر را میگرد. سپس بخاطر آورد که میله فلزی با بدنه سلن تماس دارد؛ و آن میله است که امواج رادیویی را به آسانی به سطح میرساند. قبل از اینکه به خود جرأت حرکت بعدی را بدهد پانزده ثانیه به

آن امواج گوش داد، او واقعاً انتظار یافتن سلن را نداشت، و حتی حالاهم ممکن بود زحمات و تلاش او بهوده از کار در بیاید، این صدا میتواند هفته‌ها در این دنیای خلاه بصورت «وج باقی بماند، و مدت زمانی بعداز اینکه سرنشینان سلن همگی مرده‌اند گوش برسد».

سپس باحالی عصی رادیو را روی طول موج سان تنظیم کرد- و تقریباً با شنیدن صدای پات‌هاریس که فریاد میزد: «ینجا سلن است، اینجا سلن است، آیا صدای مرا می‌شنوید بگوشم؟ تکان سخنی خورد».

بالاخره پاسخ داد: «ینجا غبار نوردیک، سرمهندس لورنس صحبت می‌کند. من پانزده متر بالای سر شما هستم. آیا حال همه شما خوب است؟ بگوشم».

مدتی طول کشید تا توانست محتوای پیام را دریابد، فریادهای شادمانی سراسم آور بودند. این صدایها به او فهماند که مسافران سالم هستند؛ و بعلاوه داری روحیه‌ای خوب. هر کس به آنها گوش می‌داد فکر می‌کرد همه آنهاست ولاعقولند. زیرا شادی آنها از اینکه بیدایشان کرده بودند بحدی بود که تصور می‌کردند در دسر بپایاند سیده است.

لورنس انتظار کشید تا آن شور و هیجان فروکش کند، سپس پایگاه روریس را مورد خطاب قراردادو گفت: «غبار نوردیک به کنترل پایگاه روریس مسلط را پیدا کرده و با آن تماس رادیوئی گرفته‌ایم. با توجه به سرو صدایی که از داخل آن بگوش میرسد همه مسافران زنده و سلامتند. سلن پانزده متر زیر سطح ماه است. درست همانطور که دیگر

لاوسن می‌گفت، من تا چند دقیقه دیگر مجدداً با شما تماس خواهم گرفت، تمام».

اکنون امواج آسودگی و شادمانی با سرعت نور مشغول پراکنده شدن در سطح ماه بودند، زمین و سایر سیارات منظومه شمسی که تحت سیطره انسان قرار داشتند نیز آگاه شده و بشریت به هیجان آمده بود؛ در خیابانها و پیاده روهای متحرک، در اتوبوس‌ها، ترامواهای، قطارها، هواپیماهای، سفاین فضائی، غریبه‌ها یا هم به صحبت خواهند پرداخت و خواهند گفت، آیا شما هم شنیدید؟ آنها سلن را پیدا کرده‌اند.

در کل منظومه شمسی، در حقیقت یک نفر بود که نمی‌توانست از صعیم قلب خوشحال باشد. سرمهندس اورنس همانطور که روی غبار نوردیک نشسته و به آواهای شادی که از درون غبار به بیرون می‌تر او بگوش می‌داد، خود را بیچاره‌تر از هر مردو زن دیگری در جهان می‌پنداشت. او می‌دانست که حالا با بزرگترین تبرد دوران زندگی خود روبرو شده است.

I-Morse

دانشمندیکه کلمات تاگراف را اختراع و بتام‌خود او مورس نامیده شد حرف‌وی انگلیسی که بعلامت بیروزی احلاقی می‌گردد ۲-۷
۳-علامت کوتاه و بلند تاگراف مورس

(۱۵)

در عرض بیست و چهار ساعت گذشته برای اولین بار موریس اسپنسر نفس راحتی کشید. بالاخره کارها درست شده بود. در همین ساعات مردانه تجهیزات به طرف پایگاه روریس بحر کت در آمده بودند (او خیلی خوشحال بود که زول برآک^۱ در شهر کلاویوس است-زول یکی از بهترین فیلمبرداران بود، و اسپنسر بارها با او کار کرده بود) کاپتان انسن در حالیکه با دقت و متفکرانه به نفشه توپوگرافی^۲ ماه نگاهی کرد مشغول خوارکدادن به کامپیوتر سفینه بود، هر شش نفر خدمه سفینه اوریگا سرگرم کار بودند. در زمین حداقل یک دوچین خط تلفنی و تله‌فاکس اجاره شده و مقادیر متنابهی پول مبادله می‌شد. مراکز خبرگزاری بزرگ و مختلف در حال محاسبه کردن هزینه کرایه سفینه فضائی بودند، ولی میدانستند که اسپنسر از آنها خبای جلوتر است. هیچ سفینه‌ای قادر نبود زودتر از ۴۸ ساعت به کوههای غیرقابل دسترس برسد، و اوقاتاً شش ساعت دیگر آنجابود.

اسپنسر در حالیکه گیلامس مشروی در یکدست و بشقابی از

-بسیار خوب، شما یک خبرنگار لعنتی خبلی زرنگ هستید. فقط یک ساعت از پیام رادیوئی ما میگذرد.

اسپنسر فکر کرد بهتر است به اونگوید که تمام روز را در اینجا انتظار میکشیده. پس گفت:

من هنوز مایل بدانم که میتوانم اظهارات شمارا ضبط کنم؟ او در این مرد خبلی و سواس داشت، زیرا بعضی از خبرنگاران بدون اینکه اجازه طرف مقابل را کسب کنند شروع به ضبط کردن اظهارات او مینمودند و اگر با مخالفت رو برو میشدند شغل خود را از دست میدادند، اسپنسر باستی بعنوان رئیس اداره خبرگزاری از مقررات به منظور حفظ مقام خوبیش پروری میکرد.

لورنس گفت: حالانه، من باید پنجاه تا کاررا سازمان بدهم، ولی دکتر لاوسن خوشحال خواهد بود باشما صحبت کند - او وظیفه دشوار خود را انجام داده و مستحق وسازوار همه گونه ستایش است.

لاوسن که از خستگی روی پای خود بندبود گفت: مشکرم.

لورنس گفت: بسیار خوب، فعلًا خدا حافظ. من در اداره مهندسی محلی خواهم بود وسعی میکنم با بلعیدن چند قرص خودم را سرپا نگهداشم.

شما بهتر است استراحت کنید، دکتر لاوسن.

اسپنسر حرف لورنس را تصحیح کرد و گفت: نه، تاوقنی که کار من با شما تمام شده است استراحت بی استراحت. او تمام را به طرف هتل راهنمائی کرد.

او لین نفری که آنها با اودر پا گرددۀ متر مربعی هتل برخورد کردند کاپیتان انسن بود.

غذاهای مختلف در دست دیگر داشت در اطاق ویژه مسافران سفینه اوریگا لمداده از درون پنجره چند لایه به بنگاله‌ای که چند روز پیش ملن از آن جدا شده و دیگر بازنگشته بود مینگریست. آن بنگاله یک سکوی بتونی بااطولی در حدود بیست متر بود که از آشیانه ملن تالبه دریای تسنگی ادامه داشت و یک لوله لاستیکی قابل انعطاف که برای سوار و پیاده کردن مسافران مورد استفاده قرار می‌گرفت روی آن افتاده و چون از هوا خالی بود چپ و کیده و فرسوده بمنظور میرسید.

او به ساعتش نگاه کرد و سپس به آن افق باور نکردنی نگریست. (اگر از او مسافت آنجا تا افق را میپرسیدند، میتوانست بگوید یکصد کیلومتر نه بیشتر) یک دقیقه بعد شاعر درخشش‌های از یک شیشی فلزی بچشم انداشت و پس تا ده دقیقه دیگر آنها آنجا خواهند بود و او فرصت کافی برای تمام کردن غذا خواهد داشت.

وقتی اسپنسر به دکتر لاوسن خوش آمد گفت، لاوسن واکنشی مبنی بر شناسائی او نشان نداد، البته غیرقابل انتظار نبود زیرا مکالمه قبلی آنها بسیار کوتاه و در تاریکی انجام گرفته بود.

اسپنسر گفت: دکتر لاوسن؟ من رئیس خبرگزاری داخل که کشانی هستم، آیا اجازه میدهید با شما را ضبط کنیم؟

سرمهندس لورنس به میان صحبت او آمد و گفت: یک لحظه صبر کنید، من همه مردان آن خبرگزاری را می‌شناسم شما جواثا نارد^۲ نیستید.

سدرست است، من موریس اسپنسر هستم - هفتم قبل از جو تحويل گرفتم، او مجبور بود مجددًا خود را به جاذبه زمین عادت دهد و گرنه باید همه عمر در همینجا میماند.

«این هتل مستقل‌دارای هوایست که بسیار مطبوع بود و همان فشار آتمسفر زمین را دارد، در صورتیکه روکش گندی شکل روی شهر دچار حادثه شود، شما کاملا در امان خواهید بود، در صورت برخورد چنین حادثه‌ای، در اطاق خود بمانید و منتظر دریافت دستورات بعدی باشید.»

اسپنسر این آگهی را بازها خوانده بود، او اعتقاد داشت که میتوانستند این کلمات را با روشی مؤذبانه ترویژتر بنویسند، این کلمات قادر کشش هستند.

اسپنسر شروع به صحبت کرد و گفت: من میدانم شما خسته هستید، ولی مایلم چند سوال از شما بکنم، امیدوارم از ضبط شدن اظهاراتتان ناراحت نشوید.

تام که اصولاً از تعارف بیزار بود، فوراً خود را روی یک صندلی انداخت و بطور مکانیکی نوشیدنی را که اسپنسر به او داده بود بدون اینکه ابتدا بچشد تانه سر کشید و گفت: نه ناراحت نمی‌شوم.

این موزیس اسپنسر از خبر گزاری داخل کهکشانیست که با دکتر تام لاوسن صحبت می‌کند، خوب، دکتر چیزی را که تا این لحظه میدانیم اینستکه شما و آقای لورنس، رئیس مهندسی ماه سلن را پیدا کرده‌اید، و سرنوشتیان آن نیز زنده و سلامت هستند، شاید مایل باشید بدون اینکه وارد جزئیات تکنیکی بشوید به ما بگوئید که چگونه - او، لعنت بر تو!

او گیلاس نوشیدنی را که در حال افتادن از دست لاوسن بود گرفت، واورا بحالت درازکش روی کاناپه گذاشت.

او گفت: آقای اسپنسر من در جستجوی شما بودم. اتحادیه کار کنان فضائی تولید در سر نموده است، شما میدانید برای تعیین زمان مسافرت‌ها مقرراتی وجود دارد و تعطیلی‌هایی بین سفرهای مختلف هست. خوب، بنظر میرسد - ،

- خواهش میکنم کاپیتان - حالا نه، موضوع را با بخش قوانین اداره داخل کهکشانی مطرح کنید - با شماره ۱۲۴۴ کلاویوس صحبت کنید - و هاری دانزیک^۴ را بخواهید - او ترتیب کار را میدهد.

سپس تام لاوسن بدون اراده و مسخر شد را از پله‌ها بالا بردا (خیلی عجیب بود که یک هتل آسانسور نداشته باشد، ولی در جاییکه وزن انسان بیشتر از دوازده گیلو گرم نیست آسانسور یک وسیله بیهوده بنتظر میرسد) و اورا به اطاق خود کشاند.

به غیر از اندازه بسیار کوچک اطاق، و فقدان هر نوع پنجره، این اطاق با اتفاقهای ارزان قیمت ترین هتل‌ها در زمین مطابقت داشت. صندلیهای بسیار ساده و ابتدائی، کاناپه و میز، همگی از فیبر و شیشه ساخته شده بودند، چون کوارتز در ماه بفراآنی یافت میشد، حمام و توالی بسیار کوچک و معمولی، و تنها چیزی که تا حدی متفاوت بود تختخواب بود که برای بعضی از مسافران که از جاذبه کم مادر زحمت بودند و ممکن بود از روی تخت سقوط کنند کمر بندهای فزی سبک برای نگهداشتن آنها به آن اضافه شده بودند.

تنها مورد قابل ملاحظه در این اطاق برجسته بود که بدر آن چسبیده روی آن با سه زبان انگلیسی، روسی و ماندارین^۵ نوشته شده بود:

ارسال پیام‌های سرنشینان انتظار بکشند تا بتوانند با یکدیگر یا دونفر از آنها مصاحبه کنند. میس ویلکینز مشغول دیگر کردن پیامهای بود که مسافران به او میدادند. اکنون سلن مملو از سرنشینانی که تلگرافات خود را که حاوی حداکثر اطلاعات در لفافه حداقل کلمات و بر روی کتابهای پاره شده نوشته میشد بود، البته تمام این تلگرافها خصوصی بودند و بهیچ‌چوچه بدرد خبر گزاریها نمی‌خوردند، ولی رئیس پست به سختی میتوانست خبرنگاران را در این مورد مقاعد کند. آنها حق نداشتند به این پیام‌ها گوش کنند و افسر مخابرات با رهایه‌ای رعد آسا این مطلب را به آنها فهمانده بود.

مرکز مخابرات ماه پس از دریافت پیام‌ها پاسخ داد که کلیه آنها را بزودی ارسال خواهد کرد و هر پاسخی که دریافت شود بلا فاصله برای سلن مخابر میکند. رئیس مخابرات پرسید: آیا حالا می‌توانیم با کاپیتان‌هاریس صحبت کنیم؟ بگویش.

توقف کوتاهی در مخابره — که در ضمن آن سروصدای داخل سلن بخوبی شنیده بود — تداخل چند صدا، یک عذر خواهی آهسته و سپس...

کاپیتان هاریس صحبت می‌کند، بگویش.

دیویس، رئیس کمیته جهانگردی میکر و قن را گرفت.
— کاپیتان هاریس — این دیویس، رئیس کمیته جهانگردیست. من میدانم که همه شما پیام‌هایی دارید که میخواهید آنها را ارسال کنید، ولی خبرنگاران متعددی در اینجا حضور دارند و کلیه آنها با هیجان فوق العاده‌ای منتظر هستند که باش‌اصحبت کنند. ولی خواهش میکنم

خوب، او تو ایست مصاحبہ کنند؛ این تنها ماده برنامه بود که طبق طرح انجام نگرفت، ولی مسئله‌ای نبود و خود از امتیازاتی بود که نصیب اسپنسر شده بود، زیرا هیچکس نمی‌توانست لاوسن را پیدا کند.

* * *

در شهر کلاویوس، رئیس کمیته جهانگردی بالآخر موفق شد همه را مقاعده کند که به هیچکس لطف مخصوصی ندارد. آرامشی که از پیداشدن سلن به اودست داده بود، بلا فاصله با تلفن هائیکه از خبر گزاریهای مختلف و متعدد به او شد از دست رفت. آفرین بر اسپنسر که خود به رادیوی غبار توردها گوش میداد.

اکنون که دیگر معلوم شده بود چه اتفاقی افتاده است شک و تردید کلیه خبر گزاریها از اسپنسر تبدیل به تحسین و تمجید شد. ولی وقتی که آنها می‌فهمیدند که او حقه دیگری با مقابس بسیار بزرگتر در آستان دارد از تعجب و حیرت خشک میشوند.

مرکز مخابرات شهر کلاویوس احظای دراماتیک زیادی را دیده بود؛ ولی این یکی از همه آنها بزرگتر، عجیب‌تر و هیچگاه قابل فراموش شدن نبود. تا چند ساعت پیش کلیه سرنشینان زن و مرد سلن جزو مردگان بحساب می‌آمدند — ولی حالا همگی زنده و سرحال در حال فرستادن پیام برای بستگان و دوستان خود بودند. با تشکر از آن میله فلزی که لورنس برای گم نکردن محل سلن و کار کردن بجای آتن در آنجا و روی سلن قرار داده بود.

خبرنگاران بی‌شکیب مجبور بودند برای افتادن فاصله بین

قبل از همه شرح گوناهی از وضعيت و شرایط درون سلن به من بدهيد. بگوشم.

- خوب، اينجا خيلي گرم است؛ و مالباس زيادي بتن نداريم. ولی من فکر نمی کنم کسی از اين گرما شکایت داشته باشد، زير اهمان بود که سبب شد تا شما مارا پيدا کنيد، بهر حال فعلاً به آن عادت کرده‌ایم. هوا هنوز خوبست، و آب و غذا به اندازه کافی داريم، اگرچه برنامه غذائي بگذاري بد گويم يكناخت است. ديگر چه چيزی را ميخواهيد بدانيد؟ بگوشم.

يکي از خبرنگاران گفت: از او وضع روحیه را برسيد - مسافران چگونه رفتاري داشته‌اند؟ آيا هيج نشانه‌اي از ازطفيان اعصاب بوده است؟ رئيس کميته سوال‌ها را باز گو كرد. بنظر رسيد كه در طرف ديگر مــثــلهــاي تولــيد نــارــاحتــى كــرــدهــاست.

پات تقریباً با دستپاچگی گفت: رفتار همه خوب بوده، البتا، ما نمی‌دانیم چقدر طول می‌کشد که ما را بیرون بیاورید. آيا می‌توانيد در اینمورد اطلاعاتی به ما بدهيد؟ بگوشم.

- سرمهندس لورنس در همین لحظه در پایگاه روريں در حال طرح‌ریزی عملیات نجات است. به حض اينکه او بتواند تخمینی بزند شما را در جريان ميگذارييم . حال بگوئيد وقت خود را چگونه گذرانيده‌اید؟ بگوشم.

پات به او گفت و بلا فاصله فروش کتاب شين و پرتقال و سبب بطور سرما آوری در جهان بالا رفت . او بطور خلاصه جريان دادگاه را نيز بيان كرد.

ديويس گفت: باید تفريح بسيار جالبي بوده باشد . اما ديگر مجبور نیستيد به منابع موجود خود قناعت کنيد. ما می‌توانيم هر چيز را که بخواهيد بر اینان بفرستم - موزيك ، نمایشنامه ، بحث . فقط بگوئيد چه میخواهيد، ما ترتیب آنرا ميدهيم .
ارتباط راديوئي زنده بودن آنها را تأييد کرده، برای آنها اميد به ارمغان آورده و به کسانی که دوست داشتند مرتبط شان کرده بود .
پات از اينکه استقلال آنها پــايــان رســيدــهــمتــاســفــ بــودــ. آن اتحاد واستحکامی که بين آنها وجود داشت و حتی میــســ مــورــلــیــ توــانــتــهــ بــودــ بهــآنــ خــدــشــهــ ايــ وــارــدــ کــنــدــ، اــكــنــونــ بــصــورــتــ يــكــ رــوــبــاــيــ مــحــوــ وــوــاقــعــ درــ يــكــ گــذــشــتــهــ دورــ درــ آــمــدــهــ بــودــ . آــنــهاــ دــيــگــرــ يــكــ گــروــهــ مــتــشــكــلــ بــودــندــ ، يــكــ گــروــهــ مــتــحدــ وــيــكــدــســتــ وــدرــحالــ مــبارــزــهــ باــ مرــگــ . بشــريــتــ مــجــدــدــ آــنــهاــ رــاــ بــلــعــيــهــ بــودــ . درــستــ مــثــلــ اــيــنــكــهــ اــقــيــانــوســ قــطــرــهــ بــارــانــيــ رــاــ مــيــ بــلــعــدــ .

1- Jules braques.

2-Topography.

نقشه هــايــ توپوــگــرافــيــ نقــشــهــهــانــيــ هــستــدــ کــهــ اــرجــســتــگــيــ هــاــ وــگــودــالــهــايــ زــمــينــ رــاــ نــشــانــ مــيــ دــهــندــ .

3-Joe leonard

4- Harry dantzig.

5- Mandarin

زبان اصلی و رسمي چهنه

(۱۶)

سر مهندس لورنس باور نمی کرد که کمیته های مختلف هرگز
توانند به نتیجه های برسند. نقطه نظر های او را همه در ماه میدانستند،
از آنجاکه او ریاست کمیته نجات را بعهده داشت می توانست هر
پیشنهادی را پذیرفته باشد کنند، مگر اینکه فرماندار شخص دیگری را
برای این کار برگزیند - و او اینکار را فقط تحت شرایط فشار مقامات
زمین ممکن بود انجام دهد . کمیته نه دستور جلسه های داشت و نه
اطلاعات تکنیکی و صرفآمی با پایست به افکار و مفاهیم تکیه کند.

از یک دوچین اعضا این کمیته فقط نیمی در جلسه حضور
داشتند و بقیه آنها در سطح ماه یا زمین متفرق بودند. متخصص خاک
شناسی در زمین بود، با وجود سرعت امواج رادیو الکترونیکی او یک
و نیم ثانیه از دیگران عقب بود و باسخ او می توانست پس از سه ثانیه
به کمیته برسد.

لورنس به منظور اینکه اطلاعاتی به اعضای کمیته بدهد گفت:
«من وضعیت سلن را برای شما توضیح می دهم ، سلن پانزده

متر فرورفته و صدمه‌ای به آن وارد نشده است، کلیه وسائل و دستگاه‌های آن کار می‌کنند و بیست و دو نفر انسان درون آن همگی سالم و روحیه خوبی دارند. آنها برای نود ساعت دیگر اکسیژن کافی دارند این زمان نقطه مرگی است که باید بخاطر داشته باشیم. برای کسانی که نمی‌دانند شکل آن چگونه است ماکنی با مقیاس بیست بر اسر کوچکتر وجود دارد.» او مانکت را از روی میز بلند کرده و جلوی دورین چرخاند و سپس افزود «ملن درست شکل یک اتوبوس است تنها قسمت منحصر بفرد آن سیستم پروانه‌هاست که نیروی منحرک آنرا تشکیل میدهد.

مشکل بزرگ ما غبار است. اگر شما تا حال آنرا ندیده‌اید تصور کردنش برایتان غیر ممکن خواهد بود. هر تصوری که از شن یا سایر مواد موجود روی زمین داشته باشد در اینمورد یهوده است این ماده بیشتر بشکل مایع است و در اینجا نمونه‌ای از آن موجود می‌باشد.»

لورنس یک ظرف استوانه‌ای شفاف بلند را برداشت، یک سوم پائین آن از یک ماده خاکستری رنگ پربرود، او آنرا نکان داد - و ماده بجریان افتاد، از شربت تندتر و از آب آهسته تر حرکت می‌کرد، و برای اینکه سطح آن مجدداً صاف بشود چند ثانیه‌ای طول کشید. با نگاه کردن به آن هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که این یک سیال است یا نیست.

لورنس اینطور توضیح داد: «این استوانه کاملاً آب بندی شده و داخل آن خلاء است، بنابراین غبار حالت اصلی خود را در طبیعت

نشان میدهد. وضع آن در هوا کاملاً متفاوت است؛ زیرا چسبنده‌تر بوده و مثل شن نرم یا پودر می‌ماند. بایدند کر بدهم که ساختن نمونه دیگری از آن که دارای همین خواص باشد غیرممکن است، و ساختن آن چند بیلیون سال طول می‌کشد. اگر مایل باشید مقداری از آنرا برای آزمایش داشته باشید، هر چقدر که بخواهید برایتان ارسال خواهد شد، چون ما به چوجه قصد ابزار کردن آنرا نداریم.

چند نکته دیگر. ملن تا نزدیکترین زمین محکم و قابل ایستاند سه کیلومتر فاصله دارد - یعنی تادامه کوههای غیرقابل دسترس، ممکن است در زیر آن چندین صد متر غبار وجود داشته باشد، که البته از آن هیچ اطمینان نداریم. و همچنین مطمئن نیستیم که زیر آن زمین محکم باشد، ولی زمین شناسان اعتقاد دارند که این احتمالی اندک است.

تنها راه وصول به آن استفاده کردن از اسکی‌های غبار نورده است. در حال حاضر ما دو دستگاه از آنها را در اختیار داریم، و یک دستگاه دیگر از طرف دیگر ماه بطرف ماحرکت کرده است آنها جمعاً می‌توانند پنج تن بار و تجهیزات را حمل یا بگسل کنند، بزرگترین وسیله‌ای کمی توانیم روی یکی از آنها قرار دهیم و توی می‌تواند وزن داشته باشد، بنابر این بردن وسائل سنگین تراز این وزن به محل دفن ملن مقدور نیست.

وضعیت ما اینطور است. ما نود ساعت وقت داریم. آیا پیشنهادی هست؟ من خود نظراتی دارم ولی مایل ابتدا عقاید شما را بشنوم.» در حالیکه اعضای کمیته همگی در دور و نزدیک به تفکر پرداختند سکوتی نسبتاً طولانی بر جلسه حکم‌فرمایش شد، سر مهندس

مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت:

«با توجه باینکه «جبور» دستیم برای اجرای عملیات نجات از وسائل ویژه‌ای استفاده کنیم، پس باید آنها را بسازیم و ساختن آنها مستلزم صرف زمان است، و چون در عرض نود ساعت نمی‌توانیم کلیه وسائل را آماده کنیم، بنابراین بایستی یک لوله‌ها به سلن وصل کنیم، اکنون سؤال اینستکه اتصالات و رابطه‌های آن در کجای بدنه قرار گرفته‌اند؟»

یکی از اعضای کمیته پاسخ داد: همگی آنها پشت در ورودی اصلی قرار گرفته‌اند - که در عقب سلن واقع شده است. ولی من نمیدانم شما چگونه می‌خواهید یک لوله را پانزده متر در غبار فرو کرده سپس به آن وصل کنید؟ زیرا هر لوله‌ایکه در غبار فرورود بلا فاصله از غبار پرشده و مسدود می‌گردد.

یک نفر دیگر سرشته صحبت را بدست گرفت و گفت: بنظر من بهتر است این لوله را از سقف آن بداخل فرو کنید.

سخنگوی دیگری گفت: شما بدو لوله احتیاج دارید. یکی برای پمپ کردن اکسیژن، و دیگری برای مکیدن هوای خراب درون سلن. سرمهندس گفت: این بدان معنی است که ما از یک تصفیه کننده هوا استفاده کنیم. ولی اگر بتوانیم آنها را در عرض این نود ساعت خارج کنیم استفاده کردن از این لوله‌ها منتفی است.

- این یک قمار بزرگ است. ولی وقئی ذخیره هوای کافی برایشان فراهم کنیم دیگر آن نقطه مرگ آزاردهنده نخواهد بود.

لورنس گفت: این نظر را می‌پذیرم. درواقع هما اکنون مردان من

بر روی این طرح مشغول کار کردن هستند. سؤال بعدی اینستکه - آیا باید تلاش کنیم که قایق راهراه با سرنشیان آن بیرون بکشیم، و بایکی یکی آنها را خارج کنیم؟ بخاطر داشته باشید که فقط یکدست لباس فضائی در قایق موجود است.

یکی از دانشمندان پرسید: آیا می‌توانیم یک شفت را تا نزدیک در فرو کرده و آنرا به محفظه هوای قایق وصل کنیم؟
- این درست همان اشکال اتصال لوله‌ها را دارد، بعلاوه نقطه اتصال بسیار بزرگ‌تر خواهد بود.

- نظرتان در مورد یک سد دایره‌ای شکل در اطراف قایق چیست؟
بطوریکه بتوانیم آنرا دور ادور آن فرو کرده سپس غبار را از داخل آن خالی کرده و مسافران را بر احتی نجات بدهیم.

- در اینصورت بچندین تن ستون و شمع نیاز داریم، و بخاطر داشته باشید که این وسیله بایستی در قسمت تحتانی خود آب‌بندی شده باشد، در غیر اینصورت غبار بهمان سرعان که‌ما آنرا از بالا بیرون می‌کشیم از زیر وارد آن خواهد شد. یک نفر پرسید: آیا می‌توان این ماده را پمپ کرد؟

- بله با یک پمپ که پروانه‌ای بسیار بزرگ داشته باشد، و چنین پمپی در دسترس نیست و اگر هم باشد بسیار سختگین خواهد بود. بعلاوه پمپ فقط می‌تواند غبار را حفر کند و مکش آن با اشکال موافق خواهد شد.
معاون اداره مهندسی پایگاه روریس وارد صحبت شد و گفت: این غبار دارای بدترین خواص جامدات و مایعات است، و هیچیک از مزایای آنها را نیز ندارد. وقتی بخواهید آنرا متوقف کنید براهمی -

- خیلی جزئی؛ این ماده شامل مقدار زیادی تر کیبات آهنی موجود در شهاب سنگ هاست، ولی من تصور نمی کنم بهما کمکی بکند. یک میدان مغناطیسی مواد آهنی را جذب می کند؛ ولی هیچ اثری بر روی این غبار ندارد.

لورنس یادداشت دیگری کرد و گفت. بهر حال سعی خودمان را می کنیم. او میدوار بود - اگر چه اندک -.

افسر کنترل ترافیک گفت: من پیترسم کسه بزرگتران در دست شما تدارکات باشد. هر قطعه از وسائل بایستی بیرون برده شده و سوار اسکی ها شود، و این حداقل دو ساعت طول می کشد، و قبل از اینکه حتی دست بکار شوید باید یک سکو در آنجا بسازید - مثل یک قایق کفی - بطوریکه بتوانید آنرا در محل قرار دهید. ممکن است یک روز تمام طول بکشد تا آنرا در جای خود قرار دهید، و خیلی بیشتر از این طول میکشد که وسائل بر روی آن انتقال یابد.

یک نفر بدنباله صحبت او اضافه کرد: سکو باید شامل محل های مسکونی موقتی برای کارگران نیز باشد.

- این درست است، ولی بمحض اینکه سکو را درست کردیم بک اطاق گبدهی شکل حاوی هوا بایستی روی آن بسازیم.

- با بودن اطاق گبدهی شکل نیازی به ساختن سکونیست، زیرا خود بخود روی غبار باقی میماند.

لورنس گفت: سکولازم است، زیرا وسائل زیادی هست که بایستی آنها را روی آن قرار داد.

- برای ساختن سکو میتوان از مخازن سوخت خالی استفاده کرد.

افند وبالعکس وقتی بخواهید جریان پیدا کند متوقف می شود. پدر فرازو از ایستگاه تحقیقاتی پلا تو روی مدار آمد و گفت: آیا می توانم بهیک نکته اشاره کنم؟ این کلمه «غبار» همه را گمراهمی کند. چیزیکه در اینجا داریم ماده ایست که در زمین وجود ندارد، بنا بر این در زبان ماقلمه ای برای آن نیست.

آخرین نفریکه قبل از این صحبت میکرد کاملاً درست میگفت؛ گاهی اوقات بایستی آنرا یک مایع بدون رطوبت نامید، تقریباً چیزی شبیه جیوه، ولی خیلی سبک تر. در حالیکه بعضی اوقات یک چامد جاریست مثل قیر - بجز اینکه خیلی تندتر حرکت می کند.

یک نفر پرسید: بهر حال آبا می تواند ثابت بماند؟ لورنس گفت. تصور می کنم این سوالی است که باید از زمین پرسیم. دکتر ایوانز^۱، آیا نظر خاصی ندارید؟

همه حاضرین منتظر گذشت سه نانیه که مثل همیشه بسیار طولانی بمنظور پرسید شدند، سپس فیربکدان مثل آنکه در همان اطاق باشد گفت: من در شگفت هستم. باید ترکیبات چسبندهای در آن وجود داشته باشد که اینظور بهم می چشد. آیا آب خالص اسری روی آن دارد؟ این آزمایش را انجام داده اید؟

لورنس که متوجه این نکته مهم شدیا عجله گفت: نه، ولی اینکار را خواهیم کرد. و بلا فاصله آنرا یادداشت نمود.

افسر کنترل ترافیک پرسید: آیا این ماده خاصیت مغناطیسی دارد؟ لورنس گفت: نکته بسیار جالبی است؛ پدر فرازو آیا اینظور است؟

خود دیده است. وقتی تصور تلاش جانفرسای مهندسان سازنده موتورهای اتمی با پروسه پرواز و فرود این سفینه ترکیب می شد بسیار دیدنی تر می گشتند. وقتی این پروسه درماه با حرکاتی آهسته و بدون صدا انجام می گرفت درست مثل رؤایی بود که هر گز فراموش نمی شود.)

کاپیتان انسن هیچ دلیلی نداشت که يك پرواز نفني و تفریحی انجام ندهد، این تفریح بخصوص وقتی که شخص دیگری هزینه آنرا پیردازد بسیار جالبتر و ازدیاد خواهد بود. در کتب فنی و فنون پرواز سفاین فضائی هیچ مطلبی در رابطه با يك پرواز کوتاه چند صد کیلو متری نوشته نشده بود - حققتاً یکصد کیلومتر! البته بدون هیچ تردیدی ریاضی دانان خیلی راضی تر بودند که محاسبات بچه گانه ای برای این پرواز کوتاه انجام دهند. انسن بسادگی يك خیز عمودی یکهزار کیلومتری برداشت (سفینه او مناسب با انجام پروازهای فضائی بود او می بایست از قوانین آن پروازها پریوی کند، او بعداً فرصت داشت آنرا برای اسپنسر توضیح دهد) و با حالتی قائم فرود آمد. کامپیوتر و رادار سفینه همراه با مهارت انسن در خلبانی بکار پرداختند. وقتی چشمان اسپنسر به کوههای غیر قابل دسترس افتاد و مشاهده کرد که در حال سقوطی سهمگین و جانفرساست از خود پرسید که چرا او چنین راه پر خرجی را برای خود کشی انتخاب کرده است...؟ بدترین بخش فرود، سقوط آزادهایی بود که درین دو ترمین متواتی پیش می آمد. شاید راکتها برای ترمز کردن روش نمی شدند و سفینه به سقوط آزاد بطریق ماه ادامه میداد، البته ایندا آهسته و سپس

- آنها بزرگ هستند و شکنند. ممکن است در انبار چیزهایی باشد.

جله بهمن ترتیب ادامه یافت؛ مغز هادرحال تبادل نظر بودند، لورنس نیمساعت دیگر به آنها اجازه بحث و گفتگو خواهد داد، سپس تصمیم میگیرد که چه بکند.

وقتی دقایق میگذرند و جان عده ای انسان در گرو آنهاست کسی نباید زیاد حرف بزند.

و با تعجب کردن نیز همه پیشنهادات بیهوده از کار در می آمدند، آنها صرفاً میتوانستند مهارت و موادی را بکار گیرند که تبعجه آن ممکن بود سبب شکست یا موقتی گردد.

در نظر اول بسیار آسان به نظر میرسید. سلن آنجا بود، در چند کیلومتری يك پایگاه بسیار مجهر. محل آن کاملاً مشخص شده، و فقط پانزده متر زیرزمین بود. ولی همین پانزده متر لاوسن را با پیچیده ترین مشکل دوران خدمت خود روبرو کرده بود.

در مورد لورنس این دوران خدمت ممکن بود بزودی پایان برسد. زیرا توضیح آن بسیار مشکل بود، و اگر آن بیست و دونفر زن و مرد میمیردند؟!

* * *

مایه تأسف بسیار بود که حتی یکنفر هم نمی توانست شاهد فرود اوریگا باشد، چون هوا در آن موقع خیلی روشن بود(پرواز و فرود یک سفینه فضائی یکی از پرهیجان ترین مناظریست که انسان بچشم

اسپنسر گفت: این استاد نوشتند و امضاءشدنی بنظر خیلی بدروی می‌رسند. من فکر می‌کردم امروزه همه کارها کامپیوتري هستند.

انسون گفت: این جزو سنت‌های پرواز است، البته ثبت کننده‌های پرواز همیشه در حال کار کردن هستند و همه این اطلاعات را دارند. ولی صرفاً این ورقه پرواز است که جزئیات را نشان می‌دهد و تفاوت پروازها از آن مستفاد می‌شود.

- خبلی خوب، من حرفم را پس می‌گیرم، شما انصاف دارید کاپیتان، او ورقه را امضاء کرد و برای دیدن منظره پرورد پنهان شد.

کابین کنترل سفینه، که در ارتفاع یکصد و پنجاه متری بالای سطح ماه قرار گرفته بود تنها محلی بود که یک پنهان شد و دید مستقیم به پرورد داشت و منظره ماه از پنهان آن بسیار زیبا و عالی بود. در پنهان سر اسپنسر و بطرف شمال، دامنه‌های مرتفع کوههای غیرقابل دسترس قرار گرفته و تا نیمی از آسمان بالا رفته بود. اسپنسر فکر می‌کرد که دیگر غیرقابل دسترس نام با مسمای برای این کوهها نیست زیرا او به آنها رسیده و به آنها دست پیدا کرده بود، و حتی تا موقعی که سفینه در اینجا بود او می‌توانست دست به تحقیقات علمی بزند و بطور مثال مقادیری از سنگها را بعنوان نمونه جمع آوری کند. صرفنظر از این امیاز که او برای کسب خبر داشت، واقعاً علاقمند بود که چیزی هم در آنجا کشف کند. هیچ انسانی تا کنون موفق نشده بود این سرزمین ناشناخته و غیرقابل دسترس را از این نزدیکی ببیند.

سرعت ناسقوط کامل و مرگ؟ ظاهر کردن به اینکه این ترس بچگانه است هیچ سودی نداشت، زیرا سقوط آزادها بیش از بکار انجام گرفتند. البته، قرار نبود این انفاق برای اوریگا بیافتد. اکنون خشم مهار نشدنی موتورهای جت را که از هارهای سنگ را بشدت به اطراف می‌براکند. بعد و گرد و خاک و خرد های سنگ را بشدت به اطراف می‌براکند. بعد از سه بیلیون سال این کوهها در معرض اصابت واکنش موتورهای جت قرار گرفتند. برای یک لحظه سفینه در دو سانتیمتری بالای سطح ماه توقف نموده و سپس به آرامی روی آن نشست و در عرض بیست و چهار ساعت موریس اسپنسر دوبار در سطح ماه فرود آمد. این ادعائی بود که اندکی از انسانها می‌توانستند بکنند.

کاپیتان انسون در حالیکه از روی صندلی بر میخاست گفت: من امیدوارم که از منظره راضی باشید، زیرا هزینه آن برای شما خبلی سنگین است.

- کاپیتان آیا شما هیچ انصاف دارید؟ چرا در این موقعیت بسیار حساس مرآزار می‌دهید؟ اگر برای من هزینه‌ای ندارد باید باید بگوییم که یک فرود بسیار عالی بود.

کاپیتان که نمی‌توانست به سبب این تعریف و تمجید نشانه‌های غرور و شادمانی را در چهره خود انکار کند گفت: اووه، این یک قسم از وظيفة روزمره منست، بهر حال ممکن است خواهش کنم زیرا این ورقه را امضاء کنند، ورقه تأیید کننده پرواز و فرود را.

اسپنسر با تردید پرسید: این دیگر برای چیست؟

- سند و مدرک کاری که کرده‌ایم. این مدرک اولیه ماست.

و گرد و غبار ماه او می‌توانست از همین نقطه تصاویر بزرگی از محل عملیات تهیه کند.
او به طرف جنوب غربی و جایی که خورشید خود را کاهلانه بالا می‌کشد نگریست، با یک روز دوهفته‌ای نیازی به نور مصنوعی نبود و صحنه آماده کار بود.

از طرف دیگر او می‌توانست حد اقل چهل کیلومتر از دربای نشگی را مشاهده کند، ولی آنچه را که او علاقه بدبندش داشت از پنج کیلو متری هم نزدیکتر بود و فقط دو کیلو متر در زیر پای او قرار داشت.

با یک دوربین دو چشم نه چندان نیرومند میله‌ایکه لورنس در غبار فروکرده و اکنون سلن مدفون شده را با بشریت مرتبط میکرد بخوبی پسدا بود، این یک منظرة هیجان انگیز نبود، ولی سادگی ویژه‌ای در خود داشت که اسپنسر آنرا درک میکرد.

آن میله بمنزله سبل تنهائی بشر در این جهان بهناور خصمانه بهشمار می‌آمد، و هم‌چنین نشان میداد که بشر با وجود این تنهائی سعی می‌کند بر این دشمن فایق شود. تا چند ساعت دیگر سیمای این دشت از تنهائی خارج می‌شد و متفاوت میگردید، ولی نا آن موقع صرفاً همین یک میله بود که سطح ماه را خدشدار میکرد، وقتی آن فرصت سرمی‌رسید خبر نگاران مشغول جزو بحث بر سر طرح نجات می‌شدند و روزنامه‌های خود را با مصاحبه‌ها و مطالب رنگارنگ پرمی کردند. ولی این مصاحبه‌ها و پر کردن سنتوئهای روزنامه‌ها مشکل اسپنسر نبود؛ واحد خبرگیری در کلاویوس واستودیوی واقع در زمین سرعت به آن کارها رسیدگی می‌کردند، او در حال حاضر فقط یک وظیفه داشت، نشستن در آشیانه عقاب و انتظار کشیدن برای رسیدن تصاویر. با بودن عدسمی‌های بزرگ و مناسب و با استفاده از جو پاکیزه و بدون آسودگی

(۱۷)

فرماندار او لسن بندرت در معرض دیدعومناظه‌رمی شد؛ او ترجیح
میداد ماهرا به آرامی واژپشت صحنه اداره کند و مایل بود که همیشه به
دیویس، رئیس کمیته جهانگردی مجال بدهد که باخبر نگاران سروکله
بزند. بدایر این ظاهر شدنهای نادر او هیجان می‌افزید و این بار او خود
قصد ایجاد چنین هیجانی را داشت.

با وجودیکه میلیونها انسان او را از طریق تلویزیون میدیدند،
بیست و دو نفر زن و مردیکه در حقیقت صحبت او خطاب به آنها بود قادر
نبوذند اورا مشاهده کنند. لزوم مجهز کردن سلن به سیستم بصری مورد
تأیید قرار نگرفته بود ولی لحن صدای او به اندازه کافی اطمینان بخش
بود؛ آن صدا هر چیزیرا که آنها می‌خواستند در خود داشت.

وی چنین آغاز به سخن کرد: سلام سلن، ابتدا مایلم به شما بگویم
که هم اکنون کلیه منابع موجود در ماه برای کمل کردن به شما بیچ
شده‌اند. بخش‌های مهندسی و فنی ستاد فرمانداری در حال کار کردن
مستمر و مداوم هستند.

آقای اورنس، سرمهندس، و رئیس پست مهندسی ماه مسئولیت نجات را بعهده داشته و من ونوق کاملی به او دارم. او اکنون در پایگاه روربس، تعنی در محلی استکه تجهیزات مخصوص کمورد نیاز عملیات نجات هستند ساخته و موئناز میگردند.

تصمیم گرفته شده است. و من اطمینان دارم که شما با آن موافق موافق هستید. که مهمترین وظیفه آن باشد که اکسیژن کافی نهیه و در اختیار شما قرار گیرد. به این دلیل باطرحی در دست اجرا داریم که لوله هایی به سلن وصل کنیم؛ این طرح بر سرعت قابل اجر است و میتوانیم اکسیژن را برای شما بداخل قایق پمپ کنیم، البته اگر لازم باشد غذا و آب را بهمین ترتیب می توانیم به شما بر سانیم. بنابراین بمحض اینکه این لوله ها وصل شوند شناور هیچ بایستی نگرانی نخواهید داشت. احتمالاً خارج کردن شما مدتی طول میکشد، ولی شما در تمام این مدت در امان خواهید بود. شما فقط باید بنشینید و منتظر ما باشید.

اکنون من صحنه را در اختیار شما می گذارم تا بتوانید با زدیکان و دوستان خود صحبت کنید. من از اینکه چندین روز ناراحت بوده و زندگی شانی را گذرانیده بد مناسفم، ولی دیگر همه چیز پایان رسیده است. ما شما را در عرض يك يادوروز دیگر از آنجا بیرون می آوریم. موفق باشید.

بمحض پایان یافتن سخنان فرماندار انفجاری از شادی او شعف از سلن بیرون چهید. این سخنان درست همان اثری را که او انتظار داشت بیار آورد، مسافران اکنون در فکر حادثه ای بودند که از سر گذرانده و می توانستند تا آخر عمر درباره آن سخن بگویند. فقط پات هاریس تا اندازه ای اندوه های بود.

او به ناخدا هانس تین گفت: کاش فرماندار تا این حد مطمئن نبود. در ماه صحبت هائی مثل این بمنظور میرسد که سرنوشت را فریب میدهنند.

ناخدا گفت: من دقیقاً میدانم که شما چگونه فکر می کنید. ولی شما نمی توانید اورا سرزنش کنید. او بفکر روحیه ماست. اکنون که می توانیم با کسان و دوستان خود صحبت کنیم خیلی مؤثر است. ولی این مطلب مر را بیاد آن مسافری میاندازد که هیچ پیامی دریافت نکرده و پیامی هم نفرستاده است. و آنچه که بدتر است اینستکه او کمترین علاقه ای به نجات یافتن نشان نمیدهد.

- او کیست؟

هانس تین باز هم صدای خود را پائین تر آورد و گفت:
آن مرد نیوزیلندی (۱)، رادلی (۲) اوفقط ساکت در آن گوشش می نشیند. من نمیدانم چرا، ولی مرا نگرانمی کند.
شاید آن بیچاره کسی را در زمین ندارد که با او صحبت کند.
یک مرد، با پول کافی برای مسافرت به ماه، باید دوستانی در زمین داشته باشد. هانس تین سپس ابرو از خود را در هم کشید و افزود: البته نظر من تاحدی عجیب و بدینانه است. ولی پیشنهاد می کنم مراقب آقای رادلی باشیم.

- آیا این موضوع را به سو - او - دو شیزه و یک کنیز گفته اید?
- خود او اینرا به من گفت.
بات در حالیکه در دل سورا تحسین میکرد با خود گفت: من باید خودم می فهمیدم، البته، نه زیاد بعد از سو.

کرد از یک نظر ماه بهشت مهندسان است. جاذبه کم، فقدان عیب زنگ زدگی و فرسودگی فلزات و خلاعه بطور کلی مشکلات زیادی را از سر راه آنان بر میداشت، البته، ماه هم مشکلات مربوط به خود را داشت که عبارت بودند از شب‌های دویست درجه‌زیر صفر و آن غبار کذائی که اکنون آنها میخواستند با آن رو برو شوند.

چهار چوبه سکو مانند روی دوازده شبکه فلزی بزرگ که علامت «الکل اتیلیک»، اطفا پس از تخلیه به ایستگاه مرکزی شماره ۳ باز گردانده شود» روی آنهای قفسه بسته بود قرار گرفتند. بشکه‌ها اکنون جز خلاعه کامل هیچ در خود نداشتند، هر بشکه می‌توانست قبل از فرورفتن در غبار ماه دو تن وزن با مقیاس مادر را تحمل کند. اکنون که سکو به سرعت شکل می‌گرفت، لورنس بخود گفت که باید از داشتن بیچ و مهره ید کی به تعداد زیاد مطمئن شود. او مشاهده کرد که شش قطعه کوچک از ادوات بمحض افتادن روی زمین در غبار ناپدید شدند، تصمیم گرفت دستور دهد که کلیه ابزار و وسایل بهر صورتی که هست و حتی اگر نولید اشکال هم بنماید بارابطه‌های به سکو بسته شوند.

با توجه باینکه مردان در حال کار کردن در خلاعه بوده و لباس فضائی برایشان دست و پاگیر بود، سکو میتوانست در مدت پانزده دقیقه در هر جهتی که بخواهند توسعه داده شود، ولی برای شروع همین اندازه که ساخته بودند کافی بود. همین سکو قادر بود بیست تن وزن را تحمل کند.

لورنس از باینکه این قسمت کار بخوبی اجرا شده در حالیکه معاونان او مشغول کار بودند از آنجا خارج شد. پنج دقیقه بعد (بکی از

پات حالا که مبدید آینده روش است شروع کرد تا به او بطور جدی فکر کند و راجع به مطلبی که سوبه او گفته بود. اور حددود یکسال بود که این دختر را می‌شناخت واز همان لحظه اول جذایت اورا مورد تائید قرار داده بود؛ ولی تا آن موقع به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود - آیا احساس حقیقی او چگونه است؟ آیا او از اینکه ساعتی قبل با پات اینطور رفتار کرده پشیمان است؟ یا اینکه به آن اهمیتی نمیدهد؟ این اتفاق ممکن است برای هر زن و مردیکه در چند قدمی مرگ هستند پیش بیاید، آنها کنترل خود را نداشته‌اند...

اما، شاید هم بخود مسلط بوده و او همان پات‌هاریس حقیقی و او هم سوزان و بلکینز واقعی بوده‌اند. او نمیدانست چگونه از این امر مطمئن باشد، ولی به این نتیجه رسید که مرور زمان پاسخی مقتضی به او خواهد دارد.

* * *

غاردر کرانه‌های بنگاله‌ایکه سلن چهار روز قبل از کنار آن جدا شده و در ریا رفته بود فقط چهار متر عمق داشت برای آزمایش و سایل به عمقی بیشتر از این نیاز نبود. اگر آن تجهیزات ساخته شد تعجیلی در اینجا موقعی به گذراندن آزمایش می‌شدند میتوانستند در وسط دریا هم موفق شوند.

لورنس از داخل ساختمان معاونان خود را در حالیکه لباس فضائی بتن داشته و مشغول بستن تجهیزات بودند نگریست. کلیه این وسایل از توارهای آلومینومی شکاف دار و سیله‌ای مشکل بودند. لورنس فکر

مزایای پایگاه کوچک روریس این بود که انسان میتوانست در عرض پنج دقیقه در هر جایی که میخواهد باشد) او در دپو^۱ مهندسی بود، و چیزی را که در آنجا دید موجب رضایت خاطرش نگردید.

بر روی یک جفت حرکت بلک ورقه فلزی که نمونه‌ای از سقف سلن بود به مساحت دو متر مربع قرار داشت - یک کپیه درست بشکل اصلی و ساخته شده از همان مواد - روکش آلومینیومی آنرا که «عنوان سایه» باندرسلن بکار میرفت برداشته بودند، زیرا آن ورقه آنقدر نازک و سست بود که نمی‌توانست مقاومتی ایجاد کرده و اثری در آزمایش داشته باشد. آزمایش یک عمل بسیار ساده و شامل سه جزء بود - یک دیلم بولکتیز، یک چکش بزرگ، (پنک) و یک نفر مهندس که علیرغم تلاش بیحساب هنوز موفق به فرو کردن و کویدن دیلم در آن سقف نمونه نشده بود.

هر کس که کوچکترین اطلاعی از شرایط ماه داشت میتوانست پنوریت حدم بزند چه اتفاقی افتاده است. این امر بدیهی بود که چکش فقط یک ششم وزن خود در زمین را داشت؛ بنا بر این بهمن نسبت اثر کمتری میتوانست داشته باشد.

دلیل آوردن براینکه اثر آن کمتر است کاملاً بیهوده بود، یکی از مشکل‌ترین مطالبی که یک انسان عادی درک نمی‌کند تفاوت بین وزن و جرم است، عدم توانائی در درک این مطلب موجب بروز حوادث زیادی شده بود. زیرا، وزن یک خاصیت مطلق است، و میتوان آنرا با انتقال یک جسم از این سیاره به سیاره دیگر تغییر داد. این چکش در زمین شش برابر ماه وزن داشت؛ در خورشید تقریباً دویست بار سنگین‌تر

میشد - و در فضا اصولاً وزنی نداشت.

اما، در هر سه محل و یا بطور کلی در کلیه نقاط که کشان و جهان جرم یا توده آن دقیقاً بکسان است. کوشش مورد نیاز برای بحرکت در آوردن آن باید سرعت مشخص، و ضربه‌ای که در موقع برخورد یک جسم دیگر تولید می‌کند در تمام فضا و زمان بکسان بوده و پاپدار خواهد بود. بر روی یک شهاب‌سنگ بدون جاذبه، و در جایی که وزن آن چکش از یک پسر بیشتر نیست، میتواند یک صخره را درست مثل همانکاری که در زمین انجام می‌دهد متلاشی کند.

لورنس گفت: گرفتاری شما چیست؟

مهندس در حالیکه با پشت دست پیشانی عرق کرده خود را باک میگردید: این نمونه سقف بیش از حد حالت ارتجاعی دارد. هر بار که دیلم روی آن کوییده می‌شود با حالتی فنری آنرا بهوا بر پیگرداند و اجازه نمیدهد در آن فرود رود.

- بله، می‌فهمم. اما، آبا وقتی که ما یک لایه پسانزده متري در اطراف آن داشته باشیم این اتفاق می‌افتد؟ فکر می‌کنم غباریکه در آنموقع آنرا محاصره کرده واکنش آنرا جذب نماید.

- شاید، ولی به اینجا نگاه کنید.

آنها زیر سقف نمونه زانو زدند و آنرا نگاه کردند. تعدادی خطوط گچی منقوش واقع در قسمت زیرین آن نمونه ظاهرآ محل عبور سیم‌های داخل سلن بود که باستانی بهر قیمتی که شده است از تخریب آنها جلوگیری بعمل نیامد.

مهندمن گفت: این فیرمیشهای بسیار زمخت است، و نمی‌توان

سوراخی در آن ایجاد کرد. وقتی سوراخ میشود از طرف داخل شکاف بر میدارد.

لورنس در موافق با مهندس گفت: نمیتوانیم این ریسک را بپذیریم. خوب از این کار بگذریم. باید از یک سرمه که بتواند بر سر یک میله وصل شود استفاده کنیم. سایر کارها چطور پیش میرود؟ کلیه آنها تقریباً آماده‌اند - آن وسائل همگی استانداردهستند و باید دو الی سه ساعت دیگر کارشان تمام باشد.

لورنس گفت: من تا دو ساعت دیگر بر میگردم. او مثل دیگران نیازی نداشت که اضافه کند «ما یلم تا دو ساعت دیگر کار تمام باشد» مردان او خدا کثیر نلاش خود را میگردند و هیچکس نمیتوانست کار کنان با تجربه‌ای مثل آنرا برای تعجب کردن ترغیب کند. کاری مثل این را ممکن نبود بهفوریت پایان رساند، نقطه مرگ اکسیژن‌سلن سه روز دیگر بود و اگر همه چیز بخوبی پیش میرفت تا چند ساعت دیگر کارشروع میشد.

بدبختانه، همه چیز بخوبی پیش نمیرفت.

* * *

ناخدا هانس تین او لین کسی بود که متوجه نازل شدن مصیبت شد. او یک بار دیگر با این خطر رو برو شده و آن در موقعی بود که در گائید؟ یک لباس فضایی عوضی بتن کرده بود - حادثه‌ای که او مایل نبود

آنرا مجدداً بخارط بیاورد، ولی هرچه میکرد فراموش هم نمی‌شد. او به آرامی و درحالیکه سعی میکرد کس دیگری صدایش را نشنود گفت: پات، آیا احساس کرده‌ای که تنفس کردن کمی مشکل شده است؟

پات با تعجب به او نگریست و گفت: بله، و تا حالا هم آنرا در اثر گرما میدانستم.

- در اینجا من همین تصور را داشتم. ولی من این نشانه‌ها را بخوبی می‌شناسم - بخصوص سریع شدن تنفس را. مابullet افزایش اکسید کربن در حال مسموم شدن هستیم.

- اما، این خیلی عجیب است - ما باید سه روز دیگر اکسیژن کافی داشته باشیم، مگر اینکه اتفاقی برای تصدیق کننده‌های هوا افتاده باشد.

- مبترسم همینظور باشد. چه نوع سیستمی برای رهائی از مسمومیت اکسید کربن داریم؟

- جذب مستقیم شیمیائی. این یک روش بسیار ساده و قابل اعتماد است، ولی ما هر گز قبل ادچار این مخصوصه نشده‌ایم.

- بله، و هر گز هم تحت چنین شرایطی کار نکرده‌ایم.

من فکر می‌کنم حرارت مواد شیمیائی را ضایع می‌کند، آیا راهی هست که بتوانیم آنرا آزمایش کیم؟

پات سرش را نکان داد و گفت: نه، در بچه آن در خارج از قایق است.

صدای بسیار خسته‌ای که به سختی معلوم می‌شد متعلق به خانم شوستر است گفت: سو، عزیزم، آیا چیزی داری که جلوی سر درد مرا بگیرد؟

مسافر دیگری گفت: اگر داروئی دارید لطفاً به من هم بدهید. پات و ناخدا با سنگینی بیکدیگر نگاه کردند، آثار مسمومیت ظاهر می‌شدند.

پات به آرامی گفت: فکر می‌کنید چقدر طول می‌کشد؟ – حداً کثر دو یا سه ساعت. و حداقل شش ساعت طول می‌کشد تا لورنس و همکارانش به اینجا برسند.

در این موقع بود که پات در کردن هیچ شک و تردیدی عاشق سو شده‌است. زیرا او لین واکنش او ترس از دست‌دان جان خود نبود، بلکه غم و اندوهی بود که بعلت مردن سو تا چند ساعت دیگر وجود او را بشدت در بر می‌گرفت.

(۱۸)

وقنی تاملاوسن در آن اطاق عجیب هتل از خواب بیدار شد، حتی نمیدانست کیست. این واقعیت که او صاحب وزن بود نشان مبداد که در آن ساعت در لاگرانز نیست – ولی احساس کرد که به – اندازه بودن در زمین هم سنگین نمی‌باشد. پس این یک رؤیا نبود؛ و او در ماه بود و علاوه بر این ساعتی قبل در آن دریای مرگ آفرین بوده‌است. او کمک کرده بود که آن بیست و دونفر زن و مرد پیدا شوند و اکنون شانسی برای زندگی کردن داشتند. مرجعاً به مهارت و دانش او، بالاخره رؤیاهای جوانسی لاوسن به حقیقت پیوسته و اکنون جهان از اینکه آدمی مثل اورا فراموش کرده بود نادم و پیشمان است. این واقعیت که جامعه انسانی دانشی را که دریک قرن پیش فقط چند نفر از آن آگاهی داشتند در اختیار او قرار داده بود، برایش اهمیتی نداشت. تاملاوسن حتی از جامعه‌ای که وسائل دانش آموختن و

1. New Zealand.

2. Radley.

3. Depot ده = همان ایبار قطعات رامی گویند

4. Ganymede یکی از اقمار سیاره مشتری

دکتر شدنش را فراهم کرده بود تشکر نمی‌کرد، و کلیه این پیشرفت‌ها را مرهون استعداد و هوشمندی خود میدانست.
با وجود این دیگر مثل قبیل درمورد زندگی بنلخی فکر نمیکرد واز بدینی اونسبت به نزد بشرکاسته شده بود. موقفيت و اشتئار راه گشای زندگی هستند، واو اکنون در راه حصول به مردوی آنها بود. لاوسن با همکاری بالسان دیگری موفق شده بود کار بزرگی را به انجام برساند.

وقتی دوش گرفت و خود را پاکیزه کرد، متوجه شد که اسپنسر پیامی برای اوروی میز کذاشته است. متن پیام چنین بود، «خود رادر خانه خود فرض کن. من مجبور بودم آنجارا باعجله ترک کنم. مایک گراهام^۱ دوست و همکار من است. به محض اینکه بیندار شدی با شماره ۳۴۴۳ با او تماس بگیر».

با وجودیکه مایل نیوتنهای خود را از دست بدهد، از دستور اسپنسر اطاعت کرد، و حنی بطور فهرمانهای خوردن صبحانه را به عقب انداخت.

وقتی ارتباط او با گراهام برقرار شد، فهمید که شش ساعت تمام خوابیده است، اسپنسر با سفینه اوریگا به کوهستان رفت، و شهر مملو از خبرنگارانی است که در بدر بدنبال او میگردند.

گراهام که نام و صدایش هردو تا اندازه‌ای برای تام آشنا بودند گفت: همانجایی که هستی نکان نخور، من تا پنج دقیقه دیگر آنجا خواهم بود. تام فکر کرد شاید در آن ملاقاتهای اندکی که با خبرنگاران

داشته گراهام را دیده است.
او با اعتراض گفت: ولی من دارم از گرسنگی میمیرم.
- به آشپزخانه هتل تلفن بزن و هر چه دوستداری سفارش بده،
هزینه آن بعهده هاست، ولی از اطاق بیرون نرو.
تام از اینکه اینگونه به اودستور داده میشد نمی‌رنجد؛ زیرا
مفهوم این دستورات در اصل این بود که او اکنون آدم بسیار با اهمیتی
شده است. چیزیکه اورا بشدت ناراحت کرد این بود که ما یک
گراهام خیلی زودتر از صبحانه به اطاق وارد شد. و حالا یک فضانورد
گرسنه جلوی دورین تلویزیون گراهام نشسته و میخواست مسائل را
توضیح دهد، و آنهم برای میلیون‌ها بینهاینده که منتظر بودند فهمند او چگونه
سلن را بیندا کرده است.
اگر چند روز قبل از این یک گزارشگر تلویزیونی میخواست
اورا جلوی دورین کشیده واز او بخواهد که تکنیک کار با اشعه مادون
قرمز را توضیح دهد، او را قادر نبود. زیرا اجباراً باید یک سخنرانی
مملو از اصطلاحاتی مثل راندمان، کوانتم^۲، تشعشعات گوناگون و
حساسیت طیف‌ها ایجاد کرده و بینندگان را متعاقده کند که موضوع
بسیار پیچیده می‌باشد (که همینطور هم بود) و بطور کلی در کجا آن
برای مردم عادی غیرممکن است (که اصلاً اینطور نبود).
اما، حالا او کاملاً با حوصله و بادفت - علیرغم فشار یکه گرسنگی
بر او وارد میکرد - موضوع را با استفاده از کلماتی که اکثر بینندگان

ناخدا پاسخ داد: وقتی به کاین بر میگردیم مثل همیشه خونسرد و آرام باشد. وظیفه شما آئستکه قبل از اشاعه ترس با ابتکار آنرا خفه کنید.

دکتر ملک کنزی گفت: ناخدا، آیا فکر منی کنید این عادلانه باشد که از فرستادن آخرین پیام مسافران ممانعت بعمل آوریم؟

- به این مطلب هم فکر کرده ایم، ولی این کار وقت زیادی میگیرد و درین فرستادن پیام همه آنها هیجانزده و ناراحت میشوند، همامی- خواهیم هرچه زودتر به این مشکل غلبه کنیم، هرچه زودتر دست بعمل بزنیم شانس موفقیت بیشتر خواهد بود.

پات پرسید: آیا فکر منی کنید شانسی وجود داشته باشد؟ هانس تین گفت: بله، من از گفتن حرفهای نومید کننده و بیهوده نفرت دارم. سؤال دیگری نیست؟ برویان؟ جانسون؟ بسیار خوب بروم. وقتی آنها به کاین باز گشته و در جاهای خود نشستند، سایر مسافران با کنجکاوی و تردید به آنها مینگریستند، ولی هانس تین اجازه نداد این وضعیت ادامه پیدا بکند.

او بسیار آهسته و آرام گفت: من خبرهای بدی برای شما دارم، شما همگی به اشکالی که در کار تنفس پیش آمده است توجه کرده باشید - ما هنور مقداری ذخیره اکسیژن داریم - ولی مستله آن نیست. مشکل ما آئستکه از اکسید کربن که تولید میکنیم نمیتوانیم رهایی بابیم. این اکسید کربن درون کاین جمع میشود. حال چرا اینطور شده است؟ من فکر منی کنم جذب کننده های شیمیائی در اثر بالا رفتن

در ک میگردند شرح میدارد. بعد از صحبت های تام؛ بروفسور کوتل نیکف در برنامه گراهام اضافه میگرد که متاسفانه او تا آن موقع ارزش و قدر این دانشمند جوان را نمیدانسته است.

* * *

جمع شدن و درهم فرورفتن شش مرد در محفظه هوای کوچک سلن یک امر عجیب بود، ولی آنچنانها محلی بود که آنها میتوانستند در آن یک کنفرانس محرومانه برپا کنند. سایر مسافران بدون هیچ تردیدی دریافتند که حادثه ای رویداده است. ولی بهر حال بزودی به آن پسی میبردند.

وقتی هانس تین صحبت خود را پایان رساند و با نگرانی منتظر شد، هیچیک از آن پنج مرد دیگر تعجب نکرده بودند؛ آنها همگی از مردان فهمیده وزیرک بوده و خود به حقیقت کم و بیش پی برده بودند. ناخدا افزود: ابتدا میخواستم به شما بگویم، که کاپیتان پات - هاریس و من تصمیم گرفتیم باید کسانیرا برای کمک کردن انتخاب نمائیم، و شما کسانی هستید که از همه هوشمندترید و در صورت لزوم میتوانیم روی شما حساب کنیم.

امیدوارم و از خدا میخواهم که اینطور نشود ولی اگر اتفاقی بیافتد و با مقاومتی رو برو بشویم در دردسر بزرگی خواهیم افتاد. هار دینگ گفت: چه باید بگوییم؟

درجه حرارت از کار افتاده‌اند، ولی این توضیح هیچ فایده‌ای ندارد، زیرا هیچ کاری از ما ساخته نیست. ناخدا مجبور بود قبل از آنکه به صحبت ادامه دهد توقف کرده و چند نفس عمیق بکشد.

ناخدا به سخن ادامه داد و افزود: بنا بر این مجبوریم با این وضعیت رویرو شویم. اشکال در کار تنفس هر لحظه بیشتر می‌شود، وهم‌چین سردرد شما روبرو نمی‌باشد. تیم نجات احتمالاً تا شش ساعت دیگر به مانع خواهند رسید، و ما تا آن موقع نمی‌توانیم صبر کنیم. در گوشاهی از کابین واز میان مسافران صدای خفه‌ای برخاست؛ هانس تین برای یافتن منبع صادر کننده آن کوشش نکرد و از آن اجتناب نمود. یک لحظه بعد صدای غرش و حشنیاکی از سینه خانم شوستر بیرون آمد؛ اگر در شرایط دیگری این انفاق می‌افتاد سبب خنده شدید آنها می‌شد، ولی حالا نه. خانم شوستر یکی از خوشبخترین مسافران بود، زیرا بدون اینکه دچار ناراحتی بیشتری بشود از هوش رفت. ناخدا برای اینکه بنواند به صحبت ادامه دهد مجبور بود ریه‌های خود را پی درپی از هوا پر کند.

او ادامه داد و گفت: اگر نمی‌توانستم به شما امیدی بدهم، هیچ وقت صحبت نمی‌کردم، ما یک شانس داریم و باید فوراً از آن استفاده کیم. کاربرای که می‌خواهیم انجام بدیم زیاد خواشید نیست ولی چاره‌دیگری نیز نداریم. میس و یلکیز خواهش می‌کنم آن‌لولهای لاستیکی خواب را بهمن بدهید. سکوت مرگباری در کابین حکم‌فرمایش شد – حتی خانم شوستر هم

نمی‌توانست آن سکوت را بسرهم بزند. مهماندار یک جعبه فلزی کوچک را به ناخدا داد، و او آنرا باز کرد و یک استوانه سفید رنگی به اندازه یک سیگار از آن خارج نمود.

وی گفت: احتمالاً همه‌شما میدانید که کلیه سینه‌های فضائی مطابق مقررات بایستی این نوع وسیله‌را در جعبه‌های داروئی خود داشته باشند. این‌ها کاملاً بدون درد عملکرد و برای ده‌ساعت تمام شما را بخواب فرو خواهند برد. این وسیله انسان را در وضعیتی بین مرگ و زندگی نگه می‌دارد، و چون در موقع ییه‌وشی میزان تنفس انسان درست پنجاه درصد کم می‌شود بنابراین هوای موجود در کابین دوبرابر آنچه که در زمان هوشیاری ما باقی می‌ماند باقی خواهد ماند. امیدوارم این‌زمان برای رسیدن تیم نجات کافی باشد.

مطلوبی که بسیار ضرورت‌دارد اینستکه باید یک نفر برای حفظ و برقراری تماس با تیم نجات هوشیار بماند، و برای کم کردن احتمال خطر بهتر است هشیاران دونفر باشند، بدون هیچ بحثی فکر می‌کنم یکی از آنها باید کاپیتان باشد.

یک صدای آشنا برای همه گفت: مسلمان نفر دیگر هم شما خودتان هستید؟

ناخدا هانس تین بدون اینکه کوچکترین اثر رنجشی روی چهره‌اش آشکار شود برای زدودن هر گونه شک و تردید گفت: خبلی برای شما متساقم عیس مورلی.

وقبی از اینکه کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده است استوانه سفید رنگ را روی بازوی خود فشارداد.

ناخدا در حالیکه بطرف نزدیکترین صندلی حرکت میکرد به آهستگی و لی با سنگینی و وقار تمام گفت: امیدوارم همه شمارده ساعت دیگر ملاقات کنم. او تقریباً به صندلی رسیده بود که از هوش رفت و روی صندلی بحالت خواب افتاد.

پات همانطور که از جای خود بلند میشد با خود گفت، اکنون نوبت منست که صحنه را، در اختیار بگیرم. برای لحظه‌ای تصمیم گرفت چیزی به میس مورلی بگوید. ولی دریافت که این عمل ممکن است به شخصیت ناخدا که اکنون از صحنه خارج شده است لطمه بزند. او با صدائی آرام و محکم گفت: من فرمانده این قایق هستم، واز این لحظه بعد آنچه را که می‌گویم همان خواهد شد. میس مورلی با سرکشی غرش کرد و گفت: امانه برای من. من مسافری هستم که برای این کار پول پرداخته ام و دارای حقوق مربوط به خود هستم. من اصلاً قصد ندارم از این چیزهای لعنتی که ناخدا توضیح داد استفاده کنم.

بنظر میرسید که او در گفته خود بسیار جدی و مصمم است. پات بخاطر آورد که اگر او را بیهوش نکند ده ساعت تنها ماندن بالا بمراتب بدتر از درجه نهم بودن است.

او به نفر کسانی که با آنها صحبت شده بودندگاهی انداخت و نزدیکترین شخص از آنها به میس مورلی آن مهندس جامائیکائی بود، را برتر بریان. پات متوجه شد که او آمادگی عمل را دارد، ولی باز هم امیدوار بود که از اعمال زور و حرکات ناخوشایند اجتناب کند.

پات گفت: من مایل نیستم در مورد حقوق مسافران جزو بحث کنم. ولی اگر شما نگاهی به آن نوشته‌های ریز پشت بسلیط خود

بیاندازید، متوجه خواهید شد که در موقع اضطراری، من مسئولیت کامل و بدون چون و چرا قایق را دارم. این امر صرفاً به نفع شما و برای راحتی شماست، من خود ترجیح میدهم که در موقعی که انتظار رسیدن نیم نجات را میکشم خواب باشمنه بیدار.

پروفسور جای او را گفت: من هم همین نظر را دارم. همانطور که ناخدا اظهار داشت خواهید نسب طولانی تر شدن کشن ذخیره هوا بیگردد، و این تنها شانس زنده‌ماندن است. میس ویلکینز ممکن است خواهش کنم یکی از آنها را به من بدهید؟

منطق آرام و استوار پروفسور سبب شد که هیجان مستولی بر مسافران فروکش کند، پروفسور نیز بهمان آرامی به دنیای بیهوشی شناخت. پات با صدائی بلندی گفت: اجازه بدهید وقت را ضایع نکنیم، همانطور که مشاهده‌می‌کنید این تزربقات کاملاً بدرد هستند و هیچکس حتی متوجه فرورفتن سوزن در عضله خود هم نخواهد شد.

سوزان ویلکینز مشغول توزیع کردن استوانه‌های سفید رنگ شد و تعدادی از مسافران آنرا فوراً استعمال کردند. ایروینگ شوستر یکی از آنها را به بازوی همسر مدھوش خود و یکی هم بازوی خود فرو کرد. ناخدا پانزده نفر بیهوش شده بودند. خوب؟ نفر بعدی چه کسی است؟

حالسو بالای سر میس مورلی رسیده بود. پات فکر کرد، اگر او باز هم بخواهد مخالفت کندچه باید کرد؟

میس مورلی با عصبانیت گفت: تصور می‌کنم برای شما توضیح دادم که من این چیزهای را نمیخواهم. خواهش میکنم از اینجا

عوض کنم...

کار با چنان مهارتی انجام گرفت که هیچکس متوجه آن نشد، در حالیکه استوانه از دستان بدون مقاومت اوردمی آمد، سوا استوانه دیگری را یازوی او فربرد و خانم ویلیامز پلا فاصله به جهان بیهوشی رفت. او هر گز نفهمید چه اتفاقی افتاده است.

پات فکر کرد ناخدا هانس تین برای سازمان دادن گروه کنترل اغتشاشات تا اندازه ای بدینانه فکر میکرده است سپس در کمال شگفتی دریافت که باید نظر خود را تغییر بدهد. او مشاهده کرد که ناخدا کامل میدانسته که چشمی کند، زیرا صرفاً میس مورلی از مشتریان سر سخت و یاغی اونبوده است.

* * *

حداقل دو سال از زمانیکه لورنس داخل یک محفظه هوا بوده است میگذشت، در آن زمان او یک مهندس خادی بود. لورنس به آهستگی پدرورن محفظه هوا خزید، بخاطر آورد که در مدل های قدیمی انسان مجبور بود چهار دست و پا بداخل آنها برود. او انتظار کشید تا فشار تعادل شود، بمحض دریافت علامت تعادل فشار از محفظه هوا بداخل محفظه گنبده شکل گذاشت. مثل این بود که وارد یک بالون شده است. داخل این گبد بوسیله پرده های منحرک بچندین بخش تقسیم شده بود. سه متر بالای سر او چراغها و وسائل تهويه هوا قرار داشتند.

دور شوید.

راپرت بریان به آهنگی شروع «پیشروی بطرف مورلی کرد- ولی این لهجه انگلیسی دیوبیدبارت بود که کارساز شد. او گفت: آن چیزیکه در حقیقت بانوی عزیز مارا نگران میکند اینستکه احتمالاً مورد اهانت قرار گرفته است.

برای چند لحظه، میس مورلی بدون حرف و مملو از خشمی توفنده نشست و گونه های او بشدت قرمز شدند. او بالاخره شروع به صحبت کرده و گفت: من هر گز در عمرم اینطور مورد اهانت قرار نگرفته ام.

پات سخن او را قطع کرد و گفت: و همینطور هم من مدام، مورلی نگاهی به اطراف انداخت، اکثر مسافران در جای خود آرام گرفته بودند- اور کرد که فقط یک راه وجوددارد.

وقتی مورلی در صندلی خود آرام شد، پات آه عمیقی از روی آسودگی خجال کشید. بعد از این حادثه، بقیه کاربایستی ساده باشد. سپس چشمان پات به خانم ویلیامز که چند ساعت قبل جشن تولد

او برپاشده بود افتاد که در حالتی وحشتناک استوانه را در دست گرفته و بکلی میهوت است. زن بیچاره کاملانه رسیده بود، و هیچکس نمی توانست او را سرزنش کند. روی صندلی کنار او شورش از هوش رفته بود، این عادلانه نبود که مردی همسر خود را اینگونه تنها بگذارد.

قبل از آنکه پات بتواند افاده میکند، سو بطرف آنزن حرج کت گرد و گفت:

من خیلی متناسفم خانم ویلیامز.. اشتباهی صورت گرفته است-

من اشتباهآ بشهما یک استوانه خالی دادم. حتما اجازه میدهید که آنرا

لورنس در کار دونفری که مشغول بازدید و مرتب کردن محفظه گنبدی بودند مداخله نکرد. کار آنها بسیار دقیق و زندگی انسانهای مدفون به آن بسته بود. یک اشتباه کوچک امکان داشت بمرگ کسانی بیانجامد.

وقتی بازدید آنان پایان رسید لورنس پرسید: آبا این بزرگترین مدلیست که دارید؟

پاسخ شنید: بزرگترین آنها که اکنون قابل استفاده است. یک اندازه بزرگتر نیز موجود است که اکنون چدارهای خارجی آن نشت می‌کند و بایستی تعمیر شود.

– چقدر طول می‌کشد؟
– فقط چند دقیقه؛ ولی بعد از آن یک آزمایش دوازده ساعته برای آگاهی از نشت مجدد مورد نیاز است.

حالا یکی از موافقی بود که یکی از مستولین بایستی ضوابط و مقررات را نادیده بگیرد. بنابراین لورنس گفت:

نمی‌توانیم صبور کنیم تا آزمایش انجام شود، آنرا فوراً آماده کنید. من خود شخصاً مستولیت آنرا می‌بذریم و امضا می‌کنم.

این یک ریسک حیاتی بود، زیرا امکان داشت او یک محفظه گنبدی شکل بزرگ لاستیکی احتیاج داشته باشد، او مجبور بسود برای بیست و دونفر که بعضی از آنها نمی‌توانستند لباس فضائی پوشند حفاظت و هوا فراهم کند تا بتوانند آنها را به پایگاه روریس برسانند.

صدای سوت مخصوص رادیو از گوش سمت چپ زیر گوش او بلند شد، وی کلید دستگاه را که روی کمر بندش بود روشن کرد و

گفت: سرمهندس بگوشم.
– پیامی از سلن، قربان، اضطراری، آنها به دردسر افتاده‌اند.

1. Mike Graham.

نظريه کواتروم اساساً برای ذرات بسیار ریز تدوین شده است. زیرا فیزیک و مکانیک نیوتونی قادر به تبیین سیستم ذرات کوچک از قبل الکترون، بروتون و غیره نمی‌باشد. هایزبرگ و شرودینگر و اضعیف این نظریه می‌باشند و در اوائل قرن بیستم بود که ایندو آلمانی پژوهیج این نظریه را تدوین نمودند.

2. Quantum.

(۱۹)

تا این لحظه پات بندرت متوجه آن مرد که در کنار پنجره سوم نشسته بود شده و دوبار سعی کردنام اورا با خاطری باورد . پس از کوشش بسیار بالآخره بیاد آورد که نام او هانس بالدور^۱ است . ظاهراً یکی از جهانگردان آرامی بود که هیچ وقت تولید در دسر نمی کنند . او هنوز آرام بود ولی دیگر مطیع و حرف شنوینظر نمی رسید . زیرا سر سخنانه نشسته و بیهوش نشده بود .

پات با حدا کثر تلاشی که میتوانست انجام دهد صدای خود را آرام کرد و بر سید : آقای بالدور منتظر چه هستید ؟ با وجود یکه پات از تیم کنترل اغتشاشی که در حمایت از خود داشت خوشحال بود ، ولی نمی توانست با آن مرد که دارای عضلاتی نه چندان پیچیده و قوی بود گلاویز شود ، زیرا او در ماه مولده شده بود و با آن مرد که مولده می بود نمی توانست قابل مقایسه باشد ، البته همه اینها در صورتی بود که محصور به اعمال زور میشد .

بولدار که به پنجره پهلوی خود خیره شده و مثل این بود که مشغول تماشای منظره دلکشی از درون آنست شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

شما نمی توانید مرا مجبور کنید آن آشغال را بخود تزریق کنم . لهجه او تا اندازه ای غیر عادی بود .

پات پاسخ داد : من هر گز مایل نیستم شما را مجبور به این کار کنم ، ولی آیا نمیدانید که این بخاطر شما و دیگران است ؟ شما چه اعتراض مستدلی به این عمل دارید ؟

بولدار مرد بود و بنظر میرسید مشغول تلاش برای یافتن کلمه مناسب است .

بالاخره گفت : این امر برخلاف اصول مورد قبول من است . مذهب من اجازه نمیدهد که چیزی بخود تزریق کنم .

پات میدانست که کسانی وجود دارند که دارای اینگونه اعتقادات خرافه آمیز هستند . ولی او باور نمی کرد که بولدار یکی از آنها باشد . مرد دروغ می گفت ، ولی چرا ؟

صدائی از پشت سر پات بلند شد که می گفت : آیا می توانم مطلبی را مطرح کنم ؟

پات که به روی سیله کمکی خوش آمد می گفت گفت : البته ، آفای هارдинگ .

هارдинگ بالحنی که پات را بیاد خانم شوستر انداخت گفت : شما می گوئید که اجازه هیچ تزریقی را بخود نمی دهید ، آفای بولدار . ولی من می توانم بگویم که شما در ماه متولد نشده اید ، و هیچ کس نمی تواند بدون عبور از قرنطینه به ماه بیاید ، پس شما چگونه بدون

از زرق کردن دارو و انجام واکسیناسیون از قرنطینه گذشته اید ؟
این سؤال بولدار را بشدت تحریک کرد .

او بفوریت و با قاطعیت پاسخ داد : این کار به شما هبیج ربطی ندارد .

هارдинگ با حالتی بسیار دوستانه گفت : کاملاً درست است ؛ من فقط سعی می کنم کنم کنم . او چند قدم بجلورفت و درست چپ بالدور ایستاد و افزود : فکر نمی کنم اجازه بدهید ورقه تأیید واکسیناسیون شما را ببینم ؟

پات فکر کرد که این یک عمل بسیار احمقانه است ، زیرا ورقه های تأیید واکسیناسیون دارای علائم کامپیوتی و بسیار ریز بوده و چشم انداز پسر قادر بدیدن آنها نیست ، و اگر بولدار این موضوع را بداند هبیج نتیجه ای به کار هارдинگ بجز تمثیل از طرف بولدار مترتب نیست .

پات فرصت دیگری برای فکر کردن نیافت و از تعجب در جای خود خشک شد . مشت هارдинگ با چنان سرعتی به پشت گردن بالدور اصابت کرد که شاهکار سو در مقابل خانم و بیامز از اعتبار افتاد ، هارдинگ با چنان مهارتی این کار را انجام داد که پات آرزو کرد هر گز دارای چنان مهارتی نگردد .

هارдинگ با خونسردی گفت : این کار اورا نا پائزده دقيقه آرام می کند . آیا می توانید یکی از آن استوانه ها را به من بدهید ؟ من شکرم ، سپس آنرا در بازوی بولدار فرو کرد .

پات تصور کرد که وضعیت تا اندازه ای از دست او خارج شده

با وجود دیگه هاردينگ مسئله مهمی را حل کرده بود ولی پات از آن خوشحال نبود.

او با کمی اوقات تلحی پرسید: خوب حالا معنی این کار چه بود؟ هاردينگ بازوی دست چپ بولدار را بالا آورد و اثر چندین تزریق را روی آن نشان داد.

او به آرامی گفت: آیا میدانید اینها چیست؟ پات با تکان دادن سرنشان داد که می فهمد. اکنون آن اعتیادات زمینی بعماه هم رخنه کرده است.

هاردينگ افزود: شما نمی توانید اورا از اینکه از تزریق استنکاف میکرد ملامت کنید. او در شرایطی بود که از تزریق متغیر شده، زیرا چند هفته است که معالجه شده. واکنون از نقطه نظر روانی قبول کردن یک تزریق برای او غیر ممکن است؛ امیدوارم این آخرین نگرانی او باشد.

– او چگونه از قر نطبته گذشته است؟ – در قرنطبته یک قسمت ویژه برای اینگونه اشخاص وجود دارد، دکترها در اینمورد صحبتی نمی کنند. بسیاری از آنها عنوان ادامه معالجه و به توصیه پزشکان برای دور شدن از محیط اعتیاد به ماه سفرمی کنند.

سؤالات فراوان دیگری در این رابطه وجود داشت که پات مایل بود از هاردينگ پرسد، ولی در حال حاضر دقایق زیادی از این فرصت اندک را صرف میکرد. خدارا شکر که سایر مسافران آنرا پذیرفته بودند. این نمایش جودو، یا هر چیز دیگری که نام داشت

مقاومت کسانی را که ممکن بود مایل به این کار نباشند در هم شکسته بود. سو، شجاعانه گفت: دیگر بمن نیازی نداری پات، وقتی وقت پیشان رسید مرا بیدار کن.

– این کار را می کنم، قول میدهم. یا بیدارت میکنم و یا هرگز نه. در همین حال چشممان سوپته شدند.

پات قبل از اینکه جرأت روبرو شدن با دیگران را بدست بیاورد چندین ثانیه بصورت سونگاه کرد. مطالب زیادی بودند که او مایل بود به سوگویید – ولی اکنون فرصت از دست رفته بود، شاید برای همیشه. در حالیکه سعی می کرد خشکی دهان خود را برطرف کند، بطرف پنج نفر باقیمانده بر گشت. هنوز یک مسئله باستی حل نمیشد و دیوید بارت آنرا تذکرداد.

او گفت: بسیار خوب کاپستان، کدامیک از ما باید بیدار بیماند و با شما همکاری کنند؟

پات بهریک از آنها یک استوانه داد و گفت: البته تا اندازه ای دراماتیک بنظر میرسد، ولی یکی از این استوانهها خالی است. بارت فرصت را ضایع نکرد و در حالی که آنرا در بازوی خود فرومی کرد گفت: امیدوارم مال من باشد. بعد از او بلا faculte بریان و هاردينگ بخواب رفتند و جانسون نیز به آنان پیوست.

دکتر مک کنزی گفت: مثل اینکه من مانده ام، خوب، آیا انتخاب شده ام یا بر حسب تصادف بوده است؟

پات گفت: قبل از اینکه به سؤال شما پاسخ بدهم بهتر است با پایگاه روریس تماس بگیرم و جریان را به آنها اطلاع دهم.

او بطرف رادیو رفت و وضعیت را برای لورنس توضیح داد.
لورنس گفت:

شما بهترین کار ممکن را انجام دادید، زیرا اگر به مانعی برخورد نکنیم، زودتر از پنج ساعت به شما نمیرسیم. آیا میتوانید تا آن موقع زنده بمانید؟ بگویش.

- دونفر که با قیماندهایم بله، زیرا میتوانیم بهزوبت از کپسول اکسیژن لباس فضائی استفاده کنیم، ولی نگرانی من از مسافران است. بگویش.

- تنها کاری که میتوانید بکنید اینستکه مواطن تنفس آنها باشید و در صورتیکه اختلالی در آن ایجاد شد به آنها اکسیژن برسانید. ما حداقل تلاش خود را خواهیم کرد، آیا چیزی دیگری هست که بخواهید بگوئید؟ بگویش.

پات چند ثانیه‌ای فکر کرد و با لحن خسته‌ای گفت:
نه، ولی هر ربع ساعت یکبار شما را صدا خواهم زد. تمام.
پات به آهستگی بلند شد، زیرا آثار مسمومیت بو سیله اکسید کربن روی او شروع شده بود. او به مک‌کنزی گفت: خوب، دکتر، آن لباس فضائی را به من بدهید.

- اووه، شرمنده‌ام، اصلاً فراموش کرده بودم.
- من خیلی نگران بودم، زیرا کلبه مسافران در موقع وارد شدن آنرا در محفظه هوا دیده بودند.

پات از اینکه طراحان سلن همه چیز را در نظر گرفته بودند و این لباس فضائی را با ذخیره اکسیژن آن که بیست و چهار ساعت برای یک

نفر اکسیژن داشت در آن گذاشته بودند غیاباً تشکر کرد، ولی بعضی از وسائل بودند که بایستی اضافه شوند یا تغییر کنند.

ریه‌هایشان درد گرفته بود، دو مردی که هوشیار مانده بودند بیکدیگر خیره شدند، کپسول اکسیژن یعنی آنها قراردادست و هردو بطوط همزمان گفتند: اول شما.

سپس بدون اینکه زیاد خوشحالی کنند خندیدند، پات گفت:
من اهل تعارف نیستم و ماسک را روی صورت خود گذاشت.

وقتی ریه‌های او را اکسیژن پرشدند احساس کرد که نسبی بهشتی از سوی جنگل‌های سرسبز به اورسیده است، اوجهار نفس عمیق کشید

و اکسید کربن را از ریه‌هایش پاک کرد و ماسک را به مک‌کنزی داد.

همان چهار نفس عمیق کافی بود که اورا سرحال بیاورد و مغزش را بکار باندازد. چگونه چند سانتی‌متر مکعب اکسیژن میتوانست اثری چنین معجزه‌آسا داشته باشد؟ شاید اثر روانی داشت. بهر حال هرچه که بود او احساس میکرد زنده است و میتواند با پنج ساعت یا هر چند زمان که مانده است قویاً رو بروشود.

ده دقیقه بعد او اعتماد بیشتری بدست آورد، زیرا همه مسافران دارای تنفسی عادی بودند. او بهر کدام مقداری اکسیژن داد و بایگانها صدای کرد.

او گفت: سلن صحبت میکند، کاپیتان هاریس گزارش میدهد.
دکتر مک‌کنزی و من اکنون هر دو احساس زنده بودن میکنیم، و هیچ‌کدام از مسافران ناراحت نیستند. من گیرنده را روشن میگذارم و نیمساعت دیگر با شما تماس میگیرم. بگویش.

- پیام دریافت شد، چند لحظه صبر کنید، خبر نگاران فراوانی اینجا هستند و میخواهند با شما صحبت کنند، بگوشم.

پات پاسخ داد: مناسفم، تمام اطلاعات را قبل داده ام، اکنون بیست فرزن و مردیهوش دارم که باید به آنها رسیدگی کنم، سلن تمام. اگریات از آن دوربین تلویزیونی که در پنج کیلومتری محل دفن خود قرار داشت خبرداشت ممکن بود واکنش او حتی سخت تر هم باشد. دکتر مک کنزی گفت: شما هنوز سوال مرا پاسخ نداده اید، کاپیتان.

- کدام سوال؟ اوه، آن: نه آن تصادفی نبود. ناخدا ومن هردو اعتقاد داشتیم که شما مناسیترین نفر برای بیدار ماندن هستید. شما یک دانشمندید و هم شما بودید که قبل از هر کس متوجه بالا رفتن درجه حرارت شدید و باز هم شما بودید که طبق خواهش ما موضوع را به هیچکس نگفتهید.

- بسیار خوب، سعی میکنم انتظار شما را برآورده کنم. ولی سوال اصلی من اینستکه، این اکسیژن تا چه موقع خواهد ماند؟

- برای مادو نفر دوازده ساعت سرمهان کافی برای رسیدن اسکیها به اینجا، ولی باید بیشتر آنرا به دیگران بدھیم، البته اگر نارسائی در تنفس آنها مشاهده شدو من میترسم که بزویدی آن اتفاق یافتد.

آنها هر دو روی کف کایین خلبان نشسته و کپسول اکسیژن میانشان قرار داشت. هر چند دقیقه ماسک را بر میداشتند و به نوبت دو نفس عمیق می کشیدند. پات با خود گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم روزی در تلویزیون نقش اول را بازی کنم.

پات یا مک کنزی یاهردی آنها اگر مسافران را پدست تقدیر می پردازد خود میتوانستند زنده بمانند. چون سعی کردن در زنده نگهداشتن آن بیست فرزن و مرد ممکن بود به نیستی آنها و منجمله خودشان منجر شود.

بسیاری از گروههای انسانی در حادثی بزرگ به سبب کمبود غذا و آب چنان داده بودند، ولی آنها کمبودا کسیژن داشتند، ولی چه نفاوتی داشت، چون اصول کار یکسان بود.

بعضی از آن گروهها همگی مرده بودند و در بعضی دیگر چند نفری زنده مانده و مابقی زنده کی را با آن خاطره می گذراندند پات چیزی از گذشته آن گروهها و آنها یکه برای زنده ماندن حتی مردگان خود را خورده بودند نمیدانست، زیرا در این دنیا شلوغ او خیلی از کسان دیگر مجال خواندن حوادث گذشته را نداشتند، تا آنجا که به او مربوط میشد انتخاب خود را کسره بود - و میدانست که بدون هیچ تردیدی مک کنزی هم با او موافق است. هیچکدام از کسانی نبودند که بر سر آخرین ذرات اکسیژن باهم بجنگند، ولی اگر سر آن هم بجنگ می برد اختنند....

مک کنزی پرسید: بهچه چیزی دارید میخندید؟

پات، آسوده شد؛ چیزی در این استرالیائی تنومند وجود داشت که او را قابل اعتماد و اطمینان نشان میداد. هانس تین هم همین حالت را داشت ولی مک کنزی خیلی از او جوانتر بود. بهر حال بعضی از مردم اصولاً قابل اعتماد هستند. و میتوان به آنها نکیه کرد و در هیچ شرایطی انسان دیگر را تنها ترک نمی کنند او این حالت را در مک کنزی

میدیست.

پات در حالیکه ماسک اکسیژن را پائین میگذاشت گفت: اگر مایلید بدانید، من فکر میکرم اگر شما بخواهید سیلندر را برای خودتان نگهدازید من هیچ شانسی ندارم.

ملک کنزی تا اندازه‌ای تعجب کرد و سپس او هم لبخندی زد و گفت:

- من فکر می‌کنم شما متولدین ماه در اینمورد حساس باشید.
پات پاسخ داد: من هیچ وقت این حساسیت را نداشتم، ولی بعد از همه حرفها، معزّها از عضلات بسیار بالهمیت ترند. تقصیر من نیست که در خانه همسایه‌یک ششم‌جاذبه‌ای شما رشد کرده‌ام. ولی یمن بگوئید شما چگونه متوجه شدید که من در ماه متولد شده‌ام؟

- خوب این امر تا حدودی از ساختمان بدن شما پیداست، شما همگی بهمین اندازه بلند هستید و از نظر جسمی باریک، بعلوه پوست بدن شما نیز مشخص کننده این امر است.

- ولی پوست شما هم همان رنگ را دارد. پات لبخندی زد و افزود: چراً اسم شما ملک کنزی است؟

- وقتی پدر بزرگ من به یک هیئت مذهبی بابتیستی^۲ برخورد کرد این نام را به او دادند. من تردیدارم که این نام اصلی‌نی داشته باشد چیزیکه بخوبی میدانم اینستکه من یک بومی استرالیاست.

- بومی؟

- بله، ما مردمی بوده‌ایم که استرالیا را تصرف کرده‌ایم، و این خبلی قبل از آمدن سفید پوستان انجام گرفته است. نتایجی که بعداً نصیب

ما شد خیلی ناراحت کننده است.

اطلاعات پات در رابطه بازمیں خیلی میهم و ناجیز بودند؛ مثل پیشتر ساکنین ماه، او بر این فرض تکیه میکرد که تا قبل از هشتم نوامبر ۱۹۶۷ وقتی شورویها پنجه‌های سالگرد پیروزی انقلاب سوسیالیستی خود را جشن گرفتند، هیچ واقعه با اهمیتی در زمین روی نداده است پس گفت:

من فکر می‌کنم در آنجا جنگی برپا شده.

- به سخنی میتوان آنرا جنگ نامید، ما نیزه‌داشتم و بومرانگ^۳ و آنها تفنگ داشتند. چیزی در مورد سل و امراض مقاربی که بمراتب مرگ آورتر از جنگ بودند که نمیدانستیم و من هم سخنی در باره آنها نمی‌گویم. یکصد و پنجاه سال طول کشید تا تو انسانیم خود را تجات دهیم؛ و فقط در قرن گذشته بود - در حدود سالهای ۱۹۴۰ که تعداد ما رویه افزایش نهاد. اکنون در حدود یکصد هزار نفر از هم نزد از این من وجود دارند، در همان حدود یکه اجداد شما در آن روزها روی سرشان فرود آمدند.

ملک کنزی این اطلاعات را طوری در اختیار پات قرار داد که هیچ هیجانی در آن بچشم نمی‌خورد، ولی پات فکر کرد که ملک کنزی اجداد زمینی او را مسؤول این کار میداند.

بنابراین گفت: از آنچه که سالها پیش روی زمین اتفاق افتاده است مرا سرزنش نگنید، هر گز آنچه بوده و نخواهیم بود - و نمی‌توانم جاذب‌آنرا تحمل کنم. بارها با تلسکوپ استرالیا را مشاهده کرده‌ام و تا حدودی به آن احساس علاقمندی کرده‌ام.

- کاملاً احمدگانه ، با یک اعتقاد از پیش زاده شده ، خیلی ساده است که فرض کنیم اگر مردمی نتوانند بنویسند ، بخوانند ، اعداد را بشمرند و حساب کنند و بزبان انگلیسی صحبت کنند پس مردم متمدن و هوشمندی نیستند . من میتوانم مثال خوبی از کسان خود بیاورم . پدر بزرگ من - اولین مک کنزی - نا سال ۲۰۰۰ میلادی زنده بود ولی هر گز نتوانست رقمی بالاتر ازده را مشمارد و توضیح او در مرور دهلال کامل ماه (پدر کامل) این بود که حضرت مسیح چرا غ نفی را کاملاً بالا کشیده است .

ولی اکنون من کسه نوه او هستم میتوانم معادلات دیفرانسیل حرکت مداری ماه را محاسبه کنم ، ولی بهبیچو جه نمیتوانم ادعای کنم که از پدر بزرگ خود روشتر هستم . اگر زمانه مادو نفر عوض میشد شاید او یک فیزیکدان بر جسته و بهتر و بمراتب از من با معلومات تر بود . همه مطلب اینستکه فرصت ها و زمانه متفاوت بوده اند . پدر بزرگ من هیچگاه مجال آموختن را نداشت و من هم قادر به اداره کردن یک خانواده در صحراء نبوده ام - که البته کاری بسیار بزرگ و نیاز به مهارت خاصی دارد .

پات متفکرانه گفت : شاید یکی از مهارت های پدر بزرگ شما اکنون بدرد ما میخورد . زیرا ما در صحراء دچار دردسر شده ایم . - فکر می کنم شما درست بگوئید . اگر چه تصور نمی کنم بومرانگ و سنگ چخماق بدرد ما بخورند ، شاید بتوانیم از سحر و جادو و اذکره واوراد سود ببریم . ولی مناسفانه من هیچ چیز از آنها نمیدانم .

اجداد من ازومرا^۴ استفاده میکرده اند .
- واجداد من معنقد بودند که و مر امر حله پیشرفته ای از فن برتاب نیزه است .

پات در حالیکه سعی میکرد کلمات را بدقت انتخاب کند گفت :
- آیا هنوز هم هستند کسانی از مردم شما که زندگی بدروی داشته باشند ؟ من شنیده ام هنوز در آسیا قبایل بدروی وجود دارند .
- زندگی گذشته قبیله ای از میان رفته است . وقتی ملت های افريقائی عضو سازمان ملل متحده شروع به تهدید کردن استرالیا نمودند این نوع زندگی بسرعت از بین رفت . حتی گاهی بصورتی کاملاً غیر م GALA نه . من بعنوان یک بومی استرالیائی باید اعتراف کنم که هم ولایتی های سفید ما خیلی احمق بودند ، زیرا نصوح می کردند که ما احمق هستیم ! حتی تا اوآخر قرن گذشته بعضی از آنها اعتقاد داشتند که ما انسان های عصر حجر هستیم ، بله نکنلوژی ما مربوط به آن دوره بود - ولی خودمان که نبودیم .

از نقطه نظر بات این بحث بسیار جالب بود ، در زیر سطح ماه ، در جایی که عمر در احظیات پایانی خود بود ، او و مک کنزی مجبور بودند خود را مشغول کنند و در همین حال مراقب بیست نفر همراهان خود باشند و در عین حال با سپاه خواب هم هر دم مبارزه کنند این وضعیت باید حداقل پنج ساعت ادامه میداشت و بهترین طریقه آن همین صحبت کردن بود .

پات گفت : اگر مردم شما در عصر حجر نبوده اند ، دکتر ، سفیدها چگونه این اعتقاد را پیدا کرده اند ؟

بات پرسید: آیا هیچوقت از اینکه روش زندگی مردم شما عوض شده متاسف بوده‌اید؟

- چگونه میتوانسته‌ام؟ من بندرت از آن‌آگاهی دارم، زیرا در شهر زاده شده‌ام و حتی قبل از اینکه یک کورو بوئی^۵ را ببینم طرز کار کامپیوتر الکترونیکی را آموخته‌ام.

- چه چیزرا ببیند؟

- یك نوع رقص مذهبی قبیله‌ای، و نیمی از کسانیکه در آن رقصها شر کت میکردند در درجات بالای علمی و ادبی اخذ نموده‌اند.

اجداد من مردم نجیب و خوبی بوده‌ومن از زندگی آنها شرمنده‌نمی‌شم. ولی علم چغرا فنا روش زندگی آنها را پگام مرگ فرستاد. بعداز آن همه جنگ و یاهو آنها دیگر قدرت برپائی یك تمدن را نداشتند. البته در درازمدت آمدن سفید پوستان بنفع آنها تمام شد، علیرغم آنکه در ابتدای امر مارابز نجیر میکشیدند و بصورت برده میفرخندند و زمین-های مارا تصاحب میکردند، اما صاحب تمدن شدیم.

- آیا آنها واقعاً این کارهارا کردند؟

- بله، مسلماً، ولی شما چرا تعجب می‌کنید؟ این مربوط به هدتها پیش است.

بات چند دقیقه‌ای به‌این مطالب فکر کرد، سپس ساعت خود نگریست و گفت: زمان‌گزارش دادن به پایگاه است، ولی ابتدا باید نگاهی به مسافران بیاندازم.

1.Hans Baldur.



2.Babtist

یکی از فرق آئین مسیحیت

3.Boomerang

یك وسیله هلالی شکل که بومیان سرخ بودت از آن در شکار و جنگ استفاده میکردند. وقتی هاطرف هدف پرتاب میشد بعلت شکل خاص هندسی خود پس از اصابت بهدف مجدداً بسوی صاحب خود باز می‌گشت.

4.Woomera

میله‌ایکه انتهای آن بشکل قلاب بوده و برای برتساب نیزه از سوی بومیان استرالیا مورد استفاده قرار میکرفت.

5.Corroboree.

نوعی رقص مربوط به بومیان استرالیا

(۳۰)

لورنس فهمید که دیگر مجال آن نیست که درمورد محفظه‌های لاستیکی گبدی شکل و سایر تسهیلات زندگی راحت در دریای تشنگی نگران باشد. تنها چیزی که اکنون بسیار اهمیت داشت این بود که آن اولهای هوارا بهقایق برساند؛ مهندسان و تکنیسین‌ها مجبور بودند کار را بفوریت تمام کنند. اگر نمی‌توانستند کار را در عرض پنج یا شش ساعت پایان ببرند باید بخانه‌هایشان برگردند و سلن را همانجا که بود باقی بگذارند.

ایکن در پایگاه روریس، معجزات و عملیات خارق العاده ثبت نشده در حال پیش روی و رسیدن به نتیجه بودند. یک طرح کامل و تماس عیار تهويه مطبوع، همراه با مخازن اکسیژن مایع، جذب کننده‌های اکسید کربن و رطوبت و رگلاتورهای فشار و درجه حرارت باستی همه روی سکون نصب می‌شدند. هم‌چنان یک دل حفاری کوچک که بوسیله

را کشت از بخش ژئوفیزیک شهر کلاویوس رسیده بود، با استی به طرح اضافه میشد، و هیچ فرصتی هم برای آزمایش کردن این وسائل موجود نبود.

لورنس بخوبی میدانست که وارد کردن فشار به مردان و کارکنان هیچ لزومی ندارد، او خود در پشت صحنه بر جریان رسیدن تجهیزات نظارت میکرد، و قلاش مبنیمود موانعی را که ممکن است دربرو شه کار تولید اشکال نمایند بر طرف کند، چه ابزارهایی مورد نیاز بود؟ آیا قطعات بد کی کافی بودند؟ آیا سکودر مرحله آخر بر روی اسکی های غبار نورد قرار گرفت تا اولین وسیله ای باشد که در محل پیاده شود؟ آیا پمپ کردن اکسیژن در سلن قبل از نصب اولهای تخلیه هوای خراب واکسید کردن مناسب و عملی بود؟ این افکار و صدھا مورد دیگر (بعضی از آنها بسیار با اهمیت و حیاتی، بعضی دیگر مهم) ذهن او را بخود مشغول کرده بودند. او بارها با پات تماس گرفت و اطلاعات فنی خود را افرایش داد، مثل فشار و درجه حرارت درون سلن، از در محل بودن سوباب اطمینان و از کار کردن با نگردن آن (این احتمال اینکه در جای خود نباشد و یا از کارافتاده باشد بسیار کم بود، زیرا از غبار پر شده بود) وبالآخره تبادل نظر با پات در مورد بهترین محل برای ایجاد سوراخ در سقف، و هر بار پات پاسخ او را آهسته نمود و پا صدایی برینده تر میداد.

علیرغم تلاشهایی که خبرنگاران برای مصاحبه بالورنس میکردند به هچوجه موفق نمی شدند، زیرا او همرا رد میکرد. گلهای از خبر نگاران در اطراف پایگاه روریس گردآمده و بیشتر خطوط ارتباطی بین

ماه وزمین را اشغال کرده بودند.
لورنس یک بیانیه بسیار موجزو کوتاه صادر کرد و در آن وضعیت و کارهای برآ که میخواست انجام دهد گنجانید، بقیه کارها و سروکلمزدن باخبر نگاران به عهده کارکنان فرمانداری بود، این وظیفه آنها بود که اورا آزاد گذارد و اجازه بدنه کار خود برسد؛ او این مطلب را برای کمیته جهانگردی روشن کرد و قبل از اینکه دیویس بتواند با وجود روبحت کند ارتباط را قطع کرد.

لورنس حتی فرصت نداشت که نگاهی هم به تلویزیونی که بطور مداوم تصویر اورا پخش میکرد بیساندازد، ولی شنیده بود که دکتر لاوسن بسرعت در حال معروف و محبوب شدن در سطح جهان است. او میدانست که این کار خبرگزاری داخل کهکشانی است که خود او دکتر لاوسن را بدست نماینده اش سپرده بود؛ اسپیسرا باید ازاو خبلی منشکر باشد و از خوشحالی در پوست نگنجد.

ولی اسپیسرا صولاً چنین احساسی نداشت. این دامنه های کوه های غیرقابل دسترس بودند که با استی سبب معروفیت او می شدند، ولی بنظر می رسید که تمی تو اند این وظیفه را انجام دهند. اسپیسرا یکصد هزار دلار استرلینگ برای اجاره سفینه اوریگاپر داخت کرده بود، ولی حالاً چنین بنظر نیامد که داستانی وجود ندارد.

امکان داشت قبل از اینکه اسکی ها بتوانند وارد شوند؛ عملیات نفس گیر و پر هیجان نجات کم قادر بود چند میلیارد بینندۀ را پای تلویزیون بکشاند خاتمه یافته تلقی گردد. و با اگر هم سرنیشان سلن بمیرند خیلی اندک بودند مردمی که بتوانند تشییع جنازه بیست و دو نفر انسان را در این

در رای شوم تعاشا کنند.

این تحلیلی بود که اسپنسر از نقطه نظر حرفه‌ای انجام داد، البته بعنوان یک انسان از عدم موقیت عملیات نجات ناراحت بود. برای او خیلی وحشتناک و کشنده بود که در پنج کیلومتری محل حادثه دست وی باسته بشیند و نتواند کاری انجام دهد. او از هر نفی که می‌کشد احساس شرمندگی می‌کرد، زیرا به این فکر افتاده بود که بیست و دو انسان در آن مقبره در حال خفه شدن هستند. اوراین فکرهم بود که آیا اوریگا می‌تواند در کار نجات نقشی انجام داده و کمکی بنماید (البته ارزش خبری موضوع را نیز در نظر می‌گرفت)، ولی به این نتیجه میرسید که اوریگا فقط میتواند یک منعکس کننده خبری‌اشد. این دنیای عجیب کلیه امکانات کمک رسانی را از بین میرسد اور عمر خبرنگاری خود مصایب زیادی را نظاره و حتی ثبت و ضبط کرده بود، ولی این یکی ... یک غول بود.

* * *

در سلن اکتون وضعیت بسیار آرام و صلح آمیز بود. آنقدر صلح آمیز که بایستی با خواب مبارزه می‌کردند. پات با خود اندیشید، چقدر خوب است که او بتواند بدیگران پیوسته و بادیدن خوابها و رویاهای شپرین عمر را سر کند. او گاهی به آنها که خواب بودند حسادت می‌کرد، ولی مجبور بود بیدار بماند، بنابراین کمی اکسیژن تنفس

کرده و وضعیت را بررسی می‌نمود.

یک نفر به تنها نمیتواند بیدار بماند، و از بیست نفر انسان مدهوش مر افتاد کند و هر گاه آنها شاهد از نارسانی تنفسی داشتند به کمکشان بشتابد و به آنها اکسیژن بدهد. او و مک کنزی مر اقب (کدیگر بوده) و هر از چندی دیگری را از لبه پر تگاه خواب بیرون می‌کشیدند. اگر ذخیره اکسیژن کافی بود خواهد بود آنها مسئله‌ای نبود، ولی با کمال تأسف آن یک کپسول هم بسرعت روبه خالی شدند میرفت. این فکر که یک ذخیره بزرگ اکسیژن در قابق موجود است ولی دسترسی به آن امکان ندارد دیو آنه کننده بود.

پات هر گز نمی‌توانست تصور کند که زمان بین آهستگی و آرامی میگذرد؛ از آن موقع که او و مک کنزی به مراقبت از دیگران پرداخته بودند فقط چهار ساعت میگذشت. او سو گند باد می‌کرد که روزها از آن گذشته است. آنها با هم صحبت می‌کردند و هر پانزده دقیقه یکبار پایگاه را صدای میزدند. نبض و طرز تنفس مسافران را آزمایش کرده و به آنها اکسیژن میرسانندند.

ولی هیچ چیز تا ابد طول نمی‌کشد. بالاخره از رادیو، و از دنیائی که هیچ‌کدام باور نمی‌کردند آنرا مجددًا بینند، خبرهایی که منتظر آن بودند رسید.

صدای خسته ولی مصمم سرمدندس در رادیو بلند شد که می‌گفت مادر راه هستیم؛ فقط باید یک ساعت دیگر تحمل کنید و ماروی سر شما خواهیم بود - حالاتان چطور است؟

پات به آهستگی گفت: خیلی خسته ولی می‌توانم تحمل کنیم.
- و مسافران؟

- درست مثل ما.
 - بسیار خوب من هر ده دقیقه یکبار شمارا صدا میزنم، گیرنده خود را روشن بگذارید، و صدای آنرا تمامآ باز کنید. این توصیه از بخش پزشکی به ما شده است - آنها نمی خواهند این ریسک را بپذیرند که شما بخواب بر روید.
 بلا فاصله صدای موزیک از رادیو شنیده شد، پات لبخند و سبیعی به دکتر مک کنزی زد و گفت:
 یك آهنگ بسیار قدیمی ولی هیجان انگیز و جالب. خون در رگهایش بحریان افتاد و با آهنگ موزیک پایهایش شروع به تکان خوردن کردند.

بر روی غبار نور دیک سرمهندس لورنس نیز آن آهنگ رامی شنید و همان واکنش پات را نشان داد. ناو گان کوچک او بجنگ ک میرفت. بجنگ دشمنی که بشر تا آن زمان با آن روبرو نشده بود.
 هر غبار نور دسورة مای پراز و سایل گوناگون را که بظاهر سنگین قرار حد معمول بودند بدنبال خود می کشد. بیشتر بسیار از بشکه های خالی تشکیل شده بود که سکو میباشند روی آن استوار شود. بمحض اینکه بار غبار نور دیک تخلیه میشد لورنس آنرا برای حمل بقیه و سایل به پایگاه اعزام میکرد. سپس او میتوانست در صورت لزوم یك پل هوائی که راکتها در مسیر آن رفت و آمد میکردندین محل سکو و پایگاه ایجاد کند. در صورت ایجاد این پل در موقع نیاز به وسایل بعد از یک ساعت از پایگاه به محل عملیات میرسیدند. البته این کارها وقتی واقعاً ضروری بودند کدر موقع رسیدند به سلن مجبور باشند عجله کنند. در پایگاه، لورنس روش و برنامه کار را با مردان خود مورد

بررسی قرارداد. او قصد داشت قبل از رفتن به دریاپک تمرین کامل روی برنامه ایکه قرار بود انجام شود اجرا نماید، ولی بعلت ضيق وقت این تمرین حذف شد.

فرمان لورنس صادر شد، او گفت: جونز^۱، سیکورسکی^۲، کلمون^۳ مانسون^۴ توجه داشته باشید و قتی به علامت رسیدیم شما باستی بشکه ها را پیاده کرده و در سمت راست آن قرار دهید. بعد از اتمام این کار، بروس^۵ هاجز^۶ چهار چوب سکورا نصب خواهد کرد. دقت کنید هیچ پیچ و مهره ای از دستان نیافتد و همه آنها به شما بسته باشند. اگر خودتان سقوط کردید نترسید، زیرا فقط چند سانتیمتر فرو خواهید رفت، من این را میدانم.

سیکورسکی، جونز - شمادر فرش کردن سکو کمک کنید، البته پس از اینکه ساختن چهار چوب پایان رسید. کلمون و مانسون در آن موقع فضای کافی خواهید داشت که لوله هوا را نصب کنید. گریسن وود^۷ و رنالدی^۸ شما دونفر مسئول سوراخ کردن هستید...

کار، قسمت به قسمت پیش رفت، لورنس میدانست خطرناک ترین حادثه آنست که این مردان در آن محیط کوچک و مسدود یکدیگر برخورد کنند. یك تصادم کوچک کافی بود که همه برنامه را بهم بزنند. ترس بزرگ اورنس این بود که مبادا یکی از ابزارهای اصلی و کلیدی را در پایگاه جا گذاشته باشند و از آن بدتر این بود که آن یست و دونفر انسان بخاراطر کمبود یك آچار و یا چیزی شبیه به آن جان بسازند.

* * *

در کوههای غیرقابل دسترس، سورنس اسپنسر از درون دورین
دو چشم به صحنه خیره شده و صدای امواجی را که از دریا به پایگاه و
بالعکس رد و بدل نمی شنید، هر ده دقیقه یکبار سورنس با سلس
صحبت میکرد و هر دفعه سکوت قبل از پاسخ طولانی تر نمیشد. ولی
پات و ملک کنزی هنوز بدامان هوشیاری چسبیده بودند، و این بخاطر
موزیکی بود که از رادیوی شهر کلاوبوس پخش میشد.

اسپنسر پرسید: این آهنگ قدیمی چیست که برای آنها پخش
می شود؟ افسر مخابرات صدای رادیو را بلند کرد و آهنگ بسروی
کوههای غیرقابل دسترس پخش شد.
کایتان انسن گفت: من باور نمی کنم که این آهنگ مربوط به
قرن ییسم باشد.

ژول برآک حرف او را تصبح کرد و گفت: این آهنگ متعلق به
یکصد سال پیش است.

افسر مخابرات هشدار داد: زمان ارسال پیام غبار نورد یک است.
سکوت بر کایtin اوریگا حکمفرمایش.

درست سرتایه صدای غبار نورد بلند شد، آنها حالا آنقدر
نژدیک بسودند که اوریگا می توانست بدون کمک امواج تقویتی از
لاگرانز صدای آنها را مستقیماً بشنود.

- سورنس صحبت می کند، سلن، تاده دقیقه دیگر روی سر شما
خواهیم بود، آیا حالاتان خوبست؟

یک سکوت آزار دهنده نسبتاً طولانی که در حدود پنج ثانیه طول
کشید، و سپس ...

- سلن پاسخ میدهد، تغییری حاصل نشده است.
بات نمی خواست بقیه نفس خود را صرف کند، و سکوت نمود.

اسپنسر گفت: ده دقیقه دیگر، و آنها در محل خواهند بود، آیا همه
چیز آماده است؟

ژول پاسخ داد: هنوز نه، او مشغول تنظیم کردن دورین بروی
دشت بی انها بود.

ژول با خود فکر میکرد که ماه مسلما برای زلبرداران
درد سرهائی ایجاد می کند، ولی حالا، همه چیز صاف و
بکنوخت بود

مردم علاقه داشتند حتی در موقع روزهم ستاره ها را در آسمان
مایه بینند، ستاره ها در آسمان بودند، ولی واقعیت این بود که چشمان
انسان قادر به دیدن شان نبود. نور در ماه آنچنان زیاد بود که آسمان تهی
بنظر میرسید. رنگ آسمان میباشد، و اگر کسی میخواست ستارگان
را بنگرد، مجبور بود از فیلتر هایی که سایر نورها را حذف میکردند
استفاده نماید. در اینصورت بود که مردمک چشمان به آهستگی باز
میشنند تا نقش ستارگان یک بیک در آنها هویدا گردد، و اگر در همین
حال چشم به جای دیگری دوخته میشد آسمان مجدداً روبتاریکی مینهاد
چشم انسان قادر نبود در آن واحد بدرو هدف بنگرد و بادیدن یکی،
آن دیگری از دیدگاه او محو میشد.

ولی دورین تلویزیونی می توانست این کار را بکند، و بعضی
کارگردانان نیز از همین روش استفاده میکردند، و دیگران معتقد بودند
که این عمل حقیقت را وارونه جلوه میدهد. بهر حال یکی از مسائلی
بود که پاسخ درستی نداشت.

هم اکنون شبکه های خبری تلویزیونی مشغول نشان دادن

مناظری ازماه، کوهها، دشت‌ها، دریای تشنجی و علامتی که محل سلن را مشخص میکرد بودند. ولی تاساعتی دیگر دوربین ژول برآمد برای آنها تصاویری میفرستاد که میلیاردها انسان مشتاق بیصبرانه چشم برآه آن بودند. این تصاویر بزرگترین حادثه تاریخ بشریت را به انسان نشان میدادند.

ژول عادت نداشت تا موقعی که داستانی را که ضبط و پخش میکرد تمام نشده است نام خود را اعلام کند.

اسپنسر فریاد کشید: آنها رسیدند، این فریاد نشانه تمدن اعصابی بود که تا آن موقع آنرا تحمل کرده بود. او دوربین دوچشم را بائین آورده به دوربین تلویزیون نگاه کردو گفت: ژول خیلی براست هستی! ژول دوربین را بر روی غبار نوردها که یکنواختی دریا را خراش داده بودند تنظیم کرد، غبار نوردها از افق نزدیک ماہ بالا آمد و در حالی ظاهر شدن بودند.

حتی با بزرگترین تصویر ممکن، آنها کوچک و ناچیز جلوه میکردند. و این همان چیزی بود که ژول میخواست، او مایل بود از وای این صحرای عجیب را بانصاوبری این چنین بهینه بیننده خود القاء کند. وی نظری به صفحه تلویزیون کنترل اندامت و مشاهده کرد که تصویر در سطح جهان پخش می‌شد. همزمان صدای تلویزیون بلند شد که میگفت: ویژه برنامه‌ای از خبرگزاری داخل کهکشانی. کانال یک تاهفت، و اکنون ما شمارا بهمراه میبریم.

روی پرده همان تصویری بود که ژول بادوربین خود میگرفت، نه، نه درست همان تصویر، بلکه تصویری که اودر حدودیک و نیم ثانیه قبل

گرفته بود. تصاویری که دوربین ژول میگرفت از آتن سفینه اوریگا به لانگر انژ، و سپس در حالیکه چندین صدمتریه نفویت میشد به ما هوارهای چرخان بر گردزمین میرسید، از آنها بداخل ایستگاههای پخش تلویزیونی و بعد از آن بخانه‌ها میرفت.

- | | |
|--------------|------------|
| 1-jones | 2-Sikorsky |
| 3-Coleman, | 4-Matsui. |
| 5-Bruce | 6-Hodges. |
| 7-Greenwood. | 8-Renaldi. |

(۳۱)

لورنس در پانزده کیلومتری بود که اوریگار دید، نور خورشید
بر روی بدنه برآق آن تاییده و انعکاس آن از فاصله دور بچشم میخورد.
اوریگا یک هدف واضح و برجسته بود.

او از خود پرسید، این لعنتی دیگر چست؟ و بلا فاصله پاسخ خود را داد. مسلماً یک سفینه بود، و او بخاطر آوردن که شایعه‌ای در ارتباط با اجاره یک سفینه از طرف یک خبرگزاری شنیده است. با وجود دیگه او خود یکبار برای پیاده کردن وسایل در محل عملیات به سفینه فکر کرده بود، ولی این امر به او مربوط نمیشد. البته، طرح پیاده کردن وسایل با سفینه به این علت که در دریا محلی برای فرود آن نیست بفوریت رد شده بود. و با اینکه اوریگا در پنج کیلومتری محل بود ولی مسلماً نمی‌توانست برای حمل و نقل مورد استفاده قرار گیرد، سرمهندس مطمئن نبود که دوست داشته باشد تمام حرکات او زیر

نظر دقیق دورین قرار گیرد، ولی بهر حال این کار شده بود و محملی برای ناراحتی نداشت. او با قرار دادن یک دورین بر روی اسکی مخالفت کرد و آنرا بشدت رد کرد؛ این فکر کرد، بودن یک سفینه در فاصله پنج کیلومتری زیاد هم بدبست است. زیرا میتوانست بعنوان یک کانال ارتباطی بکار رفته و شاید بتوان بطريق دیگری از آن استفاده بعمل آورد. حتی امکان داشت بنو اندتا موقع تنصیب شده محفظه گنبدی شکل از آنها پذیرائی کند.

برای یک لحظه بسیار حساس و ناراحت کننده لورنس احساس کرد علامتی را که در محل گذاشته ناپدید شده است و غبار آن را بعلیه دارد. البته این اشکال قادر نبود اورا از بازیافت سلن منصرف کند، ولی امکان داشت در حالیکه ثانیه‌ها حیاتی بودند کار را چند دقیقه‌ای به تأخیر بیاندازد.

وقتی سربراق مبله‌را در مقابل زمینه کوهها دید آهی از روی فراغت کشید. خلبان غبار نورد هم اکنون نقطه مورد نظر را دیده و مسیر را بطرف آن تصحیح کرده بود.

دو غبار نورد در طرفین علامت توقف نموده و بلا فاصله شروع به فعالیت کردند. هشت هیکل در لباس فضایی با سرعانی هر چه تمامتر طبق طرحی که از پیش تهیه شده بود شروع به پیاده کردن بشکه‌های طناب پیچ شده نمودند. با وارد شدن زبانه‌های فلزی در داخل شکافهای مربوطه ترکیب سکو به تنی شکل میگرفت و شیشه‌های فیبری سبک وزن روی آن فرش میشدند.

هیچ کار ساختمانی در ماه و با این سرعت در مقابل چشمان بشر انجام نگرفته بود. باید از دیدگان تیزبین روی کوهها غیرقابل

دسترس تشکر میشد. وقتی کار شروع شد آن هشت مرد متوجه آن چشم‌انیکه آنها را می‌پاییزد تبودند. تنها مسئله‌ای که بر ایشان اهمیت داشت بر پا کردن سکو و نصب کردن آن پایه که قرار بود اوله عمر را بداخل قایق بنماید بود.

هر پنج دقیقه یا کمتر لورنس با سلن صحبت میکرد و پیشرفت کار را به اطلاع پات و مک‌کنزی میرسانید. این حقبت کدر همانحال دنیای نگران و هیجان‌زده را نیز آگاه می‌نموده مفرغ او خطور نمی‌کرد.

بالاخره بعد از بیست دقیقه جان‌فرسا، منه حاضر شد. اولین پنج مترها مثل یک نیزه سهم‌گین برای فرورفتن در دل غبار آمده بود ولی این نیزه قرار بود زندگی بیخشد نه اینکه جان بگیرد. لورنس گفت: داریم پائین می‌آییم، قسمت اول آماده فرود است. پات زمزمه کرد: بهتر است عجله کنید؛ بیشتر از این قادر به تحمل نیستم.

بنظر میرسید که پات در مه حرکت می‌کند؛ او هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد. بغیر از درد ریه ناراحتی دیگری نداشت. ولی بعد غیرقابل تصوری خسته بود. او مثل یک روبوت^۱ بدون اینکه معنی کاری را بداند آنرا انجام میداد. آچاری دردست او بود که ساعت‌ها پیش آنرا از جمعیه ایزار برداشته و میخواست با آن کاری انجام بدهد، شاید وقتی موقع آن میشد بخاطر می‌آورد که چه باید بکند.

از فاصله‌ای دور صدای یک مکالمه را شنید، شاید کسی فراموش کرده بود رادیو را بیند.

آن مکالمه بدیبورت بود: ما باید آنرا طوری نصب کنیم که بشود منه را از ته آن باز کرد. شاید او آنقدر ضعیف شده که نتواند این

کار را بکند.

وپاسخ آن: ما مجبوریم این ریست را بپذیریم. بستن اتصالات اضافی کار ما را حداقل یکساعت به تعویق میاندازد. بدء بهمن.

و سپس صدایها قطع شدند. ولی پات برای عصبانی شدن به اندازه کافی شنیده بود. او با خود گفت، به آنها نشان خواهم داد. او و دوستش دکتر مک - مک چی؟ او نتوانست نام دوست خود را بخاطر بیاورد.

به آهستگی روی صندلی چرخان خود چرخید و به کابین و مسافران نگریست، ابتداء نتوانست دکتر را در میان دیگران تشخیص بدهد؛ ولی پس از چند لحظه اورا دید که در کنار خانم ویلیامز که روز تولد و مرگش خیلی بهم نزدیک شده بودند زانوزده است. مک کنزی ماسک اکسیژن را روی صورت او گرفته بسود و نمیدانست صدای هیس گاز دیگر بگوش نمیرسد و عقر به اندازه نمای آن روی عدد صفر خواهد است.

رادیو گفت: ما تقریباً آنجا هستیم، شما باید هر لحظه صدای ضربه ما بشنوید.

پات فکر کرد، چه زود؟ خوب البته، یک لوله سنگین مینواند از داخل غبار بهمان آسانی که از هوا بگذرد عبور کرده و پائین بیاید. او تصور کود که چون بهاین موضوع بیبرده خیلی زیرک و هوشیار است.

دنگ! چیزی به سقف برخورد کرد، ولی کجا؟ او زیر لبی گفت. من صدای شمارا می‌شنوم، شما به مارسیده اید. صدا پاسخ داد: میدانیم، ما میتوانیم تماس را احساس کنیم. ولی بقیه کار را باید شما انجام دهید. آیا میتوانید بگوئید «ته با کجا

تماس دارد؟ برای کمک به شما آنرا چندین بار بلندمی کنیم و ضربه میزنیم. پات تا حدی غمگین شد؛ این عادلانه نبود که او باید این کار پیچیده را انجام دهد.

صدای خوردن منه به سقف بطور مکرر بگوش می‌رسید، ولی اونی نتوانست محل دقیق آنرا تشخیص دهد. خوب آنها چیزی نداشتند که از دست بدنهند.... او با صدای لرزان و خفیفی گفت: ادامه بدهید، صدای آنرا می‌شنوم. او مجبور بود برای اینکه کلامش را بهمند هر حرف را دو مرتبه تکرار کند. منه روی سقف بیرونی شروع بچرخش نمود. اومی نتوانست صدا را بخوبی بفهمد، از صدای موسیقی جانبخش تر بود.

در کمتر از یک دقیقه منه از پوسته اول گذشت. پات رد آنرا تعقیب میکرد، وقتی مونور خاموش شد صدای منه هم قطع گردید. سپس شخصی که منه را بکار میانداخت آنرا تا پوسته دوم پائین آورد، فقط چند سانتیمتر و چرخش آن مجدد آغاز شد.

صدای اکنون بلندتر بود، و او نتوانست محل آنرا تشخیص بدهد. به سختی مشوش شد، منه در جوار و تماس کابل نیروی اصلی کاین پائین می‌آمد، درست در وسط سقف. اگر از داخل کابل می‌گذشت؟ به آهستگی و بدون اینکه بتواند تعادل خود را حفظ کند روی پاهاش بلند شد و بطرف منبع صدا حرکت کرد. اوتاژه به آن رسیده بود که شر شر غبار از سقف آغاز شد، یک روشنی خیره کننده چراغ و سپس خاموشی.

خوشبختانه روشنایی اضطراری روشن ماند. چندین ثانیه طول کشید تا چشمان پات به نور قرمز عادت کرد؛ او مشاهده نمود که یک

لوله فلزی از سقف بداخل آمده است. لوله به آهستگی در حدود نیم
متر پائین آمد و سپس توقف کرد.
از پشت سراو واز رادیو صدایی می‌آمد، مطالبی می‌گفت که پات
میدانست خیلی مهم هستند. او آچار را دور لوله انداخت و سعی کرد
گفته‌های رادیو را درک کند.

رادیو با فریاد می‌گفت: تا وقتی که به شما نگفته‌ایم مهره سر لوله
را باز نکنید. ما فرصت ندادیم يك شیر يکطرنده^۲ به لوله وصل کنیم.
سر لوله بطرف خلاه باز است. بمحض اینکه سر لوله را بستیم به شما
خواهیم گفت. تکرار می‌کنم. تا موقعیکه به شما نگفته‌ایم مهره سر لوله
را باز نکنید.

پات آرزو داشت آن صدا خفه شده واورا آزار ندهد؛ او کاملاً
میدانست چه باید بکند. اگر همه نیروی خود را بکار میرد، سرمته
باز می‌شد و اومی توانست تنفس کند.

نیروی خود را بکار گرفت، پس چرا حرکت نمی‌کند؟ او یکبار
دیگر امتحان کرد.

رادیو فریاد کشید: بخاطر خدا اینکار را نکنید! ما هنوز حاضر
نیستیم! شما همه هوای خود را ازدست میدهیدا

پات با خود گفت، يك لحظه صبر کن، مثل اینکه اشتباهی شده
است. پیچ باید از اینراه باز شود. با از آنرا، شاید بجای اینکه آنرا
باز کنم می‌بسته‌ام؟

کار بعد وحشت‌ناکی سخت و پیچیده بود، او بdest راست و
سپس بدست چیز نگاه کرد، مثل اینکه هیچ‌کدامشان بدرد نمی‌
خوردند. (ندای این را آن دیوانه در رادیو فریاد می‌زند؟) خوب باید از

آنطرف به پیچاند، شاید بهتر باشد.
با وقاری تمام یکدور دور میله زد، وقتی به آچار فشار آورد،
گنج شد و نزدیک بود بیافتد، با هر دودست لوله را گرفت و لحظه‌ای
ایستاد، سراو بطرف پائین خم شده بود.
او با خودزمزم کرد، مثل پریسکوپ^۳ است. این چه معنی دارد؟
ولی اینرا در جایی شنیده بود.

وقتی سرمته بر احتی شروع بازشدن کرد او هنوز گنج بود.
پانزده متر بالاتر سرمه‌هندس لورنس و همکاران او برای لحظاتی
از فرط وحشت فلنج شدند. حادثه‌ای در شرف وقوع بود که هر گز
نمی‌توانستند حتی تصور آنرا بهذهن خود راه دهند؛ آنها در سوره
بکصد نوع حادثه و تصادف دیگر فکر کرده بودند، ولی این یکی رانه.
لورنس با نالهای غم‌انگیز گفت: کلمن، ماتسوئی، شما را
بخدا لوله اکسیژن را وصل کنید!

حتی اگر فریاد هم می‌کشید دیگر دیر شده بود. قبل از اینکه لوله
اکسیژن وصل شود دو اضال دیگر بایستی بسته می‌شد. والبته آنها هم
بیچی بودند و نه چفت و بستی با نوع دیگر. درست همان نکته کوچکی
که در هزاران سال هیچ اهمیتی نداشته، اکنون تفاوت بین مرگ و
زندگی را رفم می‌زد.

همانطور که سامسون^۴ در آسباب با چوب‌ستگ را می‌خراند،
پات در حالیکه آچار را با دو دست خود بجلو فشار میداد شروع
به گردش بدور میله کرد. هیچ مقاومتی احساس نمی‌کرد، حالا آن پیچ
دوسانی‌تر باز شده و پائین آمده بود و مسلم‌آتا چند ثانیه دیگر می‌افتد...
آه... در همان لحظه پات توانست صدای خفیف هیس را بشنود،

همانطور که صدا قویتر میشد سرمهته نیز راحت‌تر میچرخید. البته، این اکسیژن بود که بداخل کابین میآمد! تا چندثانیه دیگر او می‌توانست مجددًا نفس کشیده و همه ناراحتی‌ها منتفی میشدند.

صدا تبدیل بهیک سوت فوی شد، و برای اولین بار پات فکر کرد که آیا کاری را که می‌کند درست است یا نه. او توقف کرد، متغیرانه به آچار نگریست و سرش را خاراند. روشن شدن آهسته ذهنش توانست به کار او ایرادی وارد کند؟ اگر رادیو فرمانی میداد، اطاعت میکرد، ولی رادیو سکوت کرده بود.

خوب، برگردم به کار (سالها بود که چنین حالت استفراغی را احساس نکرده بود). مجددًا شروع بیاز کردن پیچ کرد و وقتی که "کاملاً" باز شد او با سر بزمین خورد.

در همان لحظه کاین با غرسی شدیدلرزش افتد، طوفانی سهمگین برخاست. بطور ناگهانی غباری منرا کم پدید آمد و بلا فاصله بهمهی غلیظ تبدیل شد. پات بهشت غلطید و ناگهان با هوشیاری در ک کرد چه اتفاقی افتاده است. مه تقریباً اورا کور کرده بود.

این صدای زوزه از نظر يك فضانورد با تجریبه فقط يك معنی داشت، واکنش اتوماتیک پات شروع شد، او باید يك شبیه که بتواند جلوی سوراخ را بگیرد پیدا کند، هر چیزی که باشد. به اطراف خود نگریست، صدا در حال فروکش کردن بود، خبلی عجیب بود که لوله بهاین کوچکی چنین صدائی داشته باشد!

در حال تلاش و راه رفتن میان کاین و همراهان خود، از يك صندلی به صندلی دیگر، تقریباً داشت ناامید میشد که با کمال شادمانی پاسخ را یافت. روی کف کابین وزیرهای یکی از مسافران يك جلد

کاغذی کتاب افتاده بود، این طرز رفتار با کتابها اصولاً صحیح نبود، ولی با تشکر از آن کس که این ییدقتنی را کرده است، در غیر اینصورت او هرگز آنرا اپیدا نمی‌کرد.

وقتی به آن دهانه لرزان که زندگی را از سلن بیرون می‌کشید رسید، جلد کاغذی را لو له کرده و آنرا در دهانه آن چیزند. صدا و طوفان بطور همزمان خاموش شدند. برای لحظه‌ای پسات مثل يك شخص معروف شروع به بلعیدن خلاء نمود، سپس به آرامی از پا در آمده و روی کف سلن در غلطید.

کاین با خود را در غلیظ بود. این بیان اینکه این اتفاق را در غلیظ بود و اینکه این اتفاق را در غلیظ بود، این بیان اینکه این اتفاق را در غلیظ بود.

1. Robot روبوت = آدم آهنی

2. Nonreturn valve

شیر پکترقه یعنی شیری که جریان فقط از یک جهت از آن می‌کند

3. Periscope

پیکوپله دیده‌هایی که از میستم منتشرها در آن استفاده شده و در زیر دریائی بخصوصی کاربرد فراوانی دارد.

4. Samson قهرمان انسانهایی که قدرت اودرموهای بلندسرش بود

(۲۲)

لحظات فراموش نشدنی در تلویزیون موافقی است که هیچکس
انتظار آنرا ندارد، نه مسئولین دوربین‌ها و نه فیلمبرداران و نه کارگران.
برای آخرین سه دقیقه، سکون‌نمای منحصر به فرد آن صحرا‌ای تپ‌آلود
بود - سپس بدون هیچ اخطار قبلی در ریا منفجر شد.
غیرممکن بود، ولی یک فوران عظیم از سطح در ریا بطرف آسمان
جستن کرد. ژول بطور اتوماتیک ستون صعود کننده غبار را که
به طرف آسمان اوچ میگرفت تعقیب کرد، در حال بالا رفتن به شکل
فارج در می‌آمد. عمر این خیزش فقط چند لحظه بود و لی میلیونها
انسان را در جلوی تلویزیون منجمد کرد. سپس بطرف پائین برگشت و
فرو مرد.

برای مردانی که روی سکو بودند این فوران باندازه بینندگان
تلویزیون ساکت و بیصدا بود، ولی آنها لرزش آنرا در حالیکه می-

خواستند آخرین اتصال را سرلوک به بیچند احساس کردند - حتی اگر پات هم دهانه پائینی لوله را نبسته بود آنها این کار را میکردند، ولی دیگر داشت دیر میشد....

لورنس فرباد کشید: سلن، سلن، آیا صدای مرا میشنوی؟ پاسخی نیامد، او حتی صدای ای را که میکروفون آویزان در کابین میگرفت نمیشنید.

کلمن گفت: اتصالات بسته شدند قربان، میتوانم ژنراتور تولید کنند اکسیژن را روشن کنم؟

لورنس با خود فکر کرد، این کار فایده‌ای ندارد، اگر هاریس آن سرمه را دوباره بهانه‌ای لوله بسته باشد؟ من فقط امیدوارم او بک آشغال در آن چبانده باشد، چیزی که بشود آنرا پس زد.

او گفت: روشن کن، با نیروی تمام روشن کن.

با صدای دنگ ناگهانی، جلد کاب مچاله شده در سوراخ بسرعت به بیرون پرتاپ شد، از دهانه لوله فواره معکوس گاز اکسیژن بداخل کابین ریخت، آنقدر سرد بود که بلافاصله دانه‌های بخزده بعلت میغان گاز بوجود آمدند.

فواره اکسیژن تا چند ثانیه بدون اینکه اثری داشته باشد بدرورون کابین ریخت. پات هاریس به آهستگی چرخید و سعی کرد برخیزد، ولی بعلت برخورد با فشار فواره اکسیژن بزمین غلطید. البته آن فواره آنقدر قدرت نداشت که یک انسان را بزمین بزند ولی پات کلبه نیروی خود را از دست داده بود.

او با این فواره بخزده که روی صورتش میریخت و میرقصید و در ضمن نفس را تازه میکرد بیازی برداخت. در عرض چند ثانیه کاملاً

بهوش آمد - ولی سردرد مختصری داشت - واز آنچه که در عرض نیمساعت گذشته رویداده بود آگاه شد.

وقتی بیاد آورد که سرمنتر ای باز کرده است مجددًا تاحالت مدهوشی پیش رفت و بشدت از فرار کردن هوای داخل قایق به بیرون وحشت کرد. ولی زمان افسوس خوردن بر اشتباهات گذشته نبود؛ چیزی که اکنون اهمیت داشت این بود که میدید زنده است - و با کمال خوشبختی میتوانست زنده بماند.

دکتر مک‌کنزی مدهوش را مثل یک عرسک فلچ روی زمین کشید و در معرض جربان اکسیژن قرارداد. با پرشدن قایق ازا اکسیژن نسیمی بصورت او خورد.

دانشمند فیزیکدان نسبتاً بطور ناگهانی زنده شد، و با چشم‌انداز شگفت‌زده به اطراف نگریست.

او با لکت زبان پرسید: من کجا هستم؟ او هدای من! آنها بهما رسیدند، خدارا شکر که میتوانم دوباره نفس بکشم. برای چرا اغها چه اتفاقی افتاده است؟

- نگران آنها نباشد، من آنها را درست می‌کنم. ما باید همه را زیر این فوران اکسیژن بیاوریم و ریه‌های شان را با آن پر کنیم. دکتر آیا طریقه‌دادن تنفس مصنوعی را میدانید؟

- من هر گز این کار را نکرده‌ام.

- خیلی ساده است. صبر کنید تا جعبه دارو را بیاورم. وقتی پات دستگاه تنفس دهنده را یافت، آنرا روی او لین نفر که تصادفاً ایر وینگ شوستر بود آزمایش کرد، او آنرا به دکتر مک‌کنزی نشان داد و گفت:

زبان را بیرون بکشید و لوله را روی آن و در داخل دهان بگذارد. حالا کیسه را فشار دهید - آهسته، آهنگ نفس کشیدن را با آن حفظ کنید. آیا موضوع را گرفتید؟

- بله، ولی تا چه مدت باید این کار را ادامه بدهم؟
- پنج بارش نفس باید کافی باشد، فقط کافیست که هوای کثیف را از ریه آنها خارج کنیم. شما اشخاص نیمه جلو و من نیمه عقب قایق را نفس بدهم.

- ولی فقط یکدستگاه داریم.

پات گفت: همان یک دستگاه کافیست و روی نفر بعدی بكار برداخت.
خیلی تصادفی بود که او لین مشتری پات سو باشد. او شروع به میدن هوا از طریق دهان بدهان در ریه های او کرد. روش دهان بدهان خیلی مؤثر افتاد. پات عادلانه رفتار کرد و بمحض مرتب شدن تنفس سو برای نفر بعد رفت.

او تازه کار را روی سومین نفر شروع کرده بود که صدای رادیو مجدداً بلند شد.

سلام سلن، آیا کسی آنجا هست؟

پات برای برداشتن میکروفون چند ثانیه کار را تعطیل کرد.
- هاریس صحبت می کند، حال ما خوبست و در حال دادن نفس مصنوعی به مسافران هستیم. فرنچی برای صحبت زیادتر ندارم.
بعد ا شما را صدا خواهم کرد. گیرنده . روشن است، به مابگوئید چه اتفاقی افتاده است؟

- خدارا شکر که حالتان خوبست - ما شما را بیرون میآوریم.
با باز کردن سرمه مارا خیلی ترساندید.

پات درحالیکه مشغول تنفس دادن به آقای رادلی بود برای دیو هم گوش مبداء، او دوست نداشت آن واقعه را بیاد بیاورد . و میدانست هر اتفاقی که می افتاد تمیتوانست آنرا فراموش کند . شاید هم در آن لحظه این کار شایسته بوده ، زیرا هوای آلوده را از قایق به بیرون رانده است . احتمالاً باید آنرا بیشتر هم طول مبداء زیرا خروج کامل هوا از کابین بین دو تا سه دقیقه طول می کشیده است . چون قطر لوله فقط چهار سانتیمتر است .

لورنس افزوود : حالا گوش کنید، چون شما تحت شرایط گرمای زیاد بوده ایدا کیژن را با درجه حرارت پائین برایتان میفرستیم و فکر می کنیم بی خطر است . اگر خیلی سرد یا خشک شد فوراً بهما اطلاع بدهید .

بین پنج تا ده دقیقه دیگر لوله دوم را برایتان میفرستیم که بتوانیم هوای داخل کابین را تهییه کنیم ، بمحض اینکه سکو را جابجا کردیم لوله دوم را در عقب کابین پائین میفرستیم .
هم اکنون درحال حرکت دادن سکوهستیم، بعداً با شما تماس میگیریم .

پات و ملک کنزی تا وقتی که هوای آلوده ریه کلیه مسافران را خارج نکردند استراحت ننمودند . حالا خسته و ازحال رفته کف کابین دراز کشیدند و منتظر پائین آمدن لوله دوم شدند .

ده دقیقه بعد صدای لوله را که در قسمت عقب به سقف سلن میخورد شنیدند ، محل برخورد درست در جلوی محفظه هوا بود . وقتی لورنس محل برخورد لوله را از پات پرسید ، پات به او گفت که درست در محل خود دور از هر گونه مانعی است . او اضافه کرد :

نگران نباشد من دیگر تا موقعی که نگوئید آنرا لمس نخواهم کرد.
حالا هوا آنقدر سرد شده بود که مک کنزی و پات لباس خود را
پوشیدند، و روی مسافران خفته لباسهایی انداشتند. پات از این هوا
شکایتی نداشت، تا آنجا که تولید ناراحتی نمیکرد هسوای سرد بهتر
بود. از هوای گرمی که آنها را پخته بود نجات یافته بودند حالا ممکن
بود حتی تصفیه کننده‌ها هم بکار بیافتد.

وقتی دومین لوله وارد قایق گردید تضمین سلامتی آنها دو برابر
شد. مردان روی سکویی توانستند هر قدر که بخواهند برایشان اکسیژن
بفرستند. در حال حاضر ناراحتی‌ها رفع شده بودند.
مگر اینکه ماه بخواهد کار شکفت انگیز دیگری بکند.

* * *

کاپیتان انسن گفت: خوب، آقای اسپنسر مثل اینکه دوستان
خود را پیدا کرده بود. اسپنسر نیز مانند مردانی که روی سکو بودند از
نش و هیجان احساس خستگی نمیکرد. مثل این بود که تعدادی از آنها
قصد داشتند استراحت کنند.

پنج نفر شان حقیقتاً میخواستند استراحت کنند و حتی بخوابند،
و این کار را بصورت بسیار عجیبی انجام میدادند. آنها در کنار سکو و
در حالیکه نیمی از بدنشان در غبار فرو می‌رفت میخواهیدند، درست
مثل عروسک‌های لاستیکی. اسپنسر نمی‌توانست باور کند که یک لباس
فضائی چنین خاصیتی داشته باشد. با پائین رفتن از سکو آن پنج نفر

نه تنها یک استراحت بسیار لوکس ممیر داشتند، بلکه فضا را برای
دیگران بازمی‌گذاشتند.

سه نفر دیگر باقیمانده از تیم به آهستگی به اطراف رفت و آمد
میکردند و در حال بازدید و تنظیم وسائل بودند، آنها بیشتر از همه
وسائل به آن جسم مستطیلی شکل که تصفیه‌کننده هوا بود میرسیدند،
دورین میتوانست با خدا کثربزرگنمایی خود آنها را تا فاصله ده متری
بیاورد، بطوریکه حتی مسکن مبتدی وسائل سنجش و آمپرهای آنها را
مشاهده کرد، علاوه بر آنها هر دو لوله‌ایکه که به سلن زندگی میدادند
از آنجا پیدا بودند.

این صحنه آرام با آنچه که یک ساعت پیش اتفاق افتاد تفاوت کلی
داشت. تا موقعی که سایر وسائل از پایگاه ترسیمه بودند کار زیادی نبود
که انجام گیرد. هر دو دستگاه غبار نورد به پایگاه روریس که فعالیت
اصلی در آن انجام میگرفت باز گشته بودند. حداقل یک روز طول
می‌کشید تا بقیه کارها آماده شوند. در خلال این مدت دریای تشنه
آرام بود و دورین صحنه‌ای نداشت که برای جهان ارسال کنند.

صدای کار گردن برنامه بعد از اینکه یک و نیم ثانیه راه پیمود

شنبده شد که می‌گفت:

موریس، ژول، کارتان فوق العاده بود. ما روی طول موج
شما می‌ماییم تا اگر مطلبی بود آنرا دریافت کنیم، آلتیه انتظار نمی‌رود
تا فردا ساعت شش صبح بر نامه‌های داشته باشیم.

اسپنسر احساس کرد که این آخرین کار بر هیجان اوست، زیرا
می‌دانست داستانی مهیج تر و واقعی تر از این در ماه روی نخواهد داد
و او باید در مدت مأموریت خود در آنجا پشت میز بشیند، و گاهی
به تصاویری که روی تلویزیون اولنگان نگاه کند.

(۲۳)

در کابین سلن هنوز آرامش حکمفرما بود ، البته این آرامش
بعلت این بود که مسافران در خواب بودند نه اینکه مرده باشند . تا
چند دقیقه دیگر بیدار میشدند و چشانشان بروزی روشن می شد که
انتظار آنرا نداشتند .

پات هاریس با حالتی محناطانه روی یک صندلی ایستاده و
مشغول تعمیر کردن کابل نیروی الکتریسته بود ، خدا را شکر که منه
پنج میلیمتر دیگر بطرف چپ نرفته بود ، زیرا در آنصورت کابل نیروی
رادیو را نیز قطع میکرد ، و آنوقت کارخبلی مشکل میشد .
او گفت : دکتر ، قیوز شماره ۳ را وصل کن ، ما اکنون باید
مشغول بکارشویم .

بعد از آن فضای نیمه تاریک سرخ رنگ ، حالا با روشن شدن
چراغ های اصلی همه جا را نور گرفت . در همان موقع یک صدای
انفجار بسیار غیرمنتظره سبب شد که پات از روی صندلی پائین پرت شود ،

قبل از اینکه به کف قایق برسد، موجب سقوط خود را درک کرد، صدای یک عطا .
مسافران در حال بیدارشدن بودند - شاید کاین بیش از حد سرد شده بود؛ زیرا واقعاً هوا بخ بود.

او فکر میکرد که آیا چه کسی زودتر از همه بدنیای هوشیاری باز میگردد . امیدوار بود آن شخص سو باشد، زیرا در آن صورت مینتوانستند بدون مراحمت دیگران با یکدیگر صحبت کنند، حداقل برای یک مدت بسیار کوتاه . اود کتر ملک کنی را که با او آن زمان پراز اضطراب و جانفرسا را گذرانده بود اجنبی نمی‌دانست و میتوانست در حضور او با سو صحبت کند، البته ممکن بود سو شگفتزده شود. در زیر پوشش پنو او لبین نفرشروع به جنبش تmod . پات بجلو دوید که اورا کمک کند، ولی ناگهان ایستاد و زیر لبی گفت: اوه، خدا یا، نه .

خوب، انسان همیشه بمنه نیست، و کاپتان باید وظیفه خود را انجام میداد. او بر روی آن هیکل جنبده که مشغول تلاش برای بلند شدن بود خم شدو با صدایی صلحجو بانه گفت: چه احساسی دارید، میس موزای؟

* * *

مورد توجه قرار گرفتن بوسیله یک سیستم تلویزیونی بطور ناگهانی می‌توانست بهترین و بدترین حادثه‌ای باشد که برای تاملاوسن انفاق افتاد. (او میدانست که وقتی داستان سلن پایان برسد فراموش

خواهد شد) از اینکه دانش و اطلاعات او سبب پیدا کردن و احتمالاً نجات سلن شده است بخود می‌باشد، و بخود اجازه داده بود که قصه زندگی خود و علت اینکه چرا فضانورد شده است را برای بینندگان تلویزیون شرح دهد. او از این کار، هم ترضیه خاطر یافت و هم مقدار معتبری پول کسب کرد .

ولی برنامه‌ای که درحال حاضر دکتر تاملاوسن در آن در گیر بود امکان داشت به آنجا برسد که نظریه او را در مورد احمد بودن مردم به اثبات برساند، و این بدترین بخش برنامه بود. البته لاوسن در طرح‌ریزی این برنامه همچ دخالتی نداشت و اگر اشتباهی رویداده بود خبر گزاری داخل کهکشانی مستولیت آنرا بعده داشت.

این برنامه موقعی پخش میشد که در روی سکوی ساخته شده در محل دفن سلن کاری صورت نمی‌گرفت .

سرمهندس لورنس درحالیکه روی غبار دراز کشیده بود به این برنامه گوش میداد. این اوین فرصتی بود که او بعد از ساعتهاشی که شماره آنها از دستش در رفته بود به استراحت می‌پرداخت، البته مغز او هنوز آنقدر فعال بود که اجازه ندهد بخوابد. در هر حادثه دیگری او مجبور نبود در لباس فضائی بخوابد، ولی در همان زمان آن محفظه گنبدی شکل از پایگاه روزیس در راه بود و وقتی به آنجا میرسید او می‌توانست فارغ از این لباس در آن استراحت کند .

غایرغم کلیه ادعاهایی که سازندگان لباسهای فضائی داشتند، هیچکس نمی‌توانست بیش از یست و چهار ساعت در آن مانده و کار کند. این امر دلایل بسیاری داشت. برای مثال، آزاری که برای خارش پشت به انسان دست میداد چنانفرسا بود، حتی گاهی محل‌های غیر

قابل دسترس تر نیز بخارشی مزمن دچار می شدند. پیشکان ادعا کرده بودند که از نقطه نظر روانی لباس فضایی هیچ اشکالی نداشته و پیشکان فهرمانی بوده اند که که در بدترین شرایط یک هفته تمام این لباس را بتن داشته اند.

افسانه لباس فضایی یک موضوع همه گیر، گسترده، پیچیده و هرزه با تمام خصوصیات مربوط بخود است. هیچکس نمی‌داند که یک مدل قدیمی مربوط به سال ۱۹۷۰ آنرا بهجه دلیل «مستخدمه آهنی» خوانده اند، ولی هر فضانوردی میتوانست توضیح دهد که بهجه علت مدل سال ۲۰۱۰ آن لباس را «محفظه وحشت» نامگذاری کرده اند. با وجود یک بنظر می‌رسید این داستانها واقعی باشند، ولی گفته می‌شد این لباس بوسیله یک مهندس مؤنث بخطاطر انتقام‌جویی از جنس مخالف ساخته شده، البته شایع بود که آن مهندس مؤنث دچار مرض سادیسم هم بوده است.

ولی لورنس در این مدل واقعاً راحت بود، و داشت بهاظهار نظر آماتورهایی که عقاید خود را بیان می‌کردند لاوسن به آنها پاسخ میداد گوش می‌کرد. خیلی بعید بود که یکی از این متفکرین علاقمند که هیچ‌کدام ساکن ماه نبودند بتوانند نظر به درستی بیان کنند، ولی بهر حال شنیدن اظهار نظر دیگران ضرری نداشت. دکتر لاوسن با آنها به بحث برداخته بود ولورنس همه مکالمات را می‌شنید.

لاوسن تازه از شر یک مهندس جوان که نظریه عجیبی داشت راحت شده بود که با یک مهندس جوان دیگر از اهالی جزیره سیسیل رویرو شد. او بالهجه ایتالیائی انگلیسی خود می‌گفت، شما می‌توانید با استفاده از فشار هوا غبار را از روی سلن جاروب کنید. با داشتن یک منبع بزرگ هوا که آنرا با فشار زیاد به غبار میدهید میتوانید سلن

رانجات دهید.

در همانحالیکه آن سپیلی مشغول صحبت بود، لاوسن بسرعت محاسباتی در ذهن خود انجام داد. او گفت:

سینیور، در اینصورت در هر دقیقه به پنج تن هوا نیاز دارید تا بتوانید یک سوراخ باندازه کافی بزرگ در غبار ایجاد کنید و داشتن این حجم از هوا در آن محل غیر ممکن خواهد بود.

ولی میتوان همان هوا را مجدداً جمع آوری کرده و مورد استفاده قرار دادا

صدای زمخت گزارشگر تلویزیون شنیده شد که گفت: متشکرم سینیور، حالا آفای رابرتسن از اینند. طرح شما چیست آفای رابرتسن؟

من بیشنهاد می‌کنم از طریق انجام داده استفاده کنم. لاوسن با اعتراض گفت: یک لحظه صبر کنید، چگونه می‌خواهید غبار را منجمد کنید؟

ابتدا آنرا به آب بسته و اشاع می‌کنیم. سپس لوله‌هایی در داخل آذوقه و میریم، لوله‌ها را مثل لوله‌های پشت یخچال با گاز منجمد می‌کنیم، بانتیجه غبار بخ می‌بند و در جای خود ثابت می‌ماند. سپس می‌توان آنرا با عنده سوراخ کرد.

تم با اکراه گفت: نظریه شما نسبتاً جالب است، یعنی حداقل باندازه نظریه قبلی احتمالاً نیست. ولی مقدار آب مورد نیاز بسیار زیاد است، به خاطر داشته باشید که قایق پانزده متزیز سطح قرار گرفته... رابرتسن کانادائی بالحنی که مشخص بود یکی از اعضای

انجمن مخالفین سیستم متریاک است گفت: بر حسب فوت چقدر می شود؟ پنجه اه قوت - که میدانم حالابخوبی در رک می کنید. اکنون شما.. خوب، باید یکصد تن آب مصرف کنید - آیا میدانید یکصد تن چقدر است؟ لورنس از روش بحث کردن لاوسن خوش می آمد، زیرا او همیشه روی حقایق ریاضی تکیه میکرد وار کسانی بود که محاسبات ذهنی را بسیار سریع انجام میداد و اشتباہ او هم خیلی کم بود.

آن کانادائی علاقمند به انجماد باز هم می خواست چیز هائی بگویند که مدیر برنامه نظر خود را بر روی یک آفریقائی جنتلمن که میخواست از نکپکی درست نقطه مقابل آن سیسلی یعنی گرما استفاده کند معطوف کرد . او در نظرداشت بوسیله یک آینه بزرگ نور خورشید را روی غبار منمر کر کرده و آنرا تبخیر کند .

بخوبی میشد حدس زد که تام تلاش زیادی برای حفظ آرامش خود می کند . بحث و مجادله بجا های بسیار حساس خود رسیده بود که صدائی بمراتب نزدیکتر از صدای تلویزیون در گوش او گفت :

غبار نوردها می آیند آقای لورنس .

لورنس غلطید ، نشست و خود را روی سکو کشانید ، درست بود، غبار نورد یک و سه نزدیک میشدند ، آنها سفر سخت و طولانی خود را از دریاچه کوران ها Lake of Drought که در آن سوی ماه بود شروع کرده و اکنون به مقصد میرسیدند ، این سفری بود که همیشه در خاطره آن مردان که در گیر آن بودند بجا میماند .

وقتی دو غبار نورد در کنار سکو توقف کردند لورنس مشاهده کرد که هر یک دو سورتمه بدنیال خود دارند . اولین وسیله ای که باید پیاده میشد آن محفظة گنبدی شکل بود . باد شدن و بزرگ شدن آن

همیشه تماشایی بوده و لورنس مشتاق بود که آنرا نگاه کند . لورنس مجبور نبود زیاد انتظار بکشد ، زیرا همه کارها در عرض دو تا سه دقیقه پایان میرسید .

وقتی زیر اتوار هوا شروع بدمیدن هوا در محفظه گنبدی نمود، از کناره ها شروع بگشترش کرد و بعد از چندی از طرف ارتفاع نیز بزرگ شد ، محفظه هوای ورودی آن بیرون زد ، صدای هیس هیس هوا که بداخل آن میرفت بخوبی قابل شنبذن بود ، اگر کسی ادعای می کرد عملیات در سکوت مطلق انجام می گیرد در اشتباہ مطلق بود . ساختمان گنبدی قطر اصلی خود را یافته و نشان میداد که نام گنبد برازنده آنست ، با وجود یکه این گنبدها در شرایط کاملاً متفاوتی با انواع زمینی خود بودند درست همان شکل را داشته و مشابه خانه اسکیموها بنظر میرسیدند . تنصب وسائل داخلی آن مثل میزو صندلی و سیستم های الکتریکی وقت زیادتری میگرفت . بالاخره صدائی از رادیو بلند شد و گفت : ما آماده ایم داخل شوید !

لورنس برای قبول این دعوت هیچ فرصتی را از دست نداد . او با وجود یکه هنوز در داخل محفظه هوای دو مرحله ای گنبد بود شروع باز کردن اتصالات و بسته ای لباس فضائی خود نمود و به محض اینکه توانست وجود هوا را در اطراف خود در کش کنده فضائی را از سر برداشت .

آزاد بودن مجدد خیلی لذت بخش بود، حرکت دادن اعضای بدن، خارا زدن بعضی نقاط غیرقابل دسترس و صحبت کردن رو برو با سایرین بعد از بیرون آوردن آن لباس فضائی بسیار شبیه و دل انگیز است . وقتی دوش آب تابوت هاند همه غبارها را شست لورنس لباس

(۳۴)

طوفانی که درسلن بوقوع پیوست بیشتر هوای ناپاک و آلوده آنرا به بیرون راند. وقتی ناخدا هانس تین به او لین روزهایی که در زیر غبار بودند نظر انداخت، بهاین نتیجه‌گردی و باحتی هیستر بلک در سلن آن شوک اولیه یک حالت هیجان‌زدگی و باحتی هیستر بلک در سلن وجود داشته است. آنها برای حفظ روحیه دست بکارهایی زده‌اند که کاهی نادرست بوده‌اند.

حالاین مطالب همه مر بو طبیه گذشته بوده، و دلیل آن نیز باسانی روشن بود. این واقيعیت که یک تیم نجات در چند متري بالای سرشاران مشغول فعالیت است قسمتی از مطلب را توضیح میداد، ولی فقط قسمتی از آنرا. آرامشی که در سلن حکمه فرما بود بدان علت بود که آنها از کام مر گک بیرون آمده بودند. رگه‌های کوچک و ناچیز خردخواهی و تفاله‌های خوده‌ستنی بکلی از وجودشان رخت بربسته بود. هیچکس بهتر از هانس تین این خصوصیت را نمی‌شناخت؛ او

ویژه داخل گنبد را که صرفاً یک شورت بود پوشید و برای مشورت و گفتگو با سایر همکاران خود دور میز نشستند.

بیشتر مواد و وسائلی را که دستور داده بود به آنجا حمل شده بودند و بقیه آنها نیز تا ساعتی دیگر با غبار نورد دو میرسیدند. باباز دید کردن صورت وسائل احساس کرد مسئولیت سنگینی را بعده گرفته است. از نظر اکسیژن وضع خوب بود، ولی آب درسلن رو پایان میرفت، تدارک کردن آب آسان ولی رساندن غذا به آنها تاحدی مشکل بود. البته قسمت تدارکات مرکزی بفوریت نمونه‌های از انواع شکلات، گوشت کمپرس شده، وینیر را در بسته‌های سه‌سانتی‌متری استوانه‌ای شکل برایشان فرستاده بود. لورنس تصمیم داشت برای تقویت روحیه مدفون شد گان این شکلات و گوشت وینیر را بپائین بفرستد. لورنس میدانست که هر اتفاقی برای مسافران سلن یافتد این آخرین سفر آن بوده است.

ابن پروسه را چندین بار درمود فعی که دور از منظومه شمسی دچار مخصوصه شده بودند تجربه کرده بود. و گاهی به این نتیجه رسیده بود که انسان بدانجهت به پیشواز خطر میرود که میتواند در دل آن بطور ناخودآگاه به جستجوی همکاری دسته جمعی پردازد.

واز اینکه باید از این دوستان تازه باقیه خدا حافظی کند خبی متأسف بود، حتی میس مورلی هم حالات آنجا که اخلاق او اجازه میداد حالتی دوستانه داشت. هبچکس نمیتوانست در رابطه با آینده و آنچه که پیش میآید تصور دقیقی داشته باشد، ولی وضعیت کنونی امیدوار کننده و تحت کنترل بود. کسی از طرح سرمهندس لورنس برای یرون کشیدن آنان آگاهی نداشت، اگرچه وضعیت بحرانی بود ولی خطرناک بنتظر نمیرسد.

شرط زندگی زیاد سختی هم نداشتند، زیرا لوله های مواد غذائی از طریق آن لوله ارتباط پائین آمده و مخازن آب بسرعت پر شدند.

این خیلی عجیب بود که هیچکدام از آنها حتی ناخدا هانس تین هم به این فکر نیافتاد که «چه بلایی بر سر آن همه آب که در مخازن بودند آمده است؟» البته ناخدا میباشد مشکلاتی را بفوریت حل میکرد و نگران چیزهای دیگری هم باشد. ولی از نظر ناپدید شدن آب حالا دیگر دیر شده بود.

بات هاریس و سرمهندس لورنس هردو یک اندازه قابل سرزنش کردن بودند. در سرتاسر طرحی که بخوبی وزینائی اجرا شده بود فقط یک نقص وجود داشت.

بخش مهندسی زمینی مشغول بررسی غبار بود، ولی نه با آن

سرعنی که ایندا کار میکرد. اکنون برای ساختن نمونه هایی از سلن و غرق کردن در زیر غبار نزدیک پایگاه روریس و اجرای آزمایشات مختلف فرصت کافی وجود داشت. هنوز هم توصیه هایی به آنها بیشتر و لی کسی توجه نمیکرد. روش کار مشخص شده و تصمیم غیرقابل تغییر بود مگر اینکه در جین اجرای کار به معنی برخورد شود.

بیست و چهار ساعت بعد از برپا شدن گنبد، کلیه وسائل مورد نیاز به محل حمل شده و در جای خود قرار گرفته بودند. مردان لورنس با تلاشی جانفرسا یک رکورد برپا کرده بودند، ولورنس به آنها افتخار میکرد. بخش مهندسی پندرت صاحب آن اعتبار یکه سزاواریش را داشت شده بود؛ همین هوایی را که همه در ماه به ریه های خود می کشیدند بدون اینکه بیاد بیاورند چه می کنند، بخش مهندسی تهیه میکرد.

اکنون که لورنس میخواست بکار پردازد، دوست داشت صحبت کند - و موریس اسپرس از خدا میخواست که ترتیب آنرا بدهد، لحظه ای بود که اسپرس برای رسیدن به آن طاقت خود را از دست داده بود.

تا آنجا که لورنس بیاد داشت، این اولین باری بود که یک مصاحبه تلویزیونی ارفاصله پنج کیلومتری انجام میگرفت. بعلت این بعد فاصله گوچکترین حرکت در سفینه اوریگا سبب میشد که تصویر روی پرده بزرگ، و بدین دلیل هر کس در کابین آن بود بیحر کت شده و کلیه وسائل غیر لام خاموش شده بودند.

سر مهندس اورنس روی لب مکو ایستاده بود، اندام او در لباس فضائی و در مقابل جرثقیلی که روی سکو بروپا شده بود خیلی کوچک بنتظر میرسید. از قلب وزنجیر جرثقیل یک استوانه بتونی که از هر دو سر باز بود آویزان شده و این اولین قسمت لوله ای بود که باید برای

اجرای عملیات پائین میرفت.

بعد از قدری مکث کردن لورنس شروع به صحبت کرد و گفت:
ما به این نتیجه رسیده‌ایم که این بهترین راه حل مسئله است.

این استوانه پایه زیرین گفته‌می‌شود و بعلت وزنی که دارد به آسانی در غبار فرموده؛ لب تیز حاشیه پائینی آن مثل کارد که پیش را می‌برد غبار را شکافته و پائین میرود.

تعداد کافی از این نوع استوانه بتوانی برای رسیدن به سلن موجود داریم که یکی بدنیال اولی پائین میروند، وقتی این استوانه به سقف سلن رسید تحت فشار وارده از بالا بوسیله وزن سایر استوانه‌ها خود بخود آب بندی می‌گردد، وقتی همه آنها در جای خود قرار گرفتند آنها را از غبار تخلیه کرده و در نتیجه بوسیله یک چاه با سلن ارتباط ایجاد می‌کنیم.

این فقط نیمی از کار است، درست نیمی از جنگ می‌باشد. آن باید این چاه را یکی از گنبدهای هوا وصل کنیم که وقتی سقف سلن را می‌بریم هوای داخل آن به خلاء نگریزد - البته من امیدوارم که دچار اشکالی نشویم.

لورنس لحظه‌ای سکوت کرد، او در این فکر بود که آبا لازم است جزئیات را نیز شرح بدهد، همان جزئیاتی که کاررا خبلی ظریف و دقیق می‌گردید. ولی تصمیم گرفت این کار را نکند؛ آنها یکی می‌فهمیدند میتوانستند با چشممان خود بعداً بینند، و آنها یکی نمی‌فهمیدند علاقه‌ای نداشتن و حتی ممکن بود فکر کنند که او موضوع را بیش از حد بزرگ می‌کند. عملیاتی که در مقابل چشم عموم مردم جهان (طبق گزارش کمپنه جهانگردی در حدود نیم میلیارد نفر برنامه را نگاه می‌گردند)

انجام می‌گرفت، اگر بخوبی پیش میرفت مسئله‌ای نبود ولی اگر در کار اشکالی پیش می‌آمد؟...

لورنس باز و پیش را بلند کردو به راننده جرثقیل اشاره کرد.
بهده پائین!

استوانه به آهستگی پائین آمد تا به سطح غبار رسید و بدنه چهار متري آن پس از لحظاتی در زیر غبار ناپدید شد. تنها اثر باقیمانده آن یک دایره ظریف بر روی غبار بود. به آسانی و نرمی فرورفت؛ لورنس امیدوار بود که بقیه قسمتها نیز بهمین آسانی فروبروند.

یکی از مهندسین مراقبت می‌گردید که استوانه بصورت عمودی در غبار فروبرود. او با اشاره شست دست نشان داد که استوانه در جای خود قرار گرفته و لورنس این عمل را تکرار کرد، این روش در موقعی که ارتباط رادیوئی در میان نبود و با میخواستند امواج محدود یکه در اختیار داشتند آزاد بمانند مورد استفاده قرار می‌گرفت.

لورنس گفت: آماده برای نصب استوانه شماره دو!
حالا کار مشکل و ظریف بود، قسمت اول باید فقط محکم در جای خود قرار بگیرد. در حالیکه بقیه آنها باید با ظرافت به آن متصل و تراز می‌شوند. معمولاً برای انجام کار نیاز بدو جرثقیل بود، ولی با استفاده از جرثقیل و تراز کردن استوانه‌ها از روی آن روی غبار اینکار ممکن می‌گردد.

لورنس نفسی تازه کرد و با خود گفت، خدای من حال اشتباہی رخ ندهد! استوانه شماره دو از روی سورتمه پیاده شد و سه نفر از مردان لورنس آنرا با دست بصورت عمودی در آوردند. این کار از نوعی بود که نفاوت بین وزن و جرم و رابطه بین آن‌دو یک مسئله حیاتی

بحساب می‌آمد. این استوانه وزن نسبتاً کمی داشت. ولی نیروی جنپشی آن همانقدر بود که باید روی زمین باشد، و اگر روی یکی از مردان میافتد او را له می‌کرد. در عاده خاصیت ویژه دیگری هم وجود داشت و آن حرکت آهسته اشیاء بود، به این ترتیب که یک پاندول برای کامل کردن سیکل حرکت خود رمانی باندازه دو و نیم برابر همان حرکت را در زمین می‌گرفت. استوانه دوم در چندگال جرثقیل قرار داشت، حالا باید با فرمان اورنس پائین رفته و با اولی جفت گردد.

استوانه تحت فشار وزن خود در غبار فرورفت.

لورنس گفت: هشت مترا پائین رفته، یعنی به نیمه راه رسیده‌ایم، استوانه سوم را آماده کنید.

بعد از آن فقط یک استوانه دیگر باید کار گذاشته می‌شد. با وجودی که اورنس یک استوانه هم بعنوان اختیاط آماده کرده بود، باز هم به این دریا که اجسام را بر احتی می‌بلعید اختراهمی گذاشت، گم شدن چند عدد میخ و بیچ و مهره مسئله‌ای نبود، ولی اگر یکی از این استوانه‌ها از سرقلاب چرثقیل پائین میافتد، در چشم یکم زدنی ناپذید می‌شد، حتی اگر به پهلو هم سقوط می‌کرد و روی غبار هم می‌ماند، در دویسه متی هم دسترسی به آن امکان نداشت.

استوانه شماره سه در غبار فرورفت، آخرین قسمت‌های آن به آهستگی پائین می‌رفت، زیرا با اضافه شدن طول استوانه‌ها به یکدیگر و فرورفتن بیشتر، مقاومت غبار در مقابل آنان هردم فزونی می‌یافت، ولی بهر حال پائین میرفتند، تا چند دقیقه دیگر باید استوانه اول به سلن برسد.

لورنس در رادیو گفت: دوازده مترا، ما فقط سه متربالای سر شما هستیم، تایکی دو دقیقه دیگر شما باید صدای برخورد استوانه را به سقف قایق بشنوید.

آن صدا را شنیدند، صدایی که بطور شگفت‌انگیزی اطمینان-بخش می‌نمود. در حدود ده دقیقه قبل هانس‌تین لرزیدن لوله‌ای کسی‌زن را احساس کرده بود. وقتی استوانه‌ها به سقف قایق برخورد کردند، قایق کمی لرزید و مقداری غبار از اطراف لوشهای داخل آن ریخت. دولوله وارده به سلن در حدود بیست سانتی‌متر از سقف پائین تر بودند، سیمان موجود در هر سفینه فضایی و از جمله در سلن که بسرعت می‌گرفت و خشک می‌شد قادر نبود جلوی ریزش این غبار را بگیرد، ولی ریزش آن زیاد قابل توجه نبود. ناخدا تر جبیح داد احساس خود را به کاپیتان بگوید.

پات در حالیکه به لوله بیرون آمده از سقف مینگریست گفت: خیلی مضحک است، این سیمان حتی اگر لوله دائماً در حال لرزش باشد باید آنرا محکم بگیرد.

او از یک صندلی بالارفت و بادقت محل ورود لوله هوا را بررسی نمود. برای لحظاتی سکوت کرد، سپس پائین آمد، آثار ابهام و ناراحتی در چهره‌اش هویدا شد، ویش از حد انتظار نگران بنظر میرسید. هانس‌تین به آرامی پرسید: موضوع چیست؟ او پات را بخوبی شناخته بود و می‌توانست چهره‌اش را مثل یک کتاب باز بخواند.

پات گفت: لوله از درون سقف به بیرون کشیده شده، شاید کسی آن بالا بیدقتی کرده باشد. از موقعی که آن نوار را به آن چسبانده‌ام حداقل یک سانتی‌متر کوتاهتر شده است. پات ناگهان سکوت کرد و پس از لحظه‌ای زمزمه کرد: خدای من! شاید... شاید هنوز هم ما در حال فرورفتیم.

ناخدادا کاملاً آرام و خونسرد پرسید: خوب اگر هم باشیم چه

می شود؟ شما انتظار دارید این غبار وزن ما را برای همیشه تحمل کنند - این معنی وجود خطر نیست . با توجه به این لوله، مادر عرض یست و چهار ساعت فقط یک سانیمتر فرورفته ایم، و هر وقت که بخواهیم آنها می توانند طول لوله را افزایش دهند.

پات که تا حدودی از این منطق زادخدا شرمنده شده بود گفت:
البته - پاسخ همینست که شما میگوئید. من باید قبل از آن فکر میکردم، احتمالا در تمام مدت ما به آهستگی در حال فرورفتن بوده ایم، ولی این اولین بار است که متوجه آن می شویم. هنوز هم بهتر است من قضیه را به آفای لورنس گزارش بدهم، شاید برای انجام محاسبات او مفید باشد.

پات برای گرفتن تماس رادیوتی شروع برفتن بطرف کاین خود کرد، ولی هرگز به آنجا نرسید.

(۲۵)

مثل این بود که طبیعت یک میلیون سال مشغول تهیه مقدماتی بوده است که سلن را در دریای تشنجی بدام بیاندازد. ولی این بار سلن خودکاری کرده بود که بدامی سهمگین فروافتد.

طراحان آن نیازی به بررسی و محاسبه هر گرم از وزن اضافی را برای یک مسافت چند ساعت لازم نمی دیده بودند، و هر گز منبع آب آنرا مثل سفایین فضائی مججهز نکردند، زیرا سلن احتیاج به یک ذخیره آب زیاد برای مسافرت های تنها و طولانی نداشته است.

در عرض پنج روز گذشته، چندین صد کیلو گرم مایع و بخار از سلن خارج شده و بلا فاصله بوسیله غبار تشه جذب شده بود، چندین ساعت قبل غبار اطراف سلن از مایع اشباع شده و بصورت گل در آمده بود، مایعات اضافی بطری پائین تر رفته و با ساختن کانال های باریک در زیر آن محیط گل آسود را مثل لانه زنبور مشبك کرده بودند، قایق به آهستگی و آرامی در حال فرورفتن بکام این لانه ها بود که برخورد

استوانه به سقف بقیه کار را انجام داد.

در روی سکو، او لین علامت و قوع مصیبت با روش شدن چرا غ قرمز تصفیه کننده هوا پدیدارد. تکیسین مشغول هوا نکمه ایرا برای خاموش شدن چرا غ فشارداد، ولی چرا غ روشن باقیماند. لورنس با نگاهی که به چرا غ انداخت بلا فاصله متوجه مصیبت شد. لوله های هوا - هردودی آنها - دیگر به سلن متصل نبودند. تصفیه کننده مشغول پمپ کردن اکسیژن داخل غبار ویدتراز آن لوله دیگر در حال مکیدن غبار داخل دستگاه بود. لورنس نگران این بود که پاک کردن فیلترها چقدر طول می کشد، ولی وقت زیادی را صرف فکر کردن به آن نکرد. او شروع به صدا زدن سلن کرده بود.

پاسخی در کار نبود، روی کلیه طول موجها آنرا صدا کرد، و حتی زمزمه ای هم نشید. دریای تشنجی همانقدر که در مقابل صدا آرام بود، در مقابل رادیو هم سکوت را رعایت میکرد.

او با کمال فکر کرد و از خود پرسید، چه اتفاقی میتواند افتاده باشد؟ شاید قایق تحت فشار وزن غبار له شده و در هم پیچیده است. نه - این امر غیر محتمل بود؛ فشار هوای داخل آن اجازه نمیداد این اتفاق بیافتد - باید حادثه دیگری روی داده باشد؛ او مطمئن نبود، ولی فکر کرد باید در زیر پایش اغتشاشی شده باشد. از همان ابتدای کار این خطر را پیش بینی میکرد، ولی راه حلی برای آن تیافته بود. قماری بود که به آن دست زده بودند و سلن آنرا باخته بود.

* * *

حتی از آن لحظه که سلن شروع به سقوط مجلد نمود، پات فهمید که این بار با مرتبه اول تفاوت فاحشی دارد. سقوط این بار خیلی آهسته تر و با صدای های عجیب و غریب همراه بود که پات اطمینان حتمی داشت غبار قادر به ایجاد آنها نیست.

لوله ها از سقف سلن گریخته بودند، ولی نه به آرامی. چون قایق ابتدا مستقیماً بطرف پائین و سپس بصورت مورب و روی دم خود سقوط کرده و لوله ها پس از بریدن و شکافت سقف ناپدید شده بودند. غبار با سرعانی سبل آسا شروع بریزش بداخل کاین کرد و وقته بکف قایق می رسید تولید ابر می نمود.

ناخداده انسین به محل شکاف نزدیکتر و در نتیجه زودتر به آنجا رسید. بسرعت پراهن خود را پاره کرده و آنرا در شکاف چانید، در همانحال که او با غبار ریزان نبرد میکرد، آن غبار از اطراف روی او و کف قایق میریخت. او نظریاً پیروز شده بود که ناگهان کابل نیروی اصلی مجلداً قطع شد و قایق در تاریکی محض فرورفت.

پات فریاد زد: من آنرا میگیرم! و یک لحظه بعد او هم بدون پیراهن مشغول تقالا و تلاش برای بستن شکاف شد. وی بیش از یکصد بار از دریای تشنجی عبور کرده ولی هیچگاه مواد منشکله آنرا با بدنه لخت لمس نکرده بود. غبار خاکستری رنگ درینی و چشمان اوریخت، و در نتیجه اورا نیم نفس و کاملاً کور نمود. با وجود یکه آن غبار به خشکی غبار مقبره فراعنه بنظر میرسید، لیکن بمراتب از آن بیشتر بود. پات در همانحال که با آن نبرد میکرد، با خود گفت، اگر مرگی بدلتر از غرق شدن باشد هماناً مدقون شدن در زیر این غبار جهنمی است.

وقتی ریزش غبار خفیف و سپس ناچیز شد، او در کمک کرد که از آن مرگ و حشتگ نجات یافته‌اند - البته برای لحظاتی . فشار توپیدشده بوسیله پانزده مترا غبار، حتی در تحت شرایط جاذبه ماه چیزی نبود که بتوان به آن غالب آمد - البته اگر آن شکافها کمی وسیعتر بودند استان متفاوت می‌شد.

پات غبار را از روی سروشانه اش نکاند و چشم‌اش را با احتیاط بار کرد. حداقل می‌توانست دو باره بینند، خدارا شکر کرد که آن روش نشانی اضطراری وجود داشت - اگرچه خفیف. ناخدا حالا آن نشت جزئی را نیز بند آورده بود، و مشغول ریختن آبروی غبار داخل قایق بود، با این طریق ابرهای حاصله از ریزش پلافلاتله روی غبار خواهد ندند. هانس تین ببالا و به چشمان پات نگریست و گفت:

خوب، کاپیتان، تثویر شما چیست؟

پات از این آرامش رب النوعی ناخدا به مرزدیوانگی می‌رسید و آرزوداشت یکبار اورا شکست دهد. نه - در واقع این فکر درست نبود. در احساس او گاهی رگه‌ای از حساسیت وجود داشت، ولی غیرقابل درک . او باید از این طرز تفکر کشش منده باشد و بود.

او گفت: من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است . شاید آن مردان در آن بالا بتوانند توضیح بدهند.

برای رفتن به کابین کاپیتان باید یک سربالانی را طی می‌کرد، قایق حالا یک زاویه سی درجه نسبت به سطح افق داشت. پات وقتی بالآخره روی صندلی خود و در مقابل رادیو نشست، احساس نامودی عجیبی می‌کرد، این احساس از موقعیت دفن شدن سلن تا این لحظه هرگز با این شدت به اوزوی نیاورده بود. اود چار خرافه بافی شد و فکر کرد خدا یان

با او بینبرد بر خاسته‌اند، و تلاش در مقابل آنان بیهوده است. وقتی رادیورا باز کرد و مشاهده نمود که بطور کلی مرده است، از آن احساس مطمئن شد. نیرو بطور کامل قطع بود؛ لوله اکسیژن در حین اینکه می‌گردیده است کابل نیرو را تماماً متلاشی کرده بود. پات به آرامی روی صندلی خود چرخید. بیست و یک نفر زن و مرد به اخیره شده بودند، متوجه و منتظر شنیدن خبر، ولی او بست نظر از آنها را نمی‌دید. زیرا چشمان سوزان نیز به او دوخته شده بود و او فقط صورت اورا می‌دید. چهره‌ای پر از اضطراب و آمادگی - و حتی حالا هم نشانه‌ای از ترس در آن نبود. پات با نگاه کردن به او احساس کرد نومیدی از وجودش رخت بر می‌بندد - او حتی احساس کرد قدر تمدن و امیدوار است.

پس گفت: لعنت بر من اگر بدانم چه اتفاقی افتاده است، ممکن است کمی دیگر فرورفته باشیم، ولی دوستان ما آن بالا ما را خواهند یافت، این حادثه فقط یک تأخیر کوچک را سبب می‌شود - همه‌ماجرای همین است . مسلماً هیچ جایی برای نگرانی نیست .

بارت گفت: کاپیتان، من مایل نیستم نفس بد بزنم ، ولی اگر سکوهم مثل ما غرق شده باشد، آنوقت چه باید کرد؟

پات مضطربانه به سیم‌هاییکه از سقف قایق آویزان شده بودند تگاهی انداخت و پاسخ داد: بمgesch اینکه رادیورا تعمیر کردم این مطلب را خواهیم دانست، و تا موقعی که من این سیم‌ها را که مثل اسپاگتی^۱ بهم پیچیده‌اند درست کنم شما باید در همین نور خفیف بمانید. خانم شوستر گفت: برای من که مسئله‌ای نیست ، تازه فکر می‌کنم اینطوری شاعرانه هم باشد.

پات با خود گفت، خدا به خانم شوستر عمر عطا کند، زیرا افعان روحیه ساز است. او سرعت نگاهی به اطراف کاین انداخت؛ اگرچه دیدن چهره همه در آن نور ضعیف ممکن نبود، ولی ظاهرآ مسافران آرام بودند.

وقتی مشخص میشد که تعمیر رادیو و چراغها ممکن نیست، احتمال داشت این آرامش بهم بخورد. سیم کشی‌ها از سقف چنان پائین ریخته بودند که تعمیر کردن آنها با ابزار موجود در سلن ممکن نبود.

پات گزارش داد: بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد درهم ویرهم هستند، نمی‌توانیم با آنها ارتباط برقرار کنیم، مگر اینکه برایمان میکروفنی پائین بفرستند.

بارت که بنظر میرسید به جنبه تاریک مسائل مبنگرد گفت: این بدان معنی است که آنها ارتباط خود را با ما ازدست داده‌اند، و تمیلاند بچه علت ما پاسخ نمی‌دهیم. شاید فکر کنند که ما مرده‌ایم و کار را تعطیل کنند.

این اظهار نظر داشت در نظر پات بصورت منطقی درمی‌آمد و در اورسون میکرد، ولی آنرا بفوریت دور انداخت و گفت: شما صحبت‌های سرمهندس لورنس را شنیدید، او از مردانی نیست که تا وقتی کاملاً از مطلبی مطمئن نباشد بکاری اقدام کند، او چگونه می‌فهمد که ما مرده‌ایم که کار را تعطیل کنند، نگرانی شما یعمور است.

پروفسور جایاواردن با حالتی مضطرب پرسید: کاپیتان، درمورد هوا چه؟ ما مجدداً درحال استفاده کردن از هوای خود هستیم.

- این هوا باید تا ساعتهای متعددی دیگری کافی باشد، زیرا

جذب کننده‌ها مجدداً شروع بکار کرده‌اند. آن لوله قبل از آنکه هوای ما پایان برسد نصب خواهد شد. پات این پاسخ را با اطمینان خاطر ادا نکرد. سپس افزود: در حال حاضر ما باید صبوری بیشه کنیم و مجدداً به‌اجرای تقریبات خود پردازیم. ما آن کار را سه روز انجام

دادیم و قطعاً یکی دو ساعت دیگر نیز می‌توانیم انجام بدیم، پات برای مشاهده واکنش مخالفت به اطراف کاین نگاه کرد، و با کمال شگفتی مشاهده نمود که یکی از مسافران به آرامی در حال بلند شدن از جای خود است. او آخرین نفری بود که پات انتظار داشت با حرفهای اول مخالفت کند - آقای رادلی، که در تمام طول ماجرا فقط ده دوازده کلمه صحبت کرده بود.

پات مطلب زیادی درباره اولنی داشت، بجز اینکه او یک حسابدار است و از نیوزیلند به‌ماما آمده - تنها کشوری که بخاطر موقعیت جغرافیائی خود هنوز تاحدی منزوی است - البته نیوزیلند هم میتوانست مثل سایر نقاط زمین محل رفت و آمد و داد و ستد باشد، ولی مردم آن‌جا هنوز هم از اینکه توانسته بودند سنت‌های دیرینه خود را حفظ کنند به خود می‌بالدند. علت این انزواج نسبی تاحدی هم به‌این امر ارتباط داشت که بعد از نیوزیلند جایی نبود که کسی به‌آن مسافرت کند، و هر کس که به‌آن‌جا میرفت بایستی اجباراً باز می‌گشت.

پات گفت: آقای رادلی آیا بخواهید چیزی بپرسید؟ رادلی درست مثل معلم مدرسه که بخواهد یک کلاس را مورد خطاب فرار بدهد گفت:

بله، کاپیتان، باید موضوعی را به شما بگویم. من از این‌تیرسم

که تمام این اتفاقاتی که می‌افتد بخاطر من و نصیر من باشد.

* * *

وقتی سرمهندس لورنس مردان خود را صدا زد، در عرض دو ثانیه زمین فهمید که چه اتفاقی افتاده است - مریخ و زهره چند دقیقه بعد آگاه شدند. ولی چه حادثه‌ای روی داده است؟ هیچکس نمیتوانست آنرا از روی تصویر تلویزیون نمایش‌آور کند. چند لحظه‌ای یک فعالیت عجولانه روی سکو و سپس مردان بدورهم جمع شدند، مشخص بود که جلسه‌ای تشکیل داده‌اند. با توجه به این نکته که از طریق تلفن داخلی لباسان با هم صحبت می‌کردند، هیچکس صدای آنها را نمی‌شنید. نمایش این کنفرانس بدون صدا و عدم آگاهی از مطالبی که مطرح است خبلی آزاردهنده بود.

در خلال دقایق طولانی تعلیق، و درحالیکه استودبوسعی می‌کرد بهمدم چه اتفاقی افتاده است، زول حداقل تلاش خود را برای زنده نگهداشت نصویر نمود. زول برآک مثل کلیه مشویین دوربین از اینکه فقط یک نقطه بچسبید متفرق بود، وزنده نگهداشتین یک صحنه بیحر کت با یک دوربین واز فاصله‌ای دور یک شاهکار فوق العاده بخساب می‌آمد. منظره کامل ولی ثابت بود، واز آن خسته می‌شد. حتی از کاپیتان انسن خواسته بود که سفینه ابحرا کت در یاورد، ولی انسن پاسخ داده بود: «من باید خیلی کودن واحمق باشم که این سفینه را روی کوهها بگردش درآورم. این یک سفینه فضاییست، و نه یک بزرگواری.»

با براین زول مجبور شده بود هنر خود را در حرکت دوربین

و عدسی‌ها بکار گرفته و آنرا نشان دهد.
بالاخره آن کنفرانس بعضاً و اخطر از بیان رسید و مردان لباس فضایی پوش تلف داخلی را قطع کردند. شاید حالا لورنس به مشوالاتی که در عرض پنج دقیقه آنجا را بمباران کرده بودند پاسخ می‌داد.

اسپنسر غفلت‌آگفت: خدای من امن که باور نمی‌کنم! زول، آبامی-
بینی چکار می‌کنند؟
کاپیتان انسن هم با تعجب گفت: من هم باور نمی‌کنم، ولی مثل اینکه دارند صحنه را ترک می‌کنند.
مثل قایق‌های نجات که در موقع غرق یک کشتی از کنار آن دور می‌شوند؛ دو غیار نورد پر از مردان لورنس، در حال فاصله گرفتن از سکو بودند.

۱. Spaghetti. اس‌اگنی، خذای محظوظ مردم اینالیا که از مکار و نی و گوشت و پنیر آنرا درست می‌کنند.

(۳۶)

شاید قطع شدن ارتباط سلن با بیرون بهتر بود؛ زیرا سرنشینان
آن نمی‌توانستند پذیرند که اسکی‌های غبار نورد همراه با مردان مهندسی
از محل دور می‌شوند. البته در آن لحظات حواس همه آنها متوجه
رادلی بود که در وسط قایق ایستاده و میخواست صحبت کند.
پات در سکوتی که متعاقب ادعای رادلی حکم‌فرما شد گفت:
منظور شما از اینکه می‌گویید همه اینها بخارابر و تقصیر شماست چیست؟
در سلن هیچ‌کس گفته اورا جدی نگرفته بود.
رادلی با صدایی کاملاً بدون هیجان و با لحنی که ستون فرات
پات را لرزاند گفت: این داستان طولانیست کاپیتان. منظورم آن نیست
که من بطور عمد مسبب بروز این حادثه شدم. از این میترسم که این
حادثه عمداً به وجود آمده باشد، و من از اینکه همه شما بخارابر من در
آن درگیر هستید من انسفم. زیر آنها فقط بدنبال من هستند.
پات با خود گفت، این درست همان چیزیست که اکنون به آن

نیاز داریم! در این فضای کوچک یک دختر خانه مانده عصبی، یک معناد و حلا هم یک دیوانه. تمیدانم قبل از اینکه کارمان ساخته شود چه عجایب دیگری بچشم خواهیم دید.
اوناگهان متوجه شد که خیلی بی انصافی میکند. در حقیقت او خیلی هم خوشبخت بوده. برخلاف رادلی، میس سورالی وهانس بولدار (که بعد از آن حادثه خوایدن که کوچک هم بود، هیچ دردسری ایجاد نکردند) ناخدا، دکتر مک کنزی، شوسترها، پروفسور جایواردن بیچاره، دبوید بارت - و بقیه همگی فرامین اورا اجرا کرده و کوچکترین مخالفتی با اون نکرده‌اند. اوناگهان به همه آنها علاقمند شد. حتی عاشق شد - کلبه آنها چه فعالانه و چه غیرفعالانه، به او کمک کرده بودند.

باخصوص سو، که همین حالا هم یک گام جلوتر بود، مثل همیشه، او بدون نشان دادن هیچ واکنشی مشغول انجام وظیفه بود. وقتی سویکی از آن استوانه‌های سفید رنگ را دردست گرفت و آماده شد که اگر حرکت نامعمولی از رادلی سربزند چاره کار را بکند، هیچکس بجز پات متوجه نشد. درست همانطور که گفته بود - یک نیوز یلندي میانسال در حال گذراندن مرخصی خود در ماه بود.

- ناخداهانس تین با صدائی آرام و درحالیکه سعی میکردد لحنی ختنی داشته باشد گفت: این خیلی جالب است آقای رادلی. ولی خواهش میکنم این عدم درک ما را عفو کنید؛ «آنها» چه کسانی هستند. و چرا باید بدنبال شما باشند؟

- ناخدا، من حتم دارم شما چیزهایی درمورد بشقاب‌های پرنده شنیده‌اید.

پات با خود گفت، چه چیز پرنده؟ بنظر میرسید که اطلاعات ناخدا

از او بیشتر باشد، زیرا گفت:

بله، من شنیده‌ام، در کتابهای قدیمی فضانوری با آن آشنا شده‌ام. آنها افسانه بودند، آیا اینطور نیست؟ در حدود هشتاد سال قبل، ناخدا بلا فاصله درک کرد که کلمه مناسبی بکار نبرده است و «افسانه» در اینمورد کلمه خوشایندی نیست، ولی وقتی دید رادلی عکس‌العملی نشان نداد آسوده شد.

رادلی پاسخ داد: البته از هشتاد سال خوبی قدیمی ترند، ولی در قرن گذشته بود که مردم به آنها توجه کردند. یک نسخه نوشته قدیمی انگلیسی مربوط به سال ۱۲۹۰ یکی از آنها را بطور مفصل شرح میدهد. البته این اولین گزارش مربوط به آنها نیست. طبق گزارشات به ثبت رسیده قبل از قرن یستم بیشتر ازده هزار بشقاب پرنده مشاهده شده‌اند. پات به میان حرف او آمد و گفت: پک لحظه صبر کنید. منظور شما از این « بشقاب پرنده» چیست؟ من هر گز چنین چیزی نشنیده‌ام راندی بالحنی که تأسف از آن می‌بارید گفت: من می‌ترسم آموزش شما کافی نبوده است. اصطلاح « بشقاب پرنده» بعد از سال ۱۹۳۷ مورد توجه عموم قرار گرفت، از آغاز مان که آن پرندۀ‌های دیگری شکل پا بررسی و مطالعه‌سیاره‌ما پرداختند. بعضی مردم ترجیح میدادند آنها را اشیاء پرنده ناشناس بنامند.

این اصطلاح خاطره بسیار ضعیفی را در ذهن پات زنده کرد. بله، او این اصطلاح را در ارتباط با خارجی‌های فرضی شنیده بود. ولی تا کنون هیچ مدرکی دال براینکه سفایین خارجی به منظوه شمسی آمده باشند دردست نبود.

بکی از مسافران بالحنی که رگه‌های بدینشی و عدم بسوار در آن مشخص بود پرسید: آیا شما حقیقتاً باورمی کنید که ملاقات کنندگانی

از فضای زمین آمده باشد؟

رادلی به آرامی گفت: بیشتر از آنچه که فکر کنید، بسیاری از آنها فرود آمدند و با انسان تماس گرفتند. قبل از اینکه ما به ماه بیاییم آنها در اینجا پایگاهی داشتند، و بمحض پیاده شدن اوین انسان در ماه آنرا بکلی تخریب نمودند.

یک نفر دیگر پرسید: شما اینها را از کجا میدانید؟ رادلی نسبت به این سوالات بدینانه کاملاً بی تفاوت میماند. او باید سالها پیش به اینگونه تردیدها عادت کرده باشد.

وی بالحنی که میخواست نشان بدهد موضوع خیلی مهم است گفت: ما تماس - داشته‌ایم. تعدادی از زنان و مردان توانسته‌اند با تله‌پاتی^۱ با سرنشینان این بشقاب‌ها تماس برقرار کنند. بنا بر این معاطلات نسبتاً زیادی از آنها داریم.

یک نفر دیگر که نمی‌توانست این مطالب را باور کند پرسید: پس چرا به‌غیر از شما کس دیگری این مطالب را نمیداند؟ اگر آنها واقعاً در آنجا هستند پس چرا فضای نوران و خلبانان ما آنها را ندیده‌اند؟ رادلی با لبخندی تأسف‌بار بربل گفت: اووه. درین دانشمندان یک توطئه سکوت وجود دارد؛ آنها مایل نیستند اعتراف کنند که موجودات هوشمندتری از انسان در جهان وجود دارند. بنا بر این وقایی یک خلبان گزارش مشاهده بشقاب پرنده‌ای را میدهد اورا مسخره می‌کنند. البته حالا فضای نورانی هم که آنها را می‌بینند سکوت اختیار می‌کنند.

خانم شوستر که تا اندازه‌ای متغیر شده بود گفت: ناخدا، آبا تاکنون شما یکی از آنها را ملاقات کرده‌اید، و با اینکه شما هم در آن نوطئه سکوتی که آقای رادلی می‌گویند دست دارید؟

هانس‌تین گفت: خیلی متأسفم که باید شمارا نسامید کنم. کلبه سفینه‌هایی که من دیده‌ام از طرف کمپانی لوییز بیمه شده بودند. ناخدا زیر چشمی به پات نگاه کرد و با یک سرتکان دادن کوچک به او اشاره کرد که به محفظه هوا رفته و در این‌مورد صحبت کنند. او کاملاً متغیر شده بود که رادلی بی آزار است، حتی خوشحال هم بود که او صحبت می‌کند. زیرا سبب شده بود که حواس مسافران از حادثه‌ای که پیش آمده است منحرف شده و مشغول شده‌اند. وقتی در محفظه هوا پشت سرشان بسته شد هانس‌تین گفت:

خوب، پات، درمورد اوچگونه فکر می‌کنی؟

- آیا واقعاً او این مزخرفات را قبول دارد؟

- اووه، بله، من با چنین اشخاصی قبل از هم رو بروشده‌ام. ناخدا هانس‌تین مطالب بسیاری درباره مشغولیات ذهنی رادلی میدانست؛ او وقتی جوان بود خود داستانهای فراوانی در ارتباط با این موضوع خواهند بود.

پات بالحنی شکوه‌آمیز گفت: این یک وضعیت بسیار ویژه است، در موقعی مثل حالا - کلبه مسافران مشغول بحث بر سر بشقاب‌های پرنده هستند.

ناخدا گفت: من فکر می‌کنم خیلی هم عالیست. شما پیشنهاد دیگری دارید؟ ما باید بنشینیم و منتظر بمانیم تا مجدداً دریزنند.

- البته اگر آنها هنوز آن بالا باشند، ممکن است نظری بر از درست باشد و آنها هم مثل ما غرق شده باشند.

- بنظر من غیر محتمل است. این آشوب یک پدیده بسیار کوتاه مدت بود. فکر می‌کنی چقدر پائین رفته باشیم؟ پات بفکر فرو رفت، او به عقب بر گشته و بیاد حادثه افتاد، بنظر

میرسید که خیلی ار آن گذشته باشد. این تصور که او در تاریکی با آن غبار بهمبارزه پرداخته اورا ناندازهای گیج کرده بود، بالاخره گفت:

- باید بگویم - ده متر.

- مزخرف است! کل واقعه فقط یک تادوئیه طول کشید. من شک دارم بیش ازدواست سه متر فرورفته باشیم.

پات نمی توانست باور کند، ولی امیدوار بود که نظر ناخدا درست باشد. هانس تین تنها شخص صالح در سلن بود که تجارتی در این زمینه داشت. و نظریه او احتمالاً درست بود.

هانس تین ادامه داد و افزود: آنها ممکن است در روی سطح ماء کوچکترین احساسی از این حادثه نکرده و فقط تعجب کرده باشند که بجهة علت ارتباط ما قطع شده است. آیا مطمئنی که با رادیو نمی توانی همچ کاری بکنی؟

- کاملاً، کلیه اتصالات و قرمهای‌الها شل شده و سیم‌ها از داخل کابل‌ها بیرون آمده‌اند. رسیدن به آنها از درون کابین امکان ندارد.

- بسیار خوب، حالا باید به کابین باز گردیم و بهزادی اجازه بدheim ما را مشغول کند - البته اگر بتواند.

* * *

رُول در حدود یکصد متر با دوربین بدنیال غبار نورده رفت، اونا گهان متوجه شد برخلاف تصور او همه مردان روی غبار نورده‌اند، آنها فقط هفت نفر را حمل می‌کردند، در صورتیکه مردان روی سکو هشت نفر بوده‌اند.

او دوربین را بسرعت متوجه سکو کرد و با کمال خوشحالی دریافت که یک نفر روی سکوست (همین نکات ریز است که تفاوت بین یک فیلمبردار با تجربه را با دیگران مشخص می‌کند).

در همین لحظه صدای لورنس از رادیو بلند شد، او با صدای خسته‌ای که هر انسان نایمدو قی می‌شوده می‌کند همه‌زحماتش بهدر رفته‌اند صحبت می‌کند گفت: سرمهندس صحبت می‌کند، از اینکه تأخیری در کار پیش آمد متأسفم. ولی همانطور که متوجه شده‌اید یک امر اضطراری رویداد، بنظر میرسد که سلن مجدد آسقوط کرده است. چقدر فرورفته - آنرا هنوز نمیدانیم، ولی تماس فیزیکی ما با آن قطع شده و به رادیو پاسخ نمیدهد. به مردان خود دستور داده‌ام چند صدمتر از اینجا دور شوند تا در صورتیکه حادثه دیگری پیش آمد کند از آسیب آن در امان باشند. خطر خیلی ناچیز بود و ما حتی به سختی آنرا احساس کردیم، ولی جای هیچ‌گونه ریسک کردن نیست. من خود قادر هستم بدون کمک دیگران اینجا بمانم. تا چند دقیقه دیگر مجدداً با شما تماس می‌گیرم. سرمهندس تمام. در مقابل چشمان پر از التهاب و هیجان میلیون‌ها انسان، لورنس مشغول کار با میله‌ای که برای اولین بار سلن را با آن یافته بود شد. میله بیست متر طول داشت؛ اگر سلن بیش از این پائین رفته باشد او باید فکر دیگری بکند.

میله در غبار فرورفت، همانطور که به‌اعماقی که سلن در آنجای داشت نزدیکتر می‌شد سخت‌تر فرو میرفت - میله بعلامت پانزده متر رسید - همان‌جا‌ایکه قبل از سلن بوده است، به فرورفتن ادامه داد، درست مثل یک سورن که در بدنه ماه فرورود. لورنس با خود زمزمه کرد،

چقدر پائین تر؟

وقتی میله به سلن رسید، هیجانی که به اورنس دست داد خنده دار بود، زیرا فقط یک و نیم متر بیشتر از قبل فرو رفته بود، فاصله ای که او می‌توانست بدون اینکه فشار زیادی ببازوی خود دارد کند به آن دست یابد. منتها، مسئله این بود که سلن بصورت یکسان فرو نرفته بود، این مسئله را اورنس پس از چندین بار میل زدن فهمید. انتهای سلن پائین تر از سر آن بود بطور کلی یک زاویه سی درجه‌ای با سطح افق ساخته بود. همین مسئله برای برهم زدن طرحهای او کافی بود. اورنس به استوانه‌ها برای تماس افقی با سقف سلن اعتماد کرده بود.

برای لحظاتی مشکل را بکنار گذاشت، مسئله مهم و فوری تری در میان بود - حالا که رادیوی قایق ساکت بود - او می‌توانست بگویند که نیروی برق آنها قطع شده - چگونه می‌توانست بفهمد که انسانهای درون آن مرده‌اند یا زنده. آنها می‌توانستند صدای میل زدن اورا بشنوند ولی راهی برای پاسخ دادن نداشتند البته، که راهی وجود داشت. آسانترین و بدوفرین وسیله، چگونه میشد پس از یک قرن و نیم که از بوجود آمدن علم الکترونیک می‌گذشت اینطور نادیده گرفته شود....

اورنس روی پایش بلند شد و غبار نورده‌ای منتظر راحضار کرد. او گفت: میتوانید باز گردید. هیچ خطری در میان نیست. سلن فقط یکی دو متر فرورفته است.

او همه آن چند میلیونی که صحنه را مینگریستند فراموش کرده بود. دوباره باید به عمل میپرداخت.

1. Telepathy. تله‌هایی عبارتست از انتقال افکار بدون استفاده از گفتن و نوشتمن وغیره...

(۲۷)

وقتی ناخدا و پات به کاین باز گشتند بحث هنوز هم باشد
 تمام ادامه داشت. رادلی که ناقبل از آن موقع صحبتی نکرده بود حالا
 سنگ تمام میگذاشت. مثل این بود که یک فر مخفی در جائی از ذهن
 او در رفته و یا از قبید یک سو گند رهائی یافته است نا بتواند اسراری را
 فاش کند و اکنون که این فرصت را بدست آورده خیلی خوشحال است
 که همه چیز را توضیح بدهد.

ناخدا هانس تین از این نوع اشخاص زیاد دیده و فقط بخاطر
 جلوگیری از صحبت‌های بعدی که احتمالاً ناراحت کننده هم بودند
 به صحبت‌های رادلی گوش میداد. حرفهای بعدی همیشه اینطور شروع
 میشدند: ناخدا در طول سفرهای خود در فضا با آنها برخورد کرده،
 اگر پاسخ مشیت بود که هیچ، ولی اگر پاسخ او مورد رضایت قرار
 نمیگرفت اینطور تلقی میکردند که او از بازگوئی مطالب میترسد و

نمی خواهد صحبت کند، و یا از این هم بدتر او را یکی از اعضای توطئه سکوت می پنداشتند.

سایر مسافران چنین تجربیاتی نداشتند و رادلی بدون هیچ‌زحمتی توجه آنان را جلب کرده بود، آنچنان که ناخدا موفق به آگاه کردن آنها نمی‌شد. حتی آقای شوستر را هم با همه تجریبه‌ایکه در کار قضاوت داشت، نمی‌شد بگوش‌های کشیده با او صحبت کرد. سعی ناخداده را نمورد کاملاً بیهوده بود.

شوستر وارد صحبت شد و گفت: آیا این بنظر منطقی است که بگوئید هزاران دانشمند از آن آگاهی دارند و هیچ‌کدام از آنها حرف نمی‌زنند؟ نمی‌توان چنین مطلبی را تا اینحد در پرده نگه داشت! درست مثل اینستکه بخواهند برج ایفل را پنهان کنند.

رادلی گفت: ولی کوشش‌های بسیاری برای آشکار شدن این راز شده است، لیکن شواهد و مدارک آن بصورت بسیار اسرارآمیزی از بین رفته‌اند - و بهمان ترتیب کسانی که می‌خواسته‌اند آنرا فاش کنند

سر به نیست شده‌اند. در صورت لزوم «آنها» خیلی برح هستند.

- ولی گفتند که آنها با انسان در تماس بوده‌اند. آیا این یک تناقض گویی نیست؟

- ابدآ، شما میدانید که نیروهای پاک و اهریمنی در جهان وجود دارند، درست همانطوریکه بین انسانها متداول است. بعضی از سرنشیان بشقاب پرنده می‌خواهند بهما کمک کنند - و بعضی دیگر نه، می‌خواهند ما را از بین ببرند. این دو گروه هزاران سال است که با یکدیگر در حال جنگ بوده‌اند. بعضی اوقات زمین نیز در این جنگ‌ها در گیر می‌شود؛ و نمونه آن تخریب قاره آتلانتیک است.

هانس تین نتوانست از لبخند زدن خود جلو گیری کند، زیرا

میدانست که زودیا دیر را دای به قاره آتلانتیک خواهد برداخت. کلیه آنها به اینگونه داستانهای اسرارآمیز که احتمالاً ساخته ذهن بشر بود متول می‌شدند.

این موضوعات کلاً در خلال دده - اگر هانس تین درست بخاطر داشت - ۱۹۷۰ بوسیله روان‌کاو نمود برسی واقع شدند. آنان به این نتیجه رسیدند که در اواسط قرن بیستم در حد قابل ملاحظه‌ای از مردم به‌این پاوردهست بافته بودند که دنیا در حال اضطرار است و تنها امید زنده ماندن بشر توسل جستن به موجودات فضاییست. انسان باز دست دادن امید خود به آسمان چشم دوخت.

مذهب بشقاب پرنده‌پرستی در عرض ده سال در خوش عجیبی یافت و سپس بطور ناگهانی افول کرد، درست مثل یک اپیدمی که دوران خود را بگذراند. روانشناسان معتقد بودند که دو عامل سبب بروز این اپیدمی بوده است: اول، نداشتن تفریح سالم و سرفتن حوصله مردم، دوم، آغاز سال رئوفیزیکی بین‌المللی که شروع داشت. اندازی انسان به‌فضل بود.

در هیجده ماه ابتدائی دوران رئوفیزیکی بین‌المللی، آسمان بوسیله ماشین آلات و ابزاری که بشر ساخته بود تحت برسی و دیدبانی قرار گرفت، بررسی‌هایی که در این مدت زمان انجام گرفت از کلیه مطالعاتی که بشر در دوران عمر خود تا آن روز کرده بود بیشتر بودند. اگر موجودات فضایی وجود داشتند این کوشش‌ها منجر به اثبات این عقیده می‌شد. ولی هیچ‌چیز دیده نشد، وقتی که بشر خود به‌فضارفت فقدان بشقاب پرنده مشخص نزوبازتر گردید.

از نقطه نظر اکثریت مردم، موضوع حل شده تلقی گردید، هزاران شیخی ناشناخته که در طول قرون مشاهده شده بودند سبب‌های طبیعی

داشتند، ولی باتوجه به افسانه‌های ساخته شده هیچ توضیحی برای آنها نبود. وقتی قرن فضا طلوع کرد، دنیا علاقه خود را به شفاب پر نمود از دست داد.

لیکن بندرت پیش می‌آید که یک افسانه از صحنه روزگار ریشه کن شود، و تعدادی ازوفادران و شبستان آن افسانه‌ها آنرا زنده نگه داشته و مدعی می‌شوند که با استفاده از علم تله‌بانی هنوز هم با آنها تماش دارند. بعد از آن حتی اگر پامبران مجدداً ظهرور کرده و بخواهند آنرا رد کنند، پیروان آن اعتقادات از عقیده خود دست برند اشته و بر روی آن اصرار می‌ورزند. آنها به خدایان خود در آسمان نیازدارند، و مایل نیستند از وجود آنان محروم شوند.

آقای شوستر گفت: شما هنوز یما نگفته‌اید که چرا سرنشینان بشتاب‌های پرنده بدنبال شما هستند. شما چکار کرده‌اید که آنها ناراحت شده‌اند؟

من به بعضی از اسرار آنها در حال دست یافتن بودم، بنابراین از این فرصت استفاده کرده‌اند که مردم از میان بردارند. من باید پیش بینی می‌کرم که آنها دست به این کار می‌زنند.

ولی این خیلی احتمانه است که فکر کنیم مغز محدود مامیتواند روش پیشرفتی تفکر کردن آنها را درک کند. بهر حال بنظر میرسد که این حادثه یک تصادف محض است، و هیچکس هم نمی‌تواند ادعا کند که ما عمداً مدفون شده‌ایم.

نکته بسیار جالبی است. چون حالا دیگر همه چیز گذشته و تفاوتی در نتیجه حاصل نمی‌شود، آبا می‌توانید بگویید شما بکدام راز آنان آگاهی یافته‌ید؟ من مطمئنم که همه مایلند آنرا بدانند.

هانس تین نگاه سریعی به ابرونیگ کشیده بود. رادی پاسخ داد: من خیلی خوشحال می‌شوم آنرا به شما بگویم. ماجرا از سال ۱۹۵۳ شروع می‌شود، وقتی که یک فضانورد امریکائی به چیزی بسیار جالب توجه روی ماه برسورد کرد. او یک پل بسیار کوچک در قسمت شرقی دریای بحران‌ها «Mare Crisium» کشف کرد. نام آن فضانورد او نیل^۲ بود.

البته سایر فضانوران ادعای اورا باورنکرده و به او خنده دند – ولی بعضی از آنها وجود آن پل را مورد تأیید قراردادند. لیکن این بل پس از یکسال از بین رفت و محو شد. بدینه است علاقه فضانوران به آن پل سبب شد که سرنشینان بشتاب پرنده آن پل را تخریب کنند.

هانس تین بخود گفت که این کلمه «بدینه» مثال خوبی برای منطق بشتاب پرنده است. البته او هیچ‌گاه چیزی راجع به این پل نشنیده بود، ولی موارد بسیاری از اشتباهات که در دیدبانی رخ میدادند گزارش شده بودند. بهترین مثال در این رابطه کانالهای مریخ بودند، که به آسانی ثابت شد که وجود ندارند. آیارادلی فکر می‌کرد که کسانی آن کانالهای را پر کرده‌اند؟

این پل افسانه‌ایم یکی از پدیده‌های فریبینه انعکاس نور بوده است.

رادی ادامه داد: من امیدوار بودم درهای یک جهانگرد نظر آنها را از خود برگردانم. مدرکی را که من بدنبال آن بودم در نیمکره غربی است، بنابراین بطرف شرق رفتم. من می‌خواستم برای رفتن بدریایی بحرانها یک راه دور را طی کنم و به آنها بقبو لانم که دنبال چیزی نیستم، ولی آنها خیلی هوشیارند و من باید حدم می‌زدم که بوسیله

یکی از مأموران آنها تحت تعقیب و مراقبت هستم. آنها می‌توانند به شکل انسان دریابند. احتمالاً آنها از همان ابتدا که من در ماه پیاده شدم بدنبالم بوده‌اند.

خانم شوستر که بنظر میرسید آقای رادلی را از همه جدی‌تر گرفته است گفت: من میخواهم بدانم آنها خیال دارند یا ما چه بگشند؟

رادلی گفت: کاش میتوانستم اینرا به شما بگویم مادرام. مامیدانیم که آنها غارهای عمیقی در دل ماه دارند. وقطعاً این یکی از همانهاست که ما در آن بدام افتاده‌ایم. بمgesch اینکه مشاهده کردند گروه نجات بهما دست یافته است مجدداً اقدام کردند، و من میترسم آنقدر فرورفته باشیم که هیچکس نتواند بهما دسترسی داشته باشد.

پات اندیشید، که دیگر این مزخرفات کافیست. بلاشباه که به سرمان آمده خود بس نیست که اکنون این مرد دیوانه اوضاع را بدتر کند، ولی چگونه میتوان جلوی اورا گرفت؟ او آرزو میکرد طریقه‌ای برای شکستن این جو وجود داشت.

نیمه شرمنده از این طرز فکر، روشی را که با آن هانس بولدار را خواهاند بودند بیاد آورد. بدون اینکه قصد داشته باشد این کار را بگند، به چشم ان هاردنگ همانچه این حادثه نگاه کرد، و بلا فاصله پاسخ خود را دریافت نمود، هاردنگ به آرامی سرش را نکان داد و روی پاهایش بلند شدوایستاد. پات بخود گفت، نه! منظور من این نیست آن بیچاره را اذیت نکن.

سپس آرام شد، زیرا هاردنگ همانجا ایستاد: او بار ادلی چهار صندلی فاصله داشت. هاردنگ با نگاهی مخصوص رادلی را می‌نگریست شاید چشمانش حالت تأسف داشت، ولی پات در این محیط تاریک

نمی‌توانست از آن مطمئن باشد.

هاردنگ گفت: فکر می‌کنم موقع آن رسیده که کمک کنم تا موضوع حل شود. حداقل یکی از مطالبی که دوست ماظهار داشت درست است. بله، او تحت تعقیب بوده است، البته نه بوسیله سرنشیان شقاب پرنده، بلکه من در تعقیب او بودم.

من مایلم به شما آقای ویلفرد جورج رادلی^۲ صمیمانه تبریک بگویم. این یک تعقیب و مراقبت بسیار عالی بود. از ابتدا از کلیسا‌ای شهر در نیوزیلند تا پایگاه پرواز سفینه و از آنجا تا شهر کلاویوس تا پلانو و سپس پایگاه روزیس - و تاینجا، که من حدس میزنم آخرین مرحله باشد.

کوچکترین اثری از پریشانی خاطر در رادلی مشاهده نشد. هاردنگ افزود: همانطور که احتمالاً حس زده‌اید من یک کار آگاه هستم و تخصص کافی در فریب دادن دارم، یک کار بسیار جالب که هیچوقت نمی‌توانم در مورد آن صحبت کنم، ولی اکنون از یافتن فرصت و مجال بسیار خوشحال هستم.

من هیچ علاقه‌ای - خوب، هیچ علاقه‌ای - به باورهای آقای رادلی ندارم. آنها جه درست و چه غلط، واقعیت آنست که ایشان یک حسابدار بسیار ورزیده و ماهر هستند و حقوق بسیار خوبی هم در کشور خود میگیرند. البته آن حقوق آنقدر نیست که بتوانند یک ماه را با آن در ماه بگذرانند.

ولی این موضوع مستلزم مهمی نیست - زیرا آقای رادلی یک حسابدار ارشد در یک شرکت بین‌المللی است. سیستم آن شرکت کاملاً قابل اطمینان و بیلانهای آن دوبار بازدید و بازارسی می‌شوند.

ولی، گاهی اوقات آقای رادلی میتواند برای خود کارتی صادر کند که قادر است با آن بهر کجا که بخواهد سفر کند، بهر جا در منظومه شمسی، دارندۀ این کارت اعتبار مجاز باشد. استفاده از هتل، غذا و کشیدن چک تامبلن پانصد دلار است. از این نوع کارتها خیلی کم وجود دارند، و آنرا مثل طلای سفید میخرند.

البته قبل از مقدم ممکن ندارد این کارها بگشند؛ ولی بعضی اوقات این کارتها مفقود می‌شوند و حداقل زمانیکه میتوان از آنها بطور غیر قانونی استفاده کرد فقط چند روز است و دارندۀ آن بدام میافتد. کمبانی دارای یک سیستم بسیار پیشرفته و مؤثر است - البته مجبور است چنین سیستمی داشته باشد. عوامل تأمینی بسیاری برای جلوگیری از استفاده غیرمجاز از این کارتها وجود دارند و تاکنون حداقل زمانیکه یک کارت مورد استفاده غیرمجاز قرار گرفته یک هفته بوده است.

رادلی باحالتی بسیار غیرقابل انتظار مداخله کرد و گفت: نهروز.
- متأسفم، شما بهتر پیدانید، خیلی خوب، نهروز، ولی قبل از اینکه بتوانیم آقای رادلی را پیدا کنیم سه هفته طول کشید. او از مرخصی سالیانه استفاده میکرده و بهاداره خود اعلام داشته که مرخصی خود را در جزیره شمالی میگذراند. البته بجای جزیره شمالی به ماه آمده است او اولین نهروز میدواریم آخرین نفری باشد که توانسته است زمین را با استفاده از اعتبار این کارت ترک کند.

ما میخواستیم بدانیم که او چگونه این کار را کرده و چگونه از دایرۀ کنترل مدارهای بازدید اتوماتیک گذشته است؟ من امیدوارم که آقای رادلی این حس کنجکاوی مرا اف ساع کنند. و فکر می‌کنم این حد اقل کاریست که در این شرایط میتوانند انجام دهند.

ما میدانیم که شما چرا این کار را کردید و چرا بک شغل خوب را دورانداخته و خود را اسیر زندان کرده‌اید. البته، دلایل آن احتمال زده‌ایم، یعنی بمحض آنکه شمارا در ماه یافیم حدس زدیم. کمبانی کلیه عادات و تفريحات شما را می‌شناسد، آنها دست بیک قمار زند و برایشان خیلی گران تمام شد.

رادلی به آرامی جواب داد: من خیلی متأسفم. کمبانی همیشه با من رفتار خوبی داشته، و این سبب شرم‌گی من است. ولی دلیل بسیار قانع کننده‌ای برای اینکار داشتم و اگر موفق می‌شدم آن مدارک را پیدا کنم...

ولی در همان لحظه همه مسافران بجز کار آگاه هاردنگ علاقه خود را به این داستان از دست دادند. صدائی را که همه آنها مصطر بانه منتظر آن بودند بالآخره پگوش رسید. میله لورنس به سقف سلن رسیده بود.

1- Atlantis.

قاره آتلانتیک که بنا بر افسانه‌های قدیمی زیر آب رفته است

2- O'neil

3- Wilferd Goerge radley

(۲۸)

موریس اسپنسر فکر کرد که نیمی از عمر خود را در اینجا
گذرانده است - خورشید هنوز تقریباً پائین بود و سه روز به طهر
ماانده بود. چقدر دیگر او باید به این گوهها بجهنم و به دامانهای
فضائی کاپتان انسن گوش کند و به آن سکو که حالا دو محفظه هوای
گبیدی شکل روی آن بودند نگاه کند؟

این سؤالی بود که هیچکس نمی‌توانست به آن پاسخ پددهد ،
استوانه‌ها شروع به این رفتن در غبار نمودند، بایدیست و چهار ساعت
طول می‌کشید که کار تمام شود ، ولی حالا آنها به عقب برگشته و در
در همان نقطه شروع به کار بودند - و بدتر از همه این بود که مناظر
ماه هیجان خود را برای ینندگان از دست داده بودند. از این بعد هر
اتفاقی که می‌افتد در عمق غبار و یا در پشت آن دو گبید بود، لورنس
هنوز هم سرخانه از بودن یک دوربین روی سکو جلو گیری میکرد
و اسپنسر نمی‌توانست اورا سرزنش کند. سرمهندمن در نلاش^{*} اوی با

بدشانسی مو اجه شده و دیگر این ریسک را نمی پذیرفت.

ولی هنوز هیچ دلیلی برای ترک کردن اوریگا با این هزینه سگبی که برای آن صرف شده بود وجود نداشت. اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت، هنوز هم امیدی باقی بود که از صحنه های هیجان انگیزی فیلمبرداری شود، البته ممکن بود فضیه یک نقطه ترازدی رسیده و همانجا ختم شود. زودتر یا دیر تر آن غبار نورد ها باید بدون آن بیست و دونفر به سمت پایگاه خود بازمی گشتند و اسپنسر به هیچ قیمتی حاضر نبود صحنه باز گشت غبار نورده را از دست بدهد.

لورنس به محض اینکه می توانست مجددا سلن را پیدا کند، کار را شروع می کرد. اسپنسر موفق شد روی پرده تلویزیون فرو رفتن مجدد لوله کسیزن را بیند. چرلورنس با وجود یکه اطمینان نداشت کسی در سلن زنده است اینقدر تلاش می کرد؟ و حالا که رادیو هم از کار افتاده بود چگونه می خواست این موضوع را بفهمد؟

این سوالی بود که میلیونها مردم دیگر نیز از خود می کردند و شاید بعضی از آنها پاسخ درستی هم با آن میدادند. ولی این سوالات به ذهن هیچیک از سرنیشیان سلن خطرور هم نکرد.

بمحض اینکه صدای برخورد لوله را روی سقف شنیدند، صدای منه که در حال سوراخ کردن آن بود شروع شد. اینبار منه به کابل برخورد نکرد، اگر چه دیگر اهمیتی هم نداشت. مسافران تقریباً مبهوت شده و با افزایش صدای منه چشمان آنها نیز بیشتر باز می شد. وقتی بالاخره اولین قطعه پاره سقف بداخل کابین افتاد و لوله بیست سانتیمتر پائین آمد انفجاری از شادی در سلن بوقوع پیوست.

پات با خود گفت، خوب حالا چه؟ مانمی توانیم با آنها صحبت کنیم و من چگونه بدامن چه موقع باید سرمته را باز کنم؟ چون فصد

ندارم آن اشتباه را تکرار کنم..

در کمال تعجب، درسکوت محضی که پس از آن غریبو شادی بوجود آمده بود صدای دیدی داد که مسلمان هیچیک از سرنیشیان سلن آنرا تا آخر عمر فراموش نمی کردند بلند شد. پات بفوریت با دست ضربه هایی بعلامت حرف «وی» انگلیسی مخابره کرد. او با خود گفت: اکنون آنها میدانند که ما زنده ایم. او نمی توانست این تصور را بخود راه دهد که لورنس آنها را مرده پنداشته و صحنه را ترک کند ولی در همانحال رگه هایی از شک و تردید اور ارجح میداد.

علامت مورس این بار خیلی آرامتر رسید، فقط ناخدا و پات بودند که این علامت را درک می کردند، وقتی بدقت به آن گوش دادند پات گفت: می گویند مر منه را باز کنیم، بسیار خوب.

تا وقتی که با هجوم هوا بداخل کابین فشار داخل و خارج یکسان گردد همه وحشت کردن.

صدای بلندی از داخل لوله شنیده شد، بقدرتی بلند و غیرمنتظره که همگی تعجب کردند. بیشتر آنها نمی توانستند باور کنند که از درون لوله هم می شود حرف زد، و برای ارتباط نباید فقط از سیستم های الکترونیکی سود برد. این مطلب بهمان اندازه که تلفن برای یونانیان قدیم می توانست شگفت انگیز باشد برای آنها هم بود.

- این سرمهندس لورنس است که صحبت می کند آیا صدای من را می شنوید؟

پات دستش را دور لوله گرفت و به آهستگی گفت: صدای شما خوب و واضح است. صدای ما چطور است؟

- خیلی واضح. آیا همگی سلامتید.

- بله چه اتفاقی افتاده است؟

- شما یکی دو مترا بیشتر فرو رفته اید . ما به سختی در اینجا متوجه شدیم ، از موقعی که لوله هوا خارج شده وضع نفس شما چطور است ؟

- هنوز خوب است ، ولی هرچه زودتر هوا به ما برسانید بهتر است .

- نگران نباشد - بمحض اینکه بتوانیم غبار را از داخل فیلترها پرون پیاویم به شما اکسیژن خواهیم داد ، باید منتظر بمانیم تا سرمهنه دیگری از پایگاه برسد ، فقط یک عدد یکدیگر داشتیم و خدارا شکر که فکر آنرا کرده بودیم .

پات بخود گفت ، بنابر این حد اقل یک ساعت طول می کشد تا منبع اکسیژن بتواند بکار بیافتد . البته ، این مسئله ای نبود که او را نگران کند . او می دانست که سرمهمندس برای رسیدن به آنها چه طرحی دارد ولی فکر کرد اکنون که سلن در یک سطح صاف قرار نگرفته این کار شدنی نیست .

او با شک و تردید پرسید : شما چگونه می خواهید بما برسید ؟
یک لحظه غیر محسوس تردید و سپس لورنس گفت : هنوز روی جزئیات آن کار نکرده ام ، ولی یک قسمت دیگر به آن استوانه ها اضافه می کنم تا به سقف برستند ، سپس شروع به تخلیه غبار می کنیم این عمل ما را تا چند ساعتی شما می رسانند ، ولی یک کار است که مایل شما آنرا انجام دهید .

- چه کاری ؟

- من نبود درصد مطمئن هستم که شما پائین تر از این نخواهید رفت - ولی اگر فرار است بروید ، من ترجیح میدهم همین حالا این اتفاق بی‌افتد . بنا بر این از شما میخواهم همگی یکی دو دقیقه بالا و

پائین بپرید .

پات مرداده پرسید : آبا اینکار خطری ندارد ؟ اگر لوله دوباره از سقف جدا شود چطور ؟

- ایجاد یک سوراخ کوچک دیگر مسئله ای نیست ، ولی یک سقوط دیگر اهمیت دارد ، بخصوص اگر وقتی که می خواهیم یک دهانه به اندازه قامت یک انسان در سقف ایجاد کنیم پیش بباید .

سلن در اینمدت با وضعیت های عجیب و غریبی روبرو شده بود ، ولی قطعاً این یکی عجیب ترین آنها بود . بیست و دونفر زن و مرد در آن بحال جست و خیز بودند ، در تمام مدت پات با دقت به آن لواه که از سقف وارد شده بود نگاه می کرد . بعد از جست و خیز های مسافران سلن فقط دو ساعتی متر فرورفت .

او گزارش کار را به لورنس که با خوشحالی به آن گوش می کرد داد . حالا لورنس اطمینان یافته بود که سلن دیگر فرورفت و او میتواند آنها را از آن خارج کند . ولی چگونه ؟ اینرا هنوز نمی دانست ، ولی طرح آن تدریجاً در ذهنش جان میگرفت .

دو ازده ساعت بعد این طرح با گمک مغز های مورد اعتماد و تجاربی که از این دریا داشت شکل گرفت . بخش مهندسی در عرض این چند روز بیشتر از تمام عمر خود در مورد این غبار مطلب آموخته بود ؛ حالا دیگر در تاریکی با یک دشمن ناشناس نمی چنگید . بخش مهندسی یاد گرفته بود که با این غبار چه کارهایی میتوان کرد و چه کارهایی را نمیتوان .

لیکن ، این عملیات از نوع منحصر بفرد بود و اگر کار گذاشتن استوانه ها بشکست می انجامید ، باید طرح دیگری میریختند . و اگر

و افزود: و این یکی درست در مقابل آن یکی قرار میگیرد، مثل قرار گرفتن پیستون موتور در سیلندر. این استوانه خیلی سنگین است و تحت فشار وزن خود در غبار فرمی ورد. البته، چون ته آن بسته است و غبار زیر آن محبوس میشود بنابراین نمیتواند فرومیورد.

تام قاعده مسدود استوانه داخلی را جلوی دوربین گرفت و از گشت وسط خود را به مرکز صفحه دایره‌ای شکل نه استوانه فشارداد، با این فشار یک دریچه کوچک که در وسط آن صفحه بود بازشد.

وافزود: این دریچه مثل یک سوپاپ عمل میکند؛ وقتی باز باشد غبار میتواند از درون آن عبور کرده واستوانه در غبار فرمی ورد، وقتی به ته استوانه اصلی رسید با علامتی که از بالا به آن داده میشود این دریچه بسته شده و آنگاه میتوانیم استوانهها را خالی کنیم و دیگر غباری هم وارد آنها نخواهد شد.

بنظر خیلی ساده میرسد، آیا اینطور نیست؟ خوب، ابدآ، در حدود پنجاه مسئله دیگر هستند که من به آنها اشاره نکرده‌ام. برای مثال وقتی استوانهها خالی شدند با همه وزنی که دارند طبق قوانین ساده‌فیزیکی میل دارند از غبار بالا بیایند. سرمهندس لورنس برای مهار کردن آنها یک سیستم بسیار جالب درست کرده است و آنها را مهار خواهد کرد. البته، شما میدانید که وقتی استوانهها خالی شدند هنوز آن شکاف یعنی انتهای آنها و سقف سلن وجود دارد. حالا چگونه آقای لورنس میخواهد این مسئله را حل کند من نمیدانم. و خواهش میکنم در اینمورد پیشنهادی برای من نفرستید. آنقدر پیشنهاد بدهما رسیده است که یک عمر هم برای رسیدگی به آنها کافی نیست.

طرحی را که شرح دادم فقط یک تئوری نیست و مهندسین در عرض دوازده ساعت آنرا ساخته‌اند. اگر معنی علائمی که اکنون با

غبار درون استوانهها داخل سلن میشد همگی مسافران خفه میشدند.

* * *

تام لاوسن که مشکلات و معماهای بیچیده را درست داشت گفت: این یک مسئله بسیار جالب است. دهانه تحتانی استوانه باز است، زیرا سقف سلن در حالت افقی نبوده و استوانه نمیتواند به سطح آن بچسبد و آب بندی شود. بنابراین قبلاً از آنکه بشود غبار را با همپیرون کشید باید آن شکاف را بست.

اول بخندی زد و افزود: آیا من گفتم پمپ؟ خوب این یک اشتباه بزرگ است. زیرا آن غبار را نمیشود پمپ کرد؛ غبار باید بیرون کشیده شود، واگراین کار را در شرایط فعلی شروع کنیم، با همان میزان وسرعتی که غبار را از سر استوانه خارج میکنیم از طریق شکاف تحتانی وارد آن میشود.

تام سکوت کرد و مجدداً به مبلیونها بینندۀ این برنامه بخندی تحويل داد، او به آنها فرصت داد که خود در این باره فکر کنند. سپس مدل استوانهای را که خود ساخته بود از روی میز برداشت، با وجود یک مدل بسیار کوچک و بظاهر ساده‌ای بود او به آن خیلی میباخته بود. هیچکس نمیتوانست حدس بزند که این صرفاً مقداری مقواست که روی آنرا رنگ زده‌اند.

او گفت: این نمونه فقط قسمت کوچکی از آن استوانهها را که اکنون روی سلن قراردارند نشان میدهد، و همانطور که گفتم اکنون پراز غبار هستند. او استوانه دیگری را که یک قاعده آن بسته بود برداشت

طولانی تر شده بود، مثل این بود که هر بار بیشتر از مرتبه قیل پائین می رود. بالاخره به مرحله ای رسید که فقط نیمی از آن در غبار ته استوانه فرموده بود. راه برای ورود به سلن نا انتهای استوانه اصلی و قدریکی سقف باز شده بود.

دست از پشت دوربین به من میدهند اینستکه صحنه باید عوض شود و دوربین روی محل وسکو برود من دیگر حرفی ندارم. منظره استودیویی وقت هتل روریس از روی صفحات تلویزیون محوشد، بجای آن تصویری که اکنون باید برای همه انسانها آشنا باشد جایگزین آن گردید.

حالا سه محفظه گنبدی شکل رو وبا درپائین سکو وجود داشت. وقتی اشعه آفتاب به آنها می تایید بنظر میرسید که قطرات بزرگ جیوه هستند. یکی از غبار نوردها در کنار بزرگترین گنبد پارک شده بود، دو دستگاه دیگر هنوز در حال حمل و نقل وسائل از پایگاه به محل عملیات بودند.

دهانه استوانه مثل یک چاه در دریای تشنجی بنظر می رسد. فقط بیست سانتیمتر از دیواره آن بالای سطح غبار قرار داشت، و برای اینکه یک انسان از دهانه آن عبور کند نا اندازه ای تنگ و باریک می نمود. در حقیقت برای کسی که لباس فضائی بتن داشت عبور کردن از داخل آن غیر ممکن بنظر می آمد. ولی قسمت اعظم عملیات بدون استفاده از لباس فضائی اجرا می شد.

در فاصله زمانهای مرتب، یک وسیله استوانه ای شکل داخل چاه می شد و بعد از چند ثانیه با نیروی یک جر نقل نیرومند بیرون آمده و مقداری غبار از آن روی سطح دریا تخلیه می شد. این غبار ابتدا بصورت توده و پس از چندی تدریجاً در سطح دریا پخش و هم سطح آن می شد. بیشتر از هر چیز دیگری این عمل خصوصیت این غبار را به بینندگان نشان میداد.

اکنون فاصله زمانی رفت و بر گشت استوانه تخلیه غبار به چاه

(۲۹)

پات در میکروفونی که حالا از لوله هوا داخل قایق شده بود گفت : ما هنوز در حالت روانی خوبی هستیم. البته بعد از آن سقوط دوم همگی شو که شده بودیم، و بخصوص وقتی تماس خود را باشما ازدست دادیم ناراحتی ما به اوج رسید - ولی حالا اطمینان داریم که شما روی سرمان هستید و عملیات نجات را شروع کرده اید . پات با لحنی افسرده افزود : ما تلاشهایرا که بسیاری از مردم برای نجات ما انجام داده اند فراموش نخواهیم کرد، و هر چه که پیش بباید مایل هستیم از صمیم قلب از همه آنها تشکر کنیم . ما همگی اطمینان داریم که هر کوششی که ممکن بوده است برای نجات ما بعدم آورده اید.

حالا من میکروفون را بدیگران و امیگذارم ، همه آنها مایلند پیام بفرستند، بهر حال این آخرین باریست که سلن مبادرت به ارسال پیام می کند .

وقتی میکروفون را بدمست خانم ویلیامزداد ، فکر کرد که این

کلمات آخری را باید بهتر از این انتخاب و ادا مبکرده است . زیرا ممکن بود بد و طبق تعییر شوند . و حالا کسه نجات نزدیک بود ، او شکست خوردن عملیات را رد مبکرد ، زیرا قطعاً انفاق دیگری نمی افتد . لیکن ، میدانست که آخرین مرحله سخت ترین آن نیز هست ، وعلاوه بر آن حساسترین بخش کارهم می باشد . مسافران پس از آنکه طرح لورنس را از زبان خود او شنیده بودند بحث های زیادی کردند ، و حالا کمتر مطلبی بود که بتوانند در مورد آن صحبت کنند ، بحث بشقاب های پرنده نیز و تو شده بود .

البته ، آنها می توانستند مجددآ بخواندن کتاب پردازند ، ولی هردو کتابهای شین ، و پرتفال و سیب هیجان خود را از دست داده بودند . حالا هیچکس نمی توانست بجز نجات و بازگشت بهدامان انسابت بچیز دیگری بیاندیشد .

صدای کوبش ناگهانی از بالای سر بگوش رسید . فقط میتوانست نشاندهنده یک چیز باشد ، استوانه تخلیه کننده غبار به ته چاه رسیده و آنرا از غبار خالی کرده بود . اکنون باید گنبدی روی چاه نصب شده و هوای تازه بداخل پمپ شود .

برای انجام آزمایشات و بستن اتصالات و رابطهای یک ساعت وقت صرف شد . گنبد و پیله شماره نوزده با یک سوراخ در کف به اندازه دهانه چاه بایستی در محل قرار گرفت و با دقت تمام از هوا پرمیشد . جان مسافران سلن و مردان مهندسی که روی سکو کارمی کردند بستگی زیادی به سالم بودن و آب بندی این گنبد داشت .

سرمهندس لورنس تا وقتی که کاملاً از نصب آن گنبد رضایت حاصل نکرد ، اباس فضائی را از تن خارج ننمود ، بعد از آن با یک چراغ قوه به سر چاه آمد ، بنظرش رسید که تا ابدیت ادامه دارد . در

حالی که فقط هفده مترا عمق داشت و حتی در این جاذبه ضعیف هم اگر بک شیشه بداخل آن سقوط می کرد فقط پنج ثانیه در راه بود . لورنس بطریق معاونان خود چرخید ؛ آنها فقط شبشه جلوی صورت خود را بالا زده بودند . اگر انفاقی می افتاد میتوانست در جزئی از ژانه شیشه ها را بینندند و از خطر این بمانند . اما در صورت بروز هر گونه خطر برای نجات لورنس و آن بیست و دو نفر هیچ امیدی بر هاشی نبود .

او گفت : "کاملاً" میدانید که چه باید بکنید . اگر قرارش من از چاه خارج شوم همگی با تمام قدرت خود ترددیان طبایی را بala بکشید . آیا سؤالی هست ؟

سؤالی نبود . کلیه کارها کاملاً تمرین شده بودند . با گفتن به امید دیدار و خدایار شما باد ، لورنس داخل چاه شد . در واقع او بداخل چاه سقوط کرد و با گرفتن ترددیان طبایی خود را کنترل نمود . این عمل در ماه هیچ خطری به مراد نداشت . البته اگر فاصله زیادتر بود و سرعت سقوط به سرعت حد بالغ مoshد بی خطر نبود ، لورنس خود دیده بود که کسانی در همین ماه بعلت سقوط از بلندی جان سپرده بودند .

پائین رفتن لورنس مثل افتادن آلیس^۱ در سر زمین عجایب بود ، با این نفایت که مذکوره جلوی چشم او فقط دیواره استوانه ها بودند و آنقدر هم نزدیک که چشمهاش نمی توانستند روی نقطه ای متعر کر شوند . او بایک ضربه خفیف به کف پا به انتهای چاه رسید .

روی صفحه گردی که در ته استوانه داخلی قرار داشت ایستاد و با نظری که به دریچه سوپاپ آن انداخت مشاهده کرد که از لای درزهای آن مقداری غبار بداخل نشست کرده است . این مسئله نگران کننده ای

نیود، ولی لورنس نمی‌توانست تصور کند که اگر آن دریچه بطور ناگهانی بازشود چه انفاقی خواهد افتاد و غبار با چه سرعانی بالامیاید؟ آیا مثل بسالا آمدن آب ازته یک چاه خواهد بود؟ و آیا او فرصت گریختن و بالا رفتن از تردبان را دارد؟...

حالا در زیرپای او و در فاصله چند سانتیمتری سقف سلن قرار داشت. بصورت مورب و در دل غبار، و با زاویه دیوانه کنندۀ سی درجه‌ای. اکنون مشکل بزرگی او جفت کردن سطح شب‌دار سقف و انتهای افقی استوانه بود و سپس آب‌بندی کردن آن.

در طرح خود هیچ نقصی نمیدید، و انتظارهم نداشت که نقصی پیدا شود، زیرا این طرح بوسیله خود او و کمک گرفتن از متفکرترین مهندسان زمین و ماه ریخته شده بود. آنها فقط امکان بیشتر کج شدن سلن را نیز در نظر گرفته بودند. ولی همانطوری که همه بخوبی میدانند تئوری یک چیز و عمل چیز دیگر است.

شش عدد پیچ فلزی پره‌دار که با دست باز می‌شدند دوراً دور محیط صفحه گردید که اکنون اوروی آن نشسته بود قراردادشند، لورنس شروع به پیچاندن آنها کرد، درست مثل یک طبل که طبل خود را تنظیم کند. در طرف دیگر صفحه‌ای که وی روی آن بسود یک لوله نرم و آکوردنی شکل و بقطار همان صفحه گرد ته استوانه اکنون بصورت بسته و فشرده شده نصب شده بود. این پیچ‌ها که او با آنها کار نمی‌کرد این لوله لاستیکی را بازمی‌کردند.

قسمتی از آن لوله که بطرف شب سلن بود با اینستی چهل سانتیمتر و قسمت دیگر فقط چند میلومتر باز می‌شد تا به سقف آن بررسد؛ بزرگترین نگرانی لورنس در این مرحله این بود که مقاومت غبار از باز شدن این

لوله جلو گیری کند، ولی پیچ‌ها به آسانی براین مقاومت غلیه می‌کردنند.

اکنون دیگر هیچ‌کدام از پیچ‌ها بیش از این سفت نمی‌شند و لوله بایستی روی سقف رسیده باشد، لورنس امیدوار بود که آب‌بندی هم باشد، زیرا دور لبه آنرا یک نوع لاستیک مخصوص حفاظت می‌کرد که کار آن ممانعت از رورود غبار پداخیل لوله بود. این وسیله تا چه حد می‌توانست قابل اطمینان باشد؟ بزودی آنرا در می‌یافت.

لورنس برای بازدید راه فرار خود ببالای چاه نگریست، در زیر نور چراغ فوه که از بالا در چاه آویزان بود فقط توانست تادومتر بالای سرخود را بیند، ولی تردبان طنابی آنچا بود و به او اطمینان خاطر می‌بخشد.

او با فریاد به همکاران خود گفت: من لوله اتصال دهنده را پائین داده‌ام، بنظر میرسد که روی سقف قایق جفت شده باشد. اکنون بخواهم دریچه ته استوانه را باز کنم.

با کوچکترین اشتباه چاه دوباره پر می‌شد، لورنس باحتیاط تمام و به آرامی دریچه‌ای که در موقع بازبودن به غبار اجازه داده بود داخل استوانه شود باز کرد. جوشش ناگهانی غبار مشاهده نشد، لوله آکوردنی غبار را نگه داشته بود.

لورنس دست خود را از دریچه باز شده پداخیل برد و سقف سلن را لمس کرد، هنوز هم درزی آن چند سانتیمتر غبار غیرقابل رویت وجود داشت هیچ موقتی در عرض این نظر ربه او لذت نخشیده بود. خیلی مازده بود که کار تمام شود – ولی او بالاخره به سلن دست یافته بود. لورنس سه بار با دست روی سقف ضربه زد؛ پاسخ او بفوریت

از سقف سلن را بینند، حجم غبار داخل لو له خیلی کم بود و با دو سطل
دیگر بکلی خالی شد.

اکنون در مقابل او سطح خارجی سقف سلن قرار داشت، سلنی
که چند روز پیش مدفون شده بود - این رویه بیرونی آنقدر شکننده
بود که او می‌توانست با انجشت خود آنرا اپاره کند و بین پوسته خارجی
نیز با یک اره بر قی ممکن بود، ولی می‌توانست مهلك هم باشد.
زیرا حالا دیگر بدنه دو پوسته سان بی عیب نبود، و غبار باید
بین فضای دو پوسته رخته کرده باشد. و بمحض اینکه او شکافی در پوسته
خارجی ایجاد کنم ممکن است با فشار به بیرون فواره بزند و قبل از اینکه
بتوانند به سلن وارد شود باستی این لایه نازک ولی احتمالاً کشنده غبار را
از سرراه بردارد.

لورنس با انجشت چند ضربه روی سقف زد؛ همانطور که انتظار
داشت، صدا بعلت وجود غبار خفه می‌شد. چیزی که اصلاً انتظار آنرا
نداشت یک پاسخ عجولانه از داخل سلن بود.

او مطمئن بود این علامت نمی‌تواند یک پیام اطمینان بخش باشد!
حتی قبل از اینکه مردان او را اواز بالا بنوانند خبر را برایش باز گو کنند.
لورنس خدus زد که در بسیار تشنگی در حال ترتیب دادن یک فاجعه
دیگر است.

* * *

چسون کارل جانسون یک مهندس شبیه بود، بویایی خیلی
حساسی داشت، و بحسب تصادف روی آخرین صندلی قایق هم

داده شد. نیازی به مخابره مورس نبود، زیرا می‌توانست بامیکروفون
با آنها صحبت کند، ولی اثر روانی این ضربه‌ها را روی مسافران
میدانست. می‌توانست به آنان بفهماند که در چند ساعتی‌تری آنهاست.
هنوز موانع اصلی باستی برداشته می‌شدند، و اولین مانع همان
صفحه‌ای بود که او روی آن قرار داشت. صفحه گرد انتهائی همان
استوانه پیشون مانند که توانست جلوی ورود غبار را به چاه بگیرد.
آن قطعه کار خود را انجام داده و اکنون باید از سرراه دور می‌شد. البته
بادقت که صدمه‌ای به آن لو له آکورد توپی نزند.

برای امکان پذیر کردن این عمل، صفحه را طوری ساخته بودند
که هماز کردن هشت بست برداشته می‌شد. فقط چند دقیقه طول کشید
که لورنس بسته‌هارا باز کرده وطنایی به صفحه وصل نمود. سپس
فریاد زد: آنرا بالا بکشید!

اگر لورنس کمی چاقتر بود مجبور می‌شد برای بیرون فرستادن
آن صفحه خود ابتدا از چاه خارج شود، ولی می‌توانست با چسبیدن
بدیواره چاه دیسک را از جلو بینی خود را در کند. وقتی صفحه مزبور
در بالای سراو ناپدید شد، لورنس دانست که اگر حالا لو له آکورد توپی
نتواند در مقابل غبار مقاومت کند، همه کارها غیر ممکن خواهد شد.

او فریاد زد: سطل!

لورنس فکر کرد، چهل سال قبل یک طفل در ساحل کالیفرنیا
با یک سطل و یک بیل در حال ساختن قلعه‌شی، وحالا در ماه، سرمهندس
با یک سطل در ته یک چاه عجیب و غریب در حالیکه نژاد انسانی اورا
می‌باید باید غبار بیرون بدهد.

وقتی اولین سطل پیالارفت، او توانست سطح قابل ملاحظه‌ای

نشسته بود، وهم او بود که نزدیک شدن مصیبت را کشف کرد. جانسون چند ثانیه‌ای آرام ماند و بو کشید، سپس باعذرخواهی از نفر هم‌جوار خود به آرامی درون دستشوئی خرزید. او نمی‌خواست در صورتیکه تیازی نباشد سروصدای بیهوده برباکند بخصوص که وقت نجات فرا رسیده بود. از طرفی بنا به تجاربی که در حرفه خود کسب کرده بود نادیده گرفن یک بُوی نامطبوع را جایز نمیدید.

کمتر از پانزده ثانیه در دستشوئی ماند؛ و به سرعت بیرون آمد ولی برای اینکه جلب توجه مسافران را نکند به آرامی بطرف پاته هاربس که مشغول مذاکره با ناخدا بود رفت، و بدون معطلي و اظهار عذرخواهی صحبت آنها راقطع کرد.

او با صدائی آرام ولی مصرانه گفت: کاپیتان، ما آتش گرفته‌ایم. به دستشوئی بروید و آنرا بینید، من به هیچکس نگفته‌ام.

در عرض یک ثانیه پات رفته بود و ناخدا بدنیال او و قنی کسی صدای ازیادیراکه‌می گوید آتش بشنود. چه در قضا باشد و چه در دریا توقف نخواهد کرد. خوشبختانه جانسون از کسانی نبود که بیهوده کسی را مضطرب کند، او از اشخاصی بود که بخود سلطان کامل داشتند و بهمین دلیل از طرف ناخدا برای گروه کنترل انتخاب شده بود.

دستشوئی سلن از همان نوعی بود که در خودروهای زمینی متداول بودند، بسیار کوچک و جمع و جور و هر کسی «می‌توانست بدون حرکت همه دیوارهای آنرا لمس کند. اما حالانمی شد دیوارهای عقبی و بالائی دستشوئی را لمس کرد، زیرا از حرارت پوست انداخته و در حال سوختن بودند».

ناخدا گفت: خدای من انا یک دقیقه دیگر آتش به بیرون سرایت می‌کند، علت آن چیست؟

ولی پات رفته بود، او یکی دو ثانیه بعد در حوالبکه دو عدد کپسول آتش‌نشانی را با خود حمل می‌کرد باز گشت.
او گفت: ناخدا جریان را به سکو گزارش کنید، به آنها بگوئید که ممکن است فقط چند دقیقه فرصت داشته باشیم، من اینجا می‌باشم و تا میتوانم از سرایت آن جلوگیری می‌کنم.
هانس تین همان کاربر اکه به او گفته بود انجام داد. یک لحظه بعد پات صدای او را که جلوی میکروfon مشغول صحبت بود شنید و بلا فاصله آشوب ناگهانی را که در قایق بوجود آمد احساس کرد. در همین حال در دستشوئی مجدداً بازشد و دکتر مک‌کنزی به پات پیوست. دانشمند سؤال کرد: آیا می‌توانم کمکی بکنم؟

پات در حوالبکه کپسول آتش‌خاموش کن را در حالت آماده بکار گرفته بود گفت: فکر نمی‌کنم، پات احساس ابهام می‌کرد، مثل این بود که اتفاقی نیافتاده است، چون اصلاً ترسیده بود. او می‌توانست همه این مصیبت‌ها و بحران‌ها را بخوبی تحمل کند، ولی قادر به نشان‌دادن واکنش نبود.

ملک کنزی پرسید: چه چیزی سبب آن شده، چه چیزی پشت این دیوار است؟
- منبع اصلی نیروی فاین.

- چقدر انرژی در آن است؟

- خوب، ما با پنج هزار کیلووات ساعت شروع کردیم.
احتمالاً حالاً نیمی از آن.

- پاسخ در همینجاست. چیزی اتصال کرده، احتمالاً از همان موقع که کابل نیرو پاره شده شروع شده است.
این توضیح می‌توانست درست باشد، زیرا منبع نیروی دیگری

در قایق وجود نداشت. قایق کاملاً در مقابل آتش عایق بندی شده، و بنابر این یک احتراق عادی روی نداده بود.

شاید یکی از فیوزها اتصالی کرده است.

ملک کنیزی پس از این فکر بازرسی سریعی از فیوزها بعمل آورد و گفت: همه آنها از مدار خارج شده‌اند. مدار الکتریسیته کاملاً مرده است. من نمی‌فهمم.

حتی در این لحظه مرگ آور هم پات نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. ملک کنیزی یک دانشمند ابدی بود، در کام مرگ نیاز آموختن دست نمی‌کشید. اگر قرار بود او را بسویانند از جسlad می‌برسید از چه سوختی استفاده می‌کند.

هانس تین بسرعت برای دادن گزارش برگشت و گفت: لورنس می‌گوید تا ده دقیقه دیگر مقاومت کنیم. آیا این دیوار میتواند ده دقیقه دیگر برپا بایستد؟

پات گفت: خدا میداند، ممکن است یک ساعت هم مقاومت کند ولی ممکن است تا پنج ثانیه دیگر هم آتش بگیرد. بستگی به آن دارد که آتش چگونه پیشروی کند.

- آباوسایل آتش خاموش کن اتوماتیک در آن قسمت وجود ندارند؟ - نیازی به آن نبوده، زیرا در آنجا خلاء مطلق حکم‌فرما است و خلاء بهترین آتش خاموش کن است.

ملک کنیزی با تعجب گفت: پس اینطور؟ آیا درک نمی‌کشد؟ تمام آن قسمت پراز غبار شده. وقتی سقف شکاف برداشته غبار شروع بوارد شدن در آن کرده و کلیه وسایل الکتریکی اتصال کرده‌اند. پات بدون هیچ بحثی فهمید که ملک کنیزی درست می‌گوید. کلیه قسمتهای که بطرف یرون باز شده بودند از غبار پر شده و ذرات آهن

موجود در غبار آنها را هادی کرده‌اند.

ناخدا گفت: اگر آب روی این دیوار پاشیم آباکمک خواهد کرد یا سبب شکافتن آن خواهد شد؟

ملک کنیزی گفت: فکر می‌کنم بايد آنرا امتحان کنیم، ولی خیلی با دقت - نه آب زیاد دریک زمان. او بیک ظرف پلاستیکی را از آب پر کرد - آب اکنون گرم شده بود - او بادید گانی پرسشگرید یگر ان نگریست، چون اعتراضی در کار نبود شروع به پاشیدن آب بر روی دیواره نمود. تبخر شدن آب با چنان صدائی همراه بود که اوبلا فاصله کار را متوقف کرد. این یک ریسک خیلی بزرگ بود و ممکن بود دیواره نتواند در مقابل این تنش‌ها مقاومت کرده و شکاف بردارد.

ناخدا گفت: بنا بر این در اینجا کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم حتی این آتش خاموش کن‌ها هم اثری ندارند. بهتر است از اینجا دور شده و در دستشویی را قفل کنیم. در میتواند مثل یک سپر حفاظتی در مقابل آتش عمل کرده و برای ما فرصتی فراهم کند.

پات تردید کرد، حرارت هم اکنون غیر قابل تحمل شده بود، ولی ترک کردن اینجا هم ترس تلقی می‌شد.

با زهم پیشنهاد هانس تین منطقی بود و اگر او آنجا می‌ایستاد ممکن بود در اثر انفجار دیواره آتش ذغال شود.

بالاخره پس از مکث کوتاهی موافقت کرد و گفت: درست است برویم، باید ببینیم چه موانعی می‌توانیم پشت این در قرار دهیم.

پات فکر نمی‌کرد فرصت زیادی برای این کار داشته باشد، او مشاهده کرد که دیواره سقوط و انفجار را شروع کرده است.

(۳۰)

خبر آتش گرفتن سلن هیچ اثری روی کار لورنس نداشت. او به چوچه نمی‌توانست تندتر از این عمل کند، اگر هم به کار خود سرعت می‌بخشد ممکن بود دچار اشتباه شود، آنهم در موقعی که حساسترین مرحله کار دردست اجرا بود. کاری که می‌توانست انجام دهد بجلو رفتن و دعا کردن و امیدوار بودن بود که از آتش سریعتر عمل کند. وسیله‌ای که اکنون در داخل چاه شده و پایین آمد بود شبیه به یک گریس بچپ بسیار بزرگ و با قیف هائی بود که از آن برای ریختن خامه روی کلک تولد یا عروضی استفاده می‌کنند، ولی محتويات آن نه گریس بودونه خامه؛ بلکه ترکیبی داشت از ارگانهای سبلیکونی در تحت فشاری بسیار بالا، در این لحظه بصورت مابع، ولی وقتی بیرون می‌آمد بتدریج بصورت جامدی بسیار محکم درمی‌آمد، اولین مشکل لورنس این بود که این ماده را در فضای بین دو پوشته سقف قرار داده واز ورود غبار بداخل سلن جلوگیری کند پا

استفاده از یک وسیله میخ پر ج کن مخصوص هفت عدد بست مخصوص روی سطح دایره شکل سلن که دیده میشد نصب کرد، یکی در مرکزو شش عدد در گرداند محیط آن، این بستها دارای نوکهای فشنگی شکل بودند که درست مثل شیرهای یکطرفه عمل می کردند. یعنی وقیعی مابین از بالا به پائین از درون آنها میگذشت راه باز گشت نداشت زیرا مکانیسمی در آن بود که راه باز گشت را می بست.

گربس پمپ را روی بست وسطی گذاشت و ماشه آنرا کشید، مابع بسرعت از داخل بست عبور کرد، صدای هیس هیس آن بخوبی شنیده می شد، لورنس همین کاررا با سرعت تمام باشش بست دیگر انجام داد و به مقدار مساوی مابع بدرون همه آنها تزریق نمود، حالا مابع موصوف بصورت کف بین دو جداره سقف سلن پراکنده می شد.

چند ثانیه بعد، مابع شروع بکار کرد و لورنس میدانست تا پنج دقیقه دیگر غبار بین دو پوسته بصورت منجمد در آمد و دیگر غباری وارد آن نمی شود.

بهیچوجه امکان اینکه بتواند این کار را زودتر از پنج دقیقه انجام دهد وجود نداشت؛ موقوفیت عملیات نجات بستگی کامل به منجمد شدن آن مابع و بسته شدن غبار بصورت یک تکه منگش بود، اگر این مدت زمان درست نبود، و یا شیمی دانهای پایگاه روربس در محاسبات خسود کوچکترین اشتباهی کرده باشدند، از هم اکنون باید سرنیشان سلن را جزو مردگان بحساب آورد.

در خلال این مدت زمان او کلیه وسائل اضافی را بیالا فرستاد و به تنهائی در تهچاه ماند، هیچ وسیله ای بجز دو دست عربان برایش

نماینده بود، اگر اسپنسر می توانست دوربین خود را بدرون این چاه باور و زیرآت اور نمر $\frac{1}{2}$ ببرداری کند، هیچ کس قادر نبود حرفات بعدی اورا حدم بزند.

کلیه کارها و اعمال او بچگانه بنظر می رسیدند، ولی اصلاً اینطور نبود و همین اعمال بودند که منفجر به بازشدن در چه دنبای آزاد بروی آن مسافران میگردید.

سوزان و بلکینز حالت همه مسافران را به جلوی سلن کشیده بود، آنها در حاییکه بهم چسبیده و فشرده بودند با حالتی مضطرب به سقف آن چشم دوخته و گوش های خود را متوجه کوچکترین صدای ترغیب کننده ایکه ممکن بود بrixیزد کرده بودند.

پات با خود فکر کرد، آنچه را که حالا مورد نیاز آنهاست، روحیه است، البته خود او بیشتر از همه به آن احتیاج داشت، فقط او، ناخدا و ملک کنیزی بودند که میدانستند در حال حاضر بازیگرین خطر این دوره پر آشوب روی رو هستند.

آتش دیگر بعد خطرناک خود را میشد و اگر از مواعیع که در جلوی آن ایجاد کرده بودند رد میشد همه آنها را به طرفه العینی خاکستر می کرد، ولی، خوشبختانه پیش روی آن خیلی بطشی بود و میتوانستند با آن بجنگند، حتی اگر این نبرد چند لحظه هم طول می کشید، لیکن اگر انفجاری رخ میداد هیچ دفعه ای در مقابل آن ممکن نبود.

سلن حالت یمی را پیدا کرده بود که فیوز آنرا روشن کرده باشند، متبع نیرو منفجر نمیشدو بتدربیع می سوخت ولی بد بختانه متابع

اکسپلوزن در صورت رسیدن آتش «لا فاصله منفجر میشند...» اگر حرارت به منابع اکسپلوزن میرسید در جزئی از لحظه یک انفجار فیزیکی و شیمیائی توأم روی میدارد، مقدار کمی از آن معادل یکصد کیلو گرم تی-آن-تی قدرت داشت ولی همان مقدار کم هم برای تکه‌نکه کردن سلن به هزاران قطعه کافی بود.

پات فکر میکرد نذکر این نکته به هنس تین یفایده است. چون او هم اکنون مشغول اجرای طرح سد کردن آتش بود. صندلیهای سلن باز شده وین ردیف آخر و در درودی دستشویی رویهم قرار گرفته بودند. مثل این بود که ناخدا قصد دارد از هجوم دشمن جلو گیری کند، زیرا آتش اگر از درون آندره بیرون نفوذ می‌کرد بسرعت در کاین پراکنده میشد.

او به ناخدا گفت: من میخواهم ترتیب بیرون رفتن مسافران را بدهم. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم بیست مسافر با هم به این دهانه باریک هجوم بیاورند.

این پیش آمدی بود که باید بهر قیمت که شده از آن ممانعت بعمل آورد، اگرچه امکان نداشت و حشت حاصله از این شرایط را از بین بردو قوتی که فقط یک دالان تنگ و باریک راه گریز از مرگ است یک واحد انسانی گریز نده بایستی بسیار منضبط باشد.

پات بجلو کاین حرکت کرد؛ در روی زمین عبور از این سربالائی خیلی مشکل بود، ولی در تحت این شرایط یک زاویه سی درجه اصولاً قابل ملاحظه نبود. او به صورت های پر از اضطراب و حشت مسافران نگریست و گفت: قرار است بزودی از اینجا بیرون برویم، وقتی سقف

بازمی شود یک نر در بان طنایی بداخل می‌آید. ابتدا خانم‌ها بیرون می‌روند و بعد آقایان، ترتیب رفتن از روی حروف الفباءست. خود را برای بکار بردن پاهایتان زحمت نمی‌هید، بخاطر داشته باشید که در اینجا وزن شما خیلی ناقیز است، با استفاده از دست بالا بروید و با تمام نیرو و سرعتی که که در خود سراغ دارید، ولی به نفر جلویی خود فشار نیاورید، زیرا به اندازه کافی وقت دارید و فقط چند ثانیه طول می‌کشد تا بیالا برسید. سوزان، خواهش، می‌کنم همه را به ترتیب به صفت کنید. هاردنگ، بریان، جانسون، بارت- مایل هستم شما بصورت آماده باش درست مثل قبل بمانید ممکن است به کمک شما نیاز باشد. او هنوز صحبت خود را تمام نکرده بود که صدای یک انفجار خفه از عقب کاین به گوش رسید - صدای آن خیلی خفیف بود - ولی نشان میداد که دیواره دستشویی فرو ریخته است. در حالیکه بد بختانه سقف هنوز در جای خود و سوراخ نشده بود.

در طرف دیگر، لورنس حلقه ایرا روی سقف سلن گذاشت و اطراف آنرا با سیمانی که بسرعت خشک می‌شد پر کرد، این حلقة درست بوسعت حلقه چاهی بود که در آن قرار داشت، او آنرا بادقت اغراق آمیزی بورسی کرد. چون هیچگاه بامواد منفجره در این فاصله فاچیز کار نکرده بود.

این خرج حقوقی مبنوانست سقف را دقیقاً بهمان اندازه ایکه خود داشت سوراخ کند، و کاری را که یک اره بر قی در عرض پانزده دقیقه انجام می‌داد در جزئی از نایه تمام می‌کرد. لورنس خیلی خوشحال بود که از بکار بردن اره بر قی منصرف شده است، زیرا ممکن نبود بنواند کار را یک ربع ساعت به تعویق بیاندازد.

وقتی از بالای چاه به او اطلاع دادند که آتش در سلن در حال پیشوایست، قدر و منزلت این طرح را بیشتر فهمید.
لورنس بد ساعت خود نگاه کرد، برای لحظه‌ای بنظرش رسید که زمان متوقف شده و نانیه گرد ساعت ایستاده است، ولی این فقط یک خطای فکری بود و او آنرا قبل تجربه کرده بود. ولی آنطور هم که لورنس میخواست بسرعت نمی‌گذشت، البته تا چند دقیقه پیش زمان بسرعت گذشته بود، ولی حالا لاکپشت وار بجلو میرفت.

آن کف باید تا چند ثانیه دیگر غبار را منجمد کند. بهتر بود کمی بیشتر طول بدهد و در موقعی که هنوز غبار کاملاً محکم نشده دست بعمل نزند.

بدون هیچ عجله‌ای شروع ببالارفتن از نردهان کرد و سیم ضریف متصل به خرج را با خود بطرف بالابرد. زمان کامل شده بود. او سر سیم را بهوسیله منفجر کننده وصل کرد، فقط ده ثانیه دیگر باید می‌گذشت. او گفت: به آنها بگوئید ما شمارش معکوس را ازده شروع کرده‌ایم.

* * *

وقتی پات برای کمک کردن به ناخدا به طرف دیگر قایق رفت، کوچکترین نظریه‌ای نداشت، او شنید که سوبا صدائی آرام و بدون اینکه رگه‌ای از تعجبیل در آن باشد می‌گویید: میس مورلی، خانم شوستر، خانم ویلیامز...، باز هم مورلی اول، ولی این بار با شانس ترتیب حروف القباء. *

ناگهان یک فکر آزاده‌هندۀ در معزیزات جرقه زد، اگر هیکل چاق

و پر گوشت خانم شوستر راه توبل را مسدود کند چه باید کرد؟ خوب، گذاشتن او در نوبت آخر هم که ممکن نیست. ولی، نه، او براحتی بالا خواهد رفت؛ انداره هیکل اوفاکتور مهمی برای تعیین اندازه استوانه‌ها بوده، و از آن بعد او چندین کیلو گرم وزن خود را از دست داده است.....

در نگاه اول بنظر میرسید که در خارجی دستشویی میتواند مقاومت کند. تنها چیزی که اکنون نشانده‌هندۀ پیشرفت حریق بود حلقه‌های دودی بودند که از زیر شکافهای در بیرون می‌آمدند. پات برای لحظه‌ای احساس آسودگی کرد؛ زیرا، ممکن بود نیمساعت طول بکشد تا آتش از درون آن در دولا به فیرشبشهای عبور کند.

چیزی در حال غلغلهٔ دادن کف پای بر هنر او بود. قبل از اینکه مغزاً سوال کند که این چیست او خود را کنار کشید.

پائین نگریست. با وجودی که چشمانش بنازیکی و نور اضطراری کابین عادت کرده بود، چند لحظه طول کشید تا درک کند که یک ماده خاکستری رنگ از پشت آن در بیرون می‌لغزد - خدای من! غبار داخل شده و در یچه‌ها و دیوارهای داخلی قایق تحت فشار مهلك هزاران تن از آن قرار گرفته‌اند، فقط چند دقیقه مانده بود که همه چیز ویران شود؛ دیگر دیر شده بود، قوزک پایش در غبار فرار داشت.

پات هیچ تلاشی برای حرکت کردن و با صحبت با ناخدا که در چند سانتی‌متری او بود بعمل نیاورد. برای اولین بار در عمر خود و شاید هم آخرین بار - تفریح و چوپش را اشغال کرد. با تمام سلوکهای بدن خود درک کرد که در بیای تشنجی دارای هوش و ادراک بوده و با آنها مثل گره با موش بازی می‌کند. با خود گفت، ما فکر می‌کردیم که

همیشه وضعیت را تحت کنترل خود داریم، ولی در همانحال دریا در هی بیاده کردن شگفتی دیگری بود، ما تصور می کردیم یک قدم جلوتر هستیم، ولی اینطور نبود، خوب، بازی دیگر پایان رسیده، و شاید رادلی حقیقتاً حق داشته است.....

صدای بلند گو که به لوله هوا وصل بود بلند شد و افکار مهیب و کشنده اورا از هم درید.

کسی فریاد میزد: ما حاضریم! در بالای قایق جمع شوید و صور تهایتان را پوشانید، ازده پائین می شمارم.

«۵۵»

پات فکر کرد، ما حالا در بالای قایق هستیم. به اینهمه فرصت نیاز نداریم. ممکن است به آنجا نرسیم.

«۵۶»

شرط می بندم موفق نشوید، دریا این اجازه را نمیدهد، اگر در کنده ما شانسی داریم، اجازه نخواهد داد.

«هشت»

افوس بعد از همه این نلاشها، کسانی واقعاً فداکاری کردند و با مرگ چنگیدند تا به ما کمک کنند، آنها سزاوار همه چیز هستند.

«هفت»

مثل اینستکه این شماره خوش شانسی است، آیا اینطور نیست؟ شاید بعضی از ما مشمول خوش شانسی آن بشویم.

«شش»

بگذار ناظر کنیم، دیگر ضرری ندارد - شاید پنجاه ثانیه طول بکشد.

«پنج»

- والبته نرdban را دوباره پائین می آورند - شاید بخاطر اینمنی بوده است.

«چهار»

- و بفرض اینکه در هر سه ثانیه یک نفر بیرون برود - نه، پنج ثانیه تأمین بیشتری دارد.

«سه»

بیست و دو پسر بدربنچ می شود هزارو، نه، خیلی مزخرف است.

من ریاضیات اولیه را هم فراموش کرده ام.

«دو»

- یکصد و چند ثانیه که باید درست در حدود دو دقیقه باشد، این یک زمان طولانیست و این مخازن اکسپرس می توانند ما را به آسمان پرتاب کنند.

«یک»

یک! و من حتی صورت خودم را هم نپوشانده ام، شاید باید دراز بکشم و حتی این غیار را به بلم.

صدای شکستن فلزی پیگوش رسید و یک وزش هوا نیز احساس شد تمام شده بود. بطور بسیار قابل تأسی بدون هیجان بود، ولی متخصصین و رکار خود را خوب می دانستند. انسرژی خرج دقیقاً محاسبه و کارگزاری شده بود، اثرا قابل ملاحظه ای روی غباری که اکنون تابعی از کاین را پر کرده بود بجا نماند.

بنظر میرسید که زمان منجمد شده است؛ برای یک عمر، هیچ اتفاقی نیافتداد. سپس یک معجزه زیبا و نفس گیر که بسیار غرقاً قابل انتظار

هم بود بوقوع پیوست . آنقدر بدیهی که هیچکس آنرا باور نمی کرد .
حلقه ای از نور سفید رنگ در میان سایه های قرمز رنگ سقف
پدیدارشد . به آهستگی بزرگتر وسیعتر و نورانی تر گردید . این نور
چراغ قوه ای بود که بیست متر دورتر و بالاتر و روی دهانه چاه قرار
داشت . برای چشم اندازی که ساعت های متواالی بجز نور فرم زیره رنگ
چیزی را نمیداده بودند از روشنائی خورشید مطبوع تر بنظر میرسید .
نقریه اهرابا افتادن قسمت دایره ای شکل سقف روی کف کاین ،
نرdban طنایی هم آویزان شد و بداخل کاین آمد . میس مورلی مثل
برق بجلو جهید و با همان سرعت تا پدید شد ، خانم شوستر بدنال او -
قدرتی آهسته تر ، ولی با سرعتی که قابل اعتراض نبود ، بنظر رسید که
خسوف شده است ، فقط شعاعهای پراکنده ای از نور به قایق میرسید ،
در تاریک و روشن کاین یک ثانیه بعد خانم و بیامز حرکت کرد .

نوبت رفتن مردان رسید - ابتدا بولدار ، احتمالاً مشکر از
ترتیب القای انگلیسی . فقط یک دوچین دیگر در کاین مانده بودند که
سد ساخته شده در جلوی دستشوئی شکست برداشت ، در دستشوئی
از لو لا های خود جدا شد و توده بهمنی شکل بجلو غلطید .
اولین موج غبار پاترا که در نیمه راه سراشیبی کاین بود گرفت .
حرکت او آهسته شد و بالاخره احساس کرد به کف کاین چسبیده است .
جای خوشبختی بود که آن غبار و هوای سنگین مقداری از توان اورا
گرفت ، زیرا در غیر اینصورت با تقلاشی که می کرد تمام کاین را از
نرمه های غبار پرمی کرد . پات عطسه و سرفه کرد و نقریه ای کورشد ، ولی
هنوز می توانست نفس بکشد .
در آن محیط خاک آسود و تاریک شنید که سو در حال شمارش

است : پانزده ، شانزده ، هفده ، هیجده ، نوزده ، پاس فصد داشت
اورا با سایر زنان بیرون بفرستد ، ولی او هنوز آنجا بود و وظیفه خود
را انجام میداد . حتی در آن شرایط که غبار تا کمر اورا اگرفته بود احساس
عشقی عمیق به سومی کرد . حالا دیگر شکی نداشت که عشق سنتی
یک تعادل واقعی بین تمبا و دوست داشتن است .

بیست . نوبت شماست ناخدا ، سریع تر !

ناخدا گفت : لعنت بر من سوزان . برو بالا . پات فهمید چه
اتفاقی افتاد - او هنوز از تاریکی و غبار نیمه کور بود ، ولی حدس میزد
که ناخدا باید سوزان را بیرون رانده باشد . نه سن و سال و تنه ساله ای
که در فضای بوده نتوانسته بودند این قدرت روانی را ازا و بارگیرند .
ناخدا فریاد زد : پات آیا اینجا هستی ؟ من روی نرdban هستم .
- منتظر من نشوابد ، دارم می آیم .

گفتن آن آسان تر از عمل کردن بود ؛ مثل این بود که میلیونها
انگشت گریبان اورا گرفته و بطرف آن سیل بالا رونده می کشند . او
تکبه گاه یکی از صندایها را گرفت - اکنون دیگر نریا زیر غبار پنهان
شده بود - خود را بطرف آن دایره نور کشید .

چیزی جلوی صورتش را گرفت ؟ از روی غریزه میخواست
آن را عقب بزنند - ولی فهمید که این انتهای نرdban طنایی است ، با
تمام توان و نیروی خود در مقابل آن بلند شد ، دریای تشنه گی به آهستگی
و با اکراه دست از سرا برداشت .

قبل از ورود به تونل ، نگاه دیگری به کاین انداخت . قسمت عقب
آن از غبار خاکستری رنگ بر شده بود ؛ خیلی غیر طبیعی بود که آن
غبار در آن هیشت صاف و جفرافیائی بدون اینکه حتی یک چین و شکن
در سطح خود داشته باشد وارد قایق شود . یک متر عقب تر چیزی بود

که پات میدانست تا آخر عمر آنرا فراموش نخواهد کرد، ولی نمیدانست چرا - یک فنجان کاغذی روی غبار باقیمانده بود، درست مثل قایقهای بازبچه‌ای بر روی سطح یک دریاچه آرام... تا چند دقیقه دیگر غبار به سقف میرسید و آن فنجان غرق میشد. ولی هنوز شجاعانه با غبار مبارزه می‌کرد.

و چراغهای اضطراری، آنها روزها روشن میماندند. حتی در آنوقت که غبار آنها را دربر میگرفت.

حال آن تونل در اطراف او بود؛ تا آنجا که نیروی عضلاتش اجازه میدادند به سرعت صعود کرد، ولی نمی‌توانست به ناخدا برسد. بمحض اینکه هانس تین از تونل خارج شد سیلاپ نور روی اوریخت، پات برای حفاظت چشم‌اش از گزش نور ناخود آگاه پائین نگریست. غبار اورا دنبال میگرد، هنوز صاف و بدون چین و چروک... ولی سنگدل و بدون شفقت.

سپس اورحال بالارفتن از استوانه و رسیدن به یک گنبد پر جمعیت بود. همه با شرایط منفاوتی از حسنگی بدورو او جمع شدند. در میان آنها چهار مرد با لباس فضایی و یکی بدون آن، او دانست که آن مرد سرمهندس لورنس است. چقدر عجیب بود که بعد از این‌مهه روز یک چهره جدید را میدید...

لورنس مضطربانه پرسید: آیا همه آمدند؟

پات گفت: بلمن آخرین نفر بودم. سپس افزود: البته امیدوارم. زیرا فکر کرد در این اضطراب و تعجب و در این محیط تاریک شاید کسی جا مانده باشد شاید رادی تضمیم گرفته بود دیگر به نیوزیلند باز نگردد.

ولی نه، او هم آنجا بود. پات تازه شروع به شمارش کرده بود

که از چاه وسط گند بیک فواره غبار بیلا جهید. فواره به سقف رسید و قبل از اینکه کسی بتواند از جای خود بجنبد روی سرشان ریخت. لورنس گفت: این لعنتی چه بود؟
پات پاسخ داد: منبع اکسیژن ما - اتوبوس بیچاره - پاندازه کافی مقاومت کرد.
وسپس، با وحشتی غیرقابل کنترل، فرمانده سلن بگریه افتاد.

* ترتیب حروف الفبا به انگلیسی است.

(۳۱)

وقتی قایق از پایگاه روریس بیرون لفربد پات گفت : من هنوز
فکر نمی کنم نصب این پرچم ها کار درستی باشد . وقتی شما میدانید که
در خلاء قرار گرفته اید تا اندازه ای مستخره بنتظر میرسد .
با این وجود مجبور بود اعتراف کند که منظره آن عالیست . زیرا
طناب پیچ ها و حلقه های پر چم که بر روی ساختمان محل عزیمت و
باز گشت سلن قرار داشتند منظره ای بدیع و سیار زیبا را در روی ماه
بوجود آورده بودند و بنتظر میرسید که پرچم روی ساختمان در اثر نیم
در حال اهتزاز و نوسان است . همه این اهتزازها و نوسانها و حرکات
بوسیله فریموتورهای الکتریکی انجام میگرفت و برای کسانی که تازه
از زمین می آمدند منظره ای گیج کننده داشت .

برای پایگاه روریس و ماه روز بزرگی بود . پات آرزو داشت
کاش سو میتوانست اینجا باشد ، ولی سو در وضعی بود که این سفر
برایش امکان نداشت . امروز صبح قبل از ترک منزل وقتی سو را بعنوان

مطبوعات خوانده بودند؛ در حقیقت همه آنها از روی اطمینان و اعتمادی که به او داشتند سوار سلن شده بودند. پات بخوبی میدانست که دیگران نباید را در این کسب اعتبار برای او شریک بوده اند، او هیچگاه نقشی را که در آخرین ساعت عمر سلن I بازی کرده بود از یاد نمی برد. ولی ارزشمندترین پاداشی که او اکنون از آن دوران داشت یک مدل اطلائی به شکل سلن II بود که کلیه مسافران آن سفر بعنوان هدیه ازدواج خانم و آقای هاریس به آنها تقدیم کرده بودند و همیشه روی سینه او نصب بود. این تنها گواهی بود که ارزش داشت، و او آرزوی دیگری نداشت.

اوتا نیمه کایین پیش آمد و با چند مسافر کلمانی ردو بدل کرد، که ناگهان مثل برق گرفته ها در جای خود خشک شد.

این حیرت لحظات زیادی طول نکشید، پات به سرعت هوشیاری خود را بازیافت و رسمی ترین لبخند عمر خود را بر لب آورد و گفت: این واقعایک دیدار بسیار غیرمنتظره است میس مورلی. من باور نمی کرم شما در ماه باشید.

از نظر من هم بسیار شگفت انگیز است کایستان - من این مسافرت را مدیون نوشت خاطرات سلن I هستم، و این سفر را برای مجله لایف^۱ انجام میدهم.

پات گفت: امیدوارم این سفر هیجان کمتری نسبت به مسافرت قبلی در برداشته باشد. بگوئید ببینم میس مورلی آیا با دوستان دیگر مان در تماس هستید؟ دکتر مک کنزی و شوسترها چند هفته قبل نامه ای برایم فرستادند، وای من گاهگاهی در این فکر هستم که رادلی بیچاره بعد از اینکه هاردینگ اورا بازداشت کرد چه می کند.

همسرش بوسیده بود، سو گفته بود: من نمیدانم چگونه در زمین زنان میتوانند بجهه ای در شکم خود داشته باشند، در جایی که وزن انسان شش برابر اینجاست؟

پات توجه خود را از خانواده خود به وظیفه معطوف کرد و سلن II را بحداکثر سرعت رساند. با بلند شدن دانه های غبار خاکستری رنگ در مقابل نور خورشید ورنگین کمان معروف ماه صد های تعجب و شگفتی سی و دونفر مسافر آن بلند شد. این سفر در وقت روز بود و مسافران آن نور فسفری جادوی را نمیدیدند، واگسواری در دره های مرتبط بدر را چه آتش فشانها و نور های سبز و بدون حرکت زمین محروم بودند. ولی تازگی و هیجان این سفر بود که اهمیت داشت؛ افسوس که سلن I رفته بود، وای حالا سلن II یکی از معروف ترین خودروهای موجود در منظمه شمسی به شمار نمی آمد.

حالا هم مثل سابق سلن از مدت ها قبل رزرو میشد، رئیس کمیته جهانگردی از اینکه تو انتهی بود برای مسافران محل بیشتری در آن تهیه کند و حرف خود را بکرسی بنشاند خوشحال بود. در ابتدا او مجبور شده بود برای ساختن یک سلن دیگر مناقشات و جزو بحث های زیادی انجام دهد، وبالاخره وقتی پدر فرار او و بخش ژئوفیزیک تأیید و تصریح کرده بودند که بدون هیچ شک و تردیدی در بایی تشکی تا یک میلیون سال دیگر جر کنی بخود نمیدهد فرماندار با ساختن سلن موافق شد.

پات به کمک خلبان خود گفت: روی همین مسیر ادامه بده، من به کایین عقب میروم تا کمی با مسافران صحبت کنم. او هنوز آنقدر جوان و خودخواه بود که نگاههای ستایش آمیز مسافران را استقبال کنند. همه مسافران اورا یا در تلویزیون دیده و یا اینکه مطلبی در باره اش در

- هیچ، او فقط شغل خود را ازدست داد. کمپانی فکر کرد، اگر اورا تحت تعقیب قراردهد مردم دنیا از او طرفداری خواهند کرد، و ممکن است اینکار بوسیله دیگران هم تقلید شود. او زندگی می‌کند و من نصویرمی کنم مشغول ایراد سخنرانی برای هم کیشان خود است.

کاپیتان هاریس بگذارید یک پیش‌بینی برایتان بکنم.

- چه پیش‌بینی؟

- روزی او به ماه بازمی‌گردد.

- منهم امیدوارم که او اینکار را بکند. زیرا هیچ وقت نفهمیدم که اوردریای بحرانها دنبال چه چیزی می‌گردد.

آنها هر دو خنده‌یدند، سپس میس مورلی گفت: شنیده‌ام میخواهید شغل خود را تغییر بدهید؟

پات تا اندازه‌ای ناراحت شد.

ولی او اعتراف کرد و گفت: بله درست است. من به سرویس فضائی منتقل می‌شوم، البته اگر بتوانم آزمایشات مربوطه به آنرا بگذرانم. او مطمئن نبود که بتواند، ولی می‌دانست باید تلاش کند. راندن یک اتوبوس ماه پیما یک حرفة جالب بود، ولی همانطور که سو و ناخدا اورا متقاعد کرده بودند یک حرفة بدون آینده هم بود. و یک دلیل دیگر نیز بود که

او اغلب در شگفت بود که چند زندگی دیگر انسانی بعلت خمیازه کشیدن در رای تشنجی تغییر کرده و با از مسیر قبلی خود منحرف شده است. هیچیک از آن کسانی که در سلن آبوده‌اند نمی‌توانستند خود را از نتایج آن تجربه جالب دور نگه دارند. این واقعیت که او خود هم اکون در حال صحبت دوستانه با میس مورلی بود میتوانست دلیل محکمی براین ادعا باشد.

اثرات آن تجربه بروی مردانی هم که در کار نجات دست داشتند باقی‌مانده بود - بخصوص دکتر لاوسن و سرمهندس لورنس، پات بارها با لاوسن ملاقات کرده و از او تشکر نموده بود، ولی اینرا هم فهمیده بود که دوست‌داشتن تمام لاوسن از محالات است. البته بخوبی مشخص بود که میلیونها مردم خلاف نظر اورا دارند.

و همین‌طور لورنس، به‌اولقب «مردی در ماه» داده بودند. او از مردان سخت کوش و مقرر اتی بود و پیمانکاران میل نداشتند بالاویمانی امضا کنند. و سو حالتاً مشغول خواندن کتاب راهنمای زنان باردار بود. پات بیاد آورد که بعنوان فرمانده وظایفی دارد و گفت: با کمال معدّرت میس مورلی، من باید بدیگر مسافران هم سری بزنم. ولی خواهش می‌کنم مرتبه‌دیگر که در شهر کلاویوس بودید سری به‌عمازی نباشد.

میس مورلی قدری خود را عقب کشید، و با احساس شادمانی که از این دعوت به‌اودست داده بود و سعی می‌کرد آنرا پنهان کند، گفت: قول میدهم کاپیتان هاریس.

پات به‌پیش روی خود بطرف انتهای کاین ادامه داد، سلام‌علیکی با یکی و پاسخ سوالی بدیگری، سپس به محفظه هوا رسید، داخل شد و در راست و تنها شد.

در اینجا نسبت به محفظه هوای سلن آفشاری بیشتری و جود داشت، ولی طرح اصلی هر دو یکسان بودند. هیچ تعجبی نداشت که خاطرات گذشته به‌اوهجم آورده‌اند، شاید این لباس فضائی که اکسیژن آنرا در موقع بیهوشی مسافران او و دکتر مک‌کنزی بطور شر اکت به‌ریه‌هایشان فرستاده بودند؛ سبب هجوم این خاطرات شده بود. و با این دیواره که از پشت آن به صدای حرکت دانه‌های غبار گوش می‌کرده، و با مهم‌تر از همه شاید به آن علت بود که برای اولین بار در این محفظه، عشق حقیقی

را شناخته و عاشق سو شده بود.

در این مدل بعضی از چیزها جدید بودند. پنجره کوچک روی در خروجی، او صورت خود را به آن چسباندو به دربای در حال گذرانگریست. وی در طرف سایه قایق فرار داشت، و بطرف مخالف خورشید مینگریست، به قسمت شب فضا. وقتی چشمانش به آن تاریکی عادت کردند توانست ستارگان را ببیند. بدراخشانترین آنها در آن منطقه، یعنی بهمتری که بعد از زهره از همه پرنور تر بود خیره شد.

بزودی در آنجا دور از محل زاده و لد خود خواهد بود. این تصور او را بوحشت انداخت؛ ولی میدانست مجبور است برود. پات عاشقی ماه بود، ولی ماه یکبار سعی کرده بود اورا بکشد؛ او زیگر در روی سطح آن و فضای بازش احساس آسودگی نمیکرد. با وجود یکه فضای ژرف خصم‌انه تو وغیر بخشندۀ تر بود، ولی هنوز به او اعلام جنگ نداده بود. در محفظه هوا باز شد و مهمندار با تعدادی فنجان خالی داخل شد. پات از پنجره و ستارگان دیده بر گرفت. دفعه بعد که آنها را میدید میلیونها بار درخشنادر بودند.

او به دختر یونیفرم پوش زیبا و ظریف لبخندی زد و با دست به آن محفظه کوچک اشاره کرد و گفت:
همه اینجا به شما تعلق دارد میس جانسن¹، از آن بخوبی مرافت کنید.

سپس برای انجام آخرین مسافرت خود و اولین سفر سلن² در دل دریای تشنگی بطرف اطاق فرماندهی رهسپار شد.